رستاخیز اسطوره جمشید
یا رستاخیز فرهنگ ایران
****

جمشید
با
پیکان و تازیانه اش
جهان را به آفرینندگی انگیخت

(نخستین دفتر)

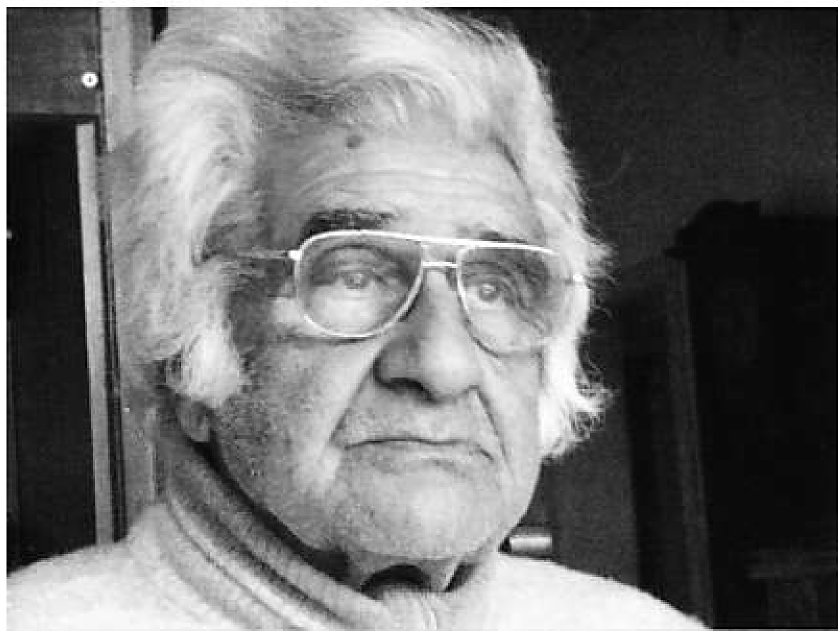
****

منوچهر جمالی

به یاد

دکتر شاپور بختیار

پهلوانی که با اهریمن جنگید



استاد منوچهر جمالی،
فیلسوف بزرگ ایران و
کاشف فرهنگ زنخدایی ایران
برای خواندن نوشته های استاد و شنیدن سخنرانی های ایشان
به سایتهای اینترنتی زیر مراجعه کنید:

www.jamali.info
www.jamali-online.com
www.irankulturpolitik.com

گفتارها

پیشگفتار

بنا به گفته دانشمندی آلمانی ، در فهرست کتابخانه دانشگاهش ، آثار نوینی که میان سالهای ۱۹۷۰ تا ۱۹۸۸ در باره اسطوره شناسی منتشر شده اند ، ۲۷۶ جلد کتاب بوده اند ، وجای بسی شگفت است که هنوز اغلب روشنفکران و نخبگان ملت ما ، فرق میان « اسطوره » و « افسانه » را ازهمدیگر نمیشناسند ، تا آنکه اهمیت اسطوره های ایران را درشناخت انسان و ملت خود دریابند . و با یکی شمردن اسطوره با افسانه ، اسطوره را بی ارزش ، و خوار میسازند .چون طبق گفته حافظ و مفهومِ « افسانه » که از او وام کرده اند :

جنگ هفتاد و دوملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ، ره افسانه زدند

اسطوره همانند افسانه ، گریختن از حقیقت میشود ، و چشم خودرا از دیدن آن ، یکجا فرومی بندند . ولی وارونه این جهل مطلقی که روشنفکران ما از تفاوت اسطوره با افسانه دارند ، غرب میداند که باز زائی فرهنگ و تفکر و هنر در غرب ، با کشف « تصویر انسان » در میتولوژی یونان آغاز شد .بدینسان غرب ،هر چند مرکب از ملل گوناگون بودند ، خود را با فرهنگ یونانی پیوند دادند . همچنین باز زائی فرهنگ و تفکر و هنر ما نیز با کشف تصویر انسانِ نخست ، جمشید و کیومرث ، پیوند دارد ، ولی کشف این تصویر انسان ، اعلام خطر به بسیاری از ایرانیان هست که افکارشان از جنبش چپ و اندیشه بین الملل آن و وحدت طبقاتی اش ، آبیاری شده است . و سوء ظن فراونی در چسبیدن این دو روند، که باززائی فرهنگی ما و « ملی گرائی تعصب آمیز و کورکورانه » باهم باشد ، دارند .

ولی ما راه چاره ای جز این نداریم که تصویر جمشید ، نخستین انسان را از جهان بینی ایرانیان پیش از زرتشت ، دریابیم و درخود بپذیریم ، و تخمه این

انسان را که در گوهر ما نهفته است ، بپروریم ، تا از سر به خود آئیم ، واز سوئی با مسخ شدگیهای اندیشه ملیت پرستی در عصر حاضر بجنگیم . هیچ اندیشه ای را نمیتوان ناب ساخت . دموکراسی هم با روند های منحطش به هم پیوند خورده است . « از خود بودن و به خود بودن » یك ملت ، حتما نباید ضدیت با ملت دیگر باشد . برای از خود و به خود بودن ، نباید دیگری را اهریمن ساخت . ولی ملتی نیز که « از خود و به خود نیست » ، واین یقین را از خود ندارد ، نمیتواند به « حاکمیت ملی » و « آزادی » دست یابد . چون ویژگی حاکم بودن ، همین احساس و یقین از خود بودن و به خود بودن است . یا به عبارت ایرانی ،مسئله داشتن « فرّ است که چیزی جز خویشکاری نمیباشد » .عینیت دادن نخستین انسان با شاهی ، چه در مورد کیومرث و چه در مورد جمشید ، اعتراف به همین « مقام شاهانه هر انسانی » است .

هر انسانی ، کرامت و عظمت و حیثیت شاهی دارد . از این رو نیز حاکمیت از او سرچشمه میگیرد . و بی این یقین از خود ، هیچ ملتی به حاکمیت ملی اش نخواهد رسید ، و ایده آل حاکمیت ملت ، فقط پنداری بی ریشه ، و آویزان میان زمین و آسمان خواهد ماند . ملتهای بزرگ ، هزاره ها ، از تجربیات بنیادی و مایه ایشان که در اسطوره هایشان مانده ، به خود و از خود بوده اند ، نه از خود آگاهی تاریخیشان که اندیشه ایست نوین (از هگل تا کنون) .جمشید ، تصویریست که حتی درشکل افسانه ایش ذهن ایرانی را همیشه به خود مشغول داشته است و ندانسته و ناخودآگاه ، سرمشق زندگیش بوده است . تصویر انسانی که حافظ ، هنوز شیفته آنست ، همان تصویر جمشید است ولو جامه پیر مغان را هم به او بپوشاند .

« اکنون » ، یا « زمانی که پیش ماست یا ما درآن هستیم » ، برعکس پنداشت همه ، مجهولترین زمانهاست ، با آنکه هرکسی می پندارد ، آنرا بهتر از هر زمانی دیگر میشناسد . « اکنون » را ما هنگامی میتوانستیم خوب بشناسیم که اطلاعات مرتب و کافی و صحیح در باره آنچه همه جا در مراکز قدرت ، در پس پرده ها روی میدهد ، به ما داده میشد . ولی آنچه به ما از

پس همه این پرده ها داده میشود ، همه اطلاعات منحرف شده و مسخ شده و دستچین شده ، و ناکافی و نامرتب است . ولی هنگامی که از « دایرهِ اکنون » دورتر شویم ، و گلاویزیهای سیاسی و اقتصادی و دینی کمتر شد ، میتوانیم خبرهای صحیح تر از رویدادها پیدا کنیم . به همین علت نیز هست که خاطرات زمانهای « اندکی پیش از حال » امروزه این قدر میان ما رواج یافته است . چون« اکنون » ، مثل چراغی میماند که زیرش همیشه تاریکست و اندکی که از اکنون گذشت ، همین اکنون ، از زیر سایه بیرون میآید .

بنا براین ، این اکنونها ، مارا در اثر همین اطلاعات ناساز باهم ، هزار پاره میکنند . سیاست ، چیزی جز آن نیست که هرکسی واقعیت را از دیدگاه منفعت و قدرت خود ببیند . بنا براین آنچه هرکسی به ما میگوید ، واقعیت نیست ،آنچه ما خود نیز می بینیم واقعیت نیست (چون فقط از دید منفعت و قدرت خود می بینیم) ، بلکه واقعیتیست که از درون عینکهای منافع و قدرتخواهیهای گوناگون دیده شده است . و ایدئولوژیها ، در سیاست ، این نقش بنیادی را بازی میکنند که منفعت و قدرت هر گروهی را مساوی با حقیقت میسازند و جلوه میدهند . یا به سخنی دیگر ، منفعت گروه و یا طبقه و یا ملت و یا امت من ، عین حقیقتست . با این عینیت دادن منفعت با حقیقتست ، که پیکارها بر سر منفعت و قدرت ، چنین خونین ودد منشانه میشود . ولی ایدئولوژی زدائی ، یا رها کردن ایدئولوژیها ، بدین معنا نیست که هرکسی دم از واقعیت میزند یا واقعیت واحد را پوست کنده می بیند ، بلکه هرکسی واقعیت را فقط از دیدگاه منفعت و قدرت خودش تجربه میکند . اصطلاحِ واقعیت » در سیاست ، و « حقیقت » در ایدئولوژی و دین ، پنداشتی از « وحدت دروغین » به ما میدهد که مارا به گمراه میکشاند . بنا براین ما نه در واقعیت و نه در حقیقت ، وحدتی داریم و از این رو ، پرداختن به سیاست و ایدئولوژی ، انسانها را ازهم پاره پاره و ازهم بیگانه میسازد .

و آنچه انسان را باز به هم می پیوندد ، تا ازگذشته های دراز و دور ، پلی به آرزوهای آینده بزند ، همین تجربیات مایه اسطوره ایست .

سپاسی از زنده یاد

قمر یگانه

زنی که در خشکسالی جنگ اول ، یازده فرزندش را از دست داده بود ، وپس از سیلی که در میهنش آمد ، بزادگاهم به خدمتکاری نزد پدر و مادرم آمد این زن ، درمهر و وفاداری وفهم و خوی مردمیش بجائی رسید که مادر همه خانواده شد و ما همه اورا دوست میداشتیم وبزرگ میداشتیم .

جمشید ، علیرغم خدایان به انسان ، مهر میورزید

از دیدگاه من ، پژوهش در شاهنامه و بندهشن و اوستا تا کنون بدرستی آغاز هم نشده است . هنوز شاهنامه شناسان ما ، شاهنامه را کتابی یکدست و یکپارچه میدانند ، و همه رویدادها و افکار و تصاویر آنرا ، مانند اجزاء یك دستگاهِ همخوان فکری ، میگیرند ، و اشتباه از همین نقطه آغاز میشود .
ما در روزگاری هستیم که حتی همه آثار افرادی مانند کانت ، یا هگل یا مارکس را نیز ، یکدست و همخوان نمیدانند ، و میکوشند دوره های فکری جداگانه ازهم را درآثار آنها معین سازند . چگونه اثری که ردپای دگرگونیهای روانی و فکری و عاطفی ملتی را دردرازای هزاره ها در خود گرد آورده است میتواند یکپارچه و همخوان باشد ؟ در شاهنامه و بندهشن و اوستا ، اجزاء و عناصری از اسطوره های بسیار کهن را میتوان یافت که در زمانهای بسیار دور از زرتشت، در ایران بزرگ فرهنگی (نه در ایران با محدوده سیاسی امروز)پیدایش یافته اند . این اسطوره ها در پیمودن زمان ، چه برای برخورد با رویدادهای تازه یا گسترش روانی وفرهنگی ، چه برای توجیه منافع سیاسی و دینی و طبقاتی و نظامی ویژه ای ، هم روی آنها کار شده اند ، هم دستکاری و مسخ ساخته شده اند.تلاش برای دستکاری و مسخ سازی این

اسطوره ها ، با سرسختی و لجاجت و استقامت این اسطوره ها روبرو شده اند . اسطوره هایِ نخستین و آفرینش هر ملتی ، تجربیات مایه ای و بنیادی (بُنی) آن ملتند ، و بآسانی و راحتی نمیتوان آنهارا دستکاری کرد . آنهامـوادی نرم و انعطاف پذیر نیستند که بتوان بدلخواه با آنها رفتار کرد . افـزایش پاره هائی به هر اسطوره ، یا کـاهش پاره هائی از هر اسطوره ، یا تحمیل برداشتی ناهم آهنگ بر آنها ، یا افزودن رویداد و عملی تازه بر آنها ، یا حذف پاره ای از رویدادها و اعمال از آنها ، چندان هم کامروا نبوده است ، و تعارض میان « ماده اصلی اسطوره ها » و « مسخ شدگیها » یِ بعدی، بجای مانده است . این نا استواریها و ناهمخوانیها و کژ سازیها یا وارونه سازیها را میتوان با موشکافی و ژرف بینی و آشنائی با جهان اسطوره ای یافت ، و بدینسان پژوهش در شاهنامه و بندهشن را از حالت بدوی کنونی که بسیارهم چهره علمی بخود گرفته است ، بیرون آورد .بویژه باید از تفسیرات تمثیلی پرهیزید . فهم اسطوره ای بکلی با فهم تمثیلی فرق دارد .

این نکته را میتوان در باره داستان جمشید بررسی کرد و روشن ساخت .آنچه هم در اوستا و هم در شاهنامه در داستان جمشید ، محور اساسی است ، همان مسئله « **بهشت سازی او در گیتی** » است .بادرك این هسته مرکزی ، میتوان دید که چه بهره هائی ، نتیجه کار، روی خود همین تخمه فکری ، و گسترش آنچه در گوهرش پنهان بوده است ، میباشد ، و چه بهره هائی نتیجه تلاش برای مسخ سازی آن ، برای تأمین منافع و اغراض دیگر و متضاد با گوهر این افکار بوده است . جمشید ، شهری بنام « **جم ـ گرد** » بر فراز کوه میسازد ، که در آن انسانها را از درد و بیماری آزاد میسازد ، وشادی و خرمی در زندگی را برای همه فراهم میآورد ، و همه انسانهارا « همیشه جوان » میسازد . برای درك این لایه بنیادی از داستان ، چاره ای جز پیوند دادن آن با اندیشهِ « نخستین انسان بودن جمشید » نیست . بارسالت بنیادی انسان برای پیکار با اهریمن (که در همان شاهنامه نیز می بینیم بلافاصله در آغاز آفرینش ، انسان در برابر اهریمن به صحنه میآید ، نه خدای خلاق در برابر

انسان) و دوتاگرائی آفرینش (بدین معنا که در آفرینش بطور یکسان ، دو نیروی متضاد و مساوی باهم در کارند) ، راهی جز آن باقی نمی ماند که جمشید را نخستین انسان بگیریم ، و در اصل هم ، چنین بوده است و رد پای اینکه جمشید ، مانند آدم در اسطوره های ادیان سامی ، در جهان بینی ایرانی نخستین انسان بوده است ، بجای مانده است . **داستان جمشید ، در فرهنگ ایرانی همان رتبه و همان عظمت را دارد که داستان پرومتئوس در جهان بینی یونانی** ، و سپس در جنبش انسانگرائی از سده باز زائی (رنسانس) تا کنون در جهان فرهنگی خاور ، **و همان وزن را دارد که داستان آدم و حوا در تفکرات ادیان یهودی و مسیحی و** اسلام .کارهائی که جمشید میکند ، در چهار چوبه تفکرات ایرانی ، « **پروردن جان یا زندگی بطورکلی ، و پروردن جان انسان بطور خصوصی** » میباشد . این رسالت اخلاقی بزرگ انسان ، از اندیشه « **مهرورزی به جان یا زندگی** » ، و در پایان به اندیشه « **مقدس بودن زندگی در گیتی** » بر میگردد .

تنها زندگی (جان) است که مقدس است ، و پیامد این اندیشه آنست که هیچکس حق ندارد به آن آسیب بزند و برای آن ایجاد درد کند ، و این اهریمنست که سرچشمه درد است ، و این انسانست که به پشتیبانی و نگهبانی و پرستاری از زندگی بر میخیزد .از همین جا تفاوت و تضاد میان جهان بینی ادیان سامی ، با دین نخستین ایران مشخص میگردد . **چون در جهان بینی این ادیان(اسلام و مسیحیت و یهودیت) ، فقط خدا و خواست او ست که مقدس است ، و در جهان بینی ایرانی ، این زندگی در این گیتیست که مقدس است** . و نتیجه اندیشه آن ادیان ، اینست که تنها طبق فرمان و خواست خدا ، میتوان و باید کشت ، در حالیکه در جهان بینی ایرانی ، خدا ، هیچگاه نمیتواند چنین چیزی بخواهد و چنین فرمانی را بدهد و اگر بدهد ، خدا نیست ، بلکه اهریمنست .

یکی از نتایج پیش پا افتاده آن همین « لغو حکم اعدام » میباشد . جمشید ،

جان بطور کلی و انسان را بطور خصوصی دوست میدارد و بر بنیاد این مهر ، **همه دردهای اورا میزداید**(به عبارت دیگر، با اهریمن پیکار میکند تا به انسان، گزند وارد نیاورد)، و زندگی انسان را پرورش میدهد (بهزیستی).قطب متضاد اندیشه ای که درجمشید پیکر یافته است،ضحاك میباشد.**ضحاك ، پیکر یابی « آزردن وآسیب زدن بجان بطورکلی ، و انسان بطورخصوصی » میباشد** . ضحاك ، در پیمان بستن با اهریمن ، برای قدرت یابی بر جهان، آماده به نابود ساختن همه جانها ، جانوران و انسان میگردد . حتی در ضحاك ، باید متوجه این نکته باریك بود که ضحاك به عنوان یك انسان ، فطرتا به جان ، مهر میورزد ، و نیاز به تحول کلی به ضدش دارد .

پدر ضحاك ، تجسم اندیشه جاندوستی و جان پروریست (گیاهخوار و شیر خوار است) و حتی تا زمانی که اهریمن بنام خورشگر به دربار او راه میبابد ، خود ضحاك ، گیاهخوار بوده است و این اهریمنست که اورا با هنر خورشگریش به خوردن گوشت جانوران میفریبد ، و با کشتن جان در همان شکل تخم مرغ ، روند بسوی کشتن همه جانهارا می پیماید .ضحاك ، **از « مهر ورزی بجان » تحول به « آسیب زننده به زندگی » می یابد** . از جانپرور، جان آزار ، پیدایش می یابد . مهر پرور، تبدیل به ضدش جان آزار، می یابد .تفکر ایرانی به این نکته رسیده بود که هر نیکی ، درخودش ضدش را دارد ، و بآسانی میتواند بضدش تحول بیابد .سرگذشت ضحاك در واقع یك تراژدیست که هنوز ادبیات ما به آن نپرداخته است . ضحاك از روز اول ، آدمکش و جانی نیست . این اندیشه در نهان مارا متوجه اندیشه ای میکند که در اسطوره های ما بکل زدوده شده اند ، چون این پهلوانان ، روزگاری نماینده و بازتاب خدایانِ همسان خود بوده اند . و این آمدن داستان ضحاك پس از داستان جمشید و شباهتی که پدر ضحاك با اندیشه جمشیدی دارد ، بیان **تحول « خدای نیکی » به « خدای بدیست »** که با اندیشه اهورامزدا و تحول ناپذیری او به اهریمن وشرّ ، از اسطوره ها زدوده شده است ،

ولی در تحول جمشید به ضحاک ، ردپای تحول اهورامزدا به اهریمن ، باقی مانده است .به هر حال ، در اثر باور به چنین امکانات تحول هست که **فرّ ، گریزپا ست ، و بستگی ذاتی و جاویدان با هیچکسی ندارد** . در واقع ، انسان به خدا هم نمیتواند اطمینان و اتکاء داشته باشد ، چون اهورامزدا نیز در خطر تبدیل به اهریمن است . و سراندیشه « حکومت الهی » که با تثبیت فرّ در خدا ممکنست ، از تفکر ملی ایران رد شده است .چنانکه آمد، پدر ضحاک ، پیکر یابی اندیشه جان دوستی و جان پروریست . او گیاه و شیر میخورد ، پس دست به آرزدن هیچ جانی نمیزند ، و ضحاک نیز در جوانی همین شیوه رفتار را دارد . بنا براین « بریدن مهر از پدرش » بسفارش اهریمن تا قدرت را تصرف کند ، « بریدن پیوند از آنچیزیست که در وجود پدرش نمودار بوده است » . در اینجا نشان داده میشود که « **تملك قدرت و حکومت بر پایه آزردن جان** » **قرار دارد** و چنین حکومتی ، حقانیتش را با بستن پیمان (**قرار داد حاکمیت و تابعیت**) بدست میآورد ، در حالیکه حکومت جمشیدی بر بنیاد اندیشه ِ فر قرار داشت . **فرّ ، جاذبه ایست که از کردار و اندیشه ای که در پی درد زدائی از انسانها ست ، بر میخیزد** . کسیکه فر ندارد (مانند ضحاک) برای رسیدن به حکومت و قدرت ، باید به زور و کشتن و غارت کردن و سوختن ، و پیمان بستن ، دست بیاویزد . **فرّ ، نیاز به بستن پیمان ندارد .حکومت حقیقی ، استوار بر فرّ است نه بر پیمان** . تحول تدریجی ضحاک مهربان ، به ضحاک جان آزار ، از همین نکته مشخص میگردد که گسستن از مهر پدرش که تجسم جاندوستی است ، بدشواری و با تنش های بسیار درونی و عذاب شدید وجدانی همراهست ، چون انسان فطرتا ، طبق جهان بینی ایرانی ، بر ضد آدمکشی وجان آزاریست ، و این اهریمنست که با وجود تهدید ضحاک به استوار ماندن درپیمان ، و سر کشی ضحاک از کشتن پدر، پدرش را میکشد ، ولی سکوت ضحاک در کشتن پدرش، سبب همداستانی و همکاری ضحاک در کار اهریمنیست . انسانیکه ببیند دیگری جان میآزارد و ساکت بنشیند و

اعتراض نکند و اورا باز ندارد ، در آزردن جان ، شریکست . **پیکار برای جلوگیری از جان آزاری ، رسالت انسان بطور کلی و بالاخره رسالت پهلوانان شاهنامه بطور خصوصی است** که در واقع نمونه ایده آلهای مردمند .این تحول درونی و خود بخود « حکومت فرّی » ، به « حکومت زورمند و مقتدر » ، این زایمان خود بخود حکومت زور ، از حکومت کششی و پرورشی و انسان دوستانه ، در دو داستان پیاپی جمشید و ضحاک ، نشان میدهد که تفکر ایرانی متوجه این تحول حکومتی یا فساد حکومتی شده بوده است .از حکومت آرمانی ، حکومت زورو تباهکار میشود . حکومت جمشیدی و فرّ ی و مردمی ، میتواند اگر بخود گذاشته شود ، تحول به حکومت ضحاکی و زور و آزار بیابد . بنا براین با توجه به امکان خطر همیشگی چنین تحولیست که باید ناظر به نظام سیاسی بود . اجتماع سیاسی همیشه روبرو با خطر چنین انحطاطی هست . تحول اصل جمشیدی به اصل ضحاکی ، با تبدیل « اصل فرّ » به « اصل زور وقدرت بر پایه آزار و فشار روانی و فکری » ممکن میگردد . در داستان ضحاک ما می بینیم که این تحول ، تدریجیست . در آغاز ، اهرین بنام خورشگر ، از تخم مرغ برای او خوراکی خوشمزه می پزد . تخم و تخمه در اسطوره های ایران ، نماد جان و اصالت بطورکلی ، میباشد . از این رو نیز « رستم » که «تهمتن » نیز خوانده میشود و تاجبخش یا بزبان امروزه ما « سرچشمه حکومت » است (چون تاج ، نماد حکومت میباشد) ، هر دو دارای پسوند و پیشوند « تخم » میباشند . سیمرغ ، برروری « درختی که همه تخمه های گیاهان » را دارد ، نشسته است . سیمرغ که خدای جانست ، و خودش که فراز همان درخت نشسته است ، نماد تخمه است . خودش نیز تخمه است . اصل همه جانها ، تخمه است . ضحاک ، از خوردن و بلعیدن تخمه میاغازد ، تا به کشتن انسان کشیده میشود ، و هدفش آنست که قدرت بر جهان بیابد ، و لو همه جانها را نابود سازد . اصل ، رسیدن به قدرت است و زندگی ، فرع قدرتست . برای قدرت ، میتوان از جان گذشت و جان را قربانی کرد . **همین برتری اصل قدرت بر زندگی** ، در

الله و یهوه ، پیکر می یابد ، چون برای تنفیذ امر و قدرت او ، هر جانی را باید فدا کرد . اهریمن ، ضحاک را به « کشتن جان بطورکلی و کشتن انسان بطور خصوصی » برای رسیدن به قدرت ، میفریبد . ابلیس ، در تورات و قرآن ، آدم را به « سرکشی از امر خدا » میفریبد . چون امر خدا و قدرت خدا ، مقدس است . برای ایرانی ، اهریمن ، انسان را به آزردن جان میفریبد ، چون زندگی برای ایرانی مقدس است . اگر کسی به آغاز شاهنامه در داستان کیومرث و اهریمن بنگرد ، می بیند که این اهریمنست که برای « نخستین بار » انسان را (سیامک را) میکشد . در بندهشن نیز این اهریمنست که کیومرث (نخستین انسان) و گاو را (که سر چشمه همه جانها و اصل جانست) میکشد و میآزارد .

اگر ما بندهشن و همین داستان نخست شاهنامه را ژرف بخوانیم و بخواهیم به آغاز آفرینش در جهان نگری ایرانی عبارت توراتی بدهیم ، چنین خواهیم گفت : « در آغاز ، اهریمن و انسان بود ، واهریمن در پی آزردن انسان بود و انسان ، تخمه ای بود خود زا که همیشه درنابود شدن ، از نو زائیده میشد ، و اهریمن با آزردن جان انسان ، انسان را به آفرینندگی انگیخت و بشریت از آن پدید آمد ، و اهریمن از نابود ساختن انسان ناتوان بود . اهریمن ، برضد خواستش برای نابود ساختن زندگی ، آنرا پایدارمیساخت » . این اندیشه بندهشنی ، که اندیشه نخستین ایرانی بوده است ، در داستان کیومرث شاهنامه تغییر می یابد و اهریمن میتواند انسانی را بکشد و به انسان ، حق آ زردن اهریمن (آزارنده جان) و حق پیکار با اهریمن داده میشود . چون اصل عمومی مقدس بودن جان ، حق آزردن هر جانی ولو اهریمن را میگیرد . چنانکه وقتی فریدون میخواهد ضحاک را (که به نمایندگی از اهریمن برای کشتن همه جانها برخاسته است) با گرزش بکوبد و بکشد ، سروش ناگهان پدیدار میشود ، و اورا از کشتن بازمیدارد . سروش که فرزند آرامتئی ، خدای مادری یا به عبارت دیگر فرزند سیمرغست ، برای دفاع جان از گزند هاست ، و می بینیم که سیمرغ حتی نمی پذیرد ، اهریمن ، آزار ببیند ، بنا براین « گرفتنِ »

حقانیت بجنگ برای دفاع از زندگی و جان » ، حقیست که بعدا گرفته شده است ، و با تغییراتی در اسطوره کیومرث ، این **حقانیت « به جنگ دفاعی »** پذیرفته شده است . **در واقع ایرانی حق ندارد برای عقیده و دین و ایدئولوژی و طبقه و ملت و نژادش بجنگد و خون بریزد ، وفقط وقتی مسئله آزردن جان در میان باشد ، ولو جان کسی که متعلق به عقیده و دین و ایدئولوژی و طبقه و ملت و نژاد دیگر بست ، باید به پشتیبانی او بر خیزد . پیکار ، فقط در یك مورد ، جایز و رواست و آن برای « نگاهداری زندگی بطورکلی » است** . البته یکی از موارد گسترش این اندیشه ، همان مسئله گروه سبز هاست که در تفکرات نخستین ایرانی نیز ریشه ژرف دارد .چنانکه از این اصل میتوان دید که « رها ساختن هر جانی از درد » که یك اصل جمشیدیست ، هم آهنگی با « آزردن طبقه زیر دست و ناچیز » ندارد ، هم چنین اصل پرورش همه جانها ، انطباق با « سرکوبی و استثمار طبقاتی » ندارد ، خواه ناخواه ، دوبیتی که در داستان جمشید و فریدون در ایجاد طبقات هست ، ابیاتیست که بعدا برای مقدس سازی منافع طبقاتی به آن افزوده شده است ، و هم آهنگ با اندیشه ای که جمشید و فریدون ، تجسم آن هستند ، نیست . **در جهان بینی ایرانی ، « مفهوم قربانی » ، از « مفهوم کشتن » جدا ساختنی نیست** . کشتن برای الله و یهوه ، به امراو و بخاطر او ، قربانیست . **ولی ایرانی در آغاز ، « کشتن برای خدا ، یا کشتن را با فرمان خدا » ، یك تناقض در مفهوم و ذات خدا میداند** . برای ایرانی ، خدائی که بکشد یا فرمان به کشتن بدهد ولو برای تقدس امر خودش هم باشد ، اهرمن است . اینست که قرآن و تورات انباشته از حکم خدا بکشتن است « اقتلوا » عبارتیست که همیشه تکرار میشود ولی برای ایرانی چنین کلمه ای فقط بزبان اهرمن میآید ، و بیان توانائی خدا نیست که بکشد و امر بکشتن بدهد .اینست که هیچگونه « حکم کشتن یا آزردن جانی را نمیتوان از خدا یا از فرمان خدا ، استخراج کرد

» . **ایده قربانی ، بر ضد مفهوم مقدس بودن جان میباشد و مانند کشتن ، آزردن جانست** . این اندیشه در داستان ضحاک به اوج لطافت و دقت میرسد ، و « آزردن خرد و اندیشیدن و روان » ، برابر با کشتن میشود . کسیکه خرد و اندیشیدن و روان انسان را بیازارد ، انسان را میکشد و اهانت به قداست جان میکند . و چون جمشید، پیکره اندیشهِ پرورش جانست ، پس قربانیهائی که در اوستا به او نسبت داده شده و با چنین نسبتی ، قربانی حیوانات را ستوده و کاری نیک شمرده ، در تعارض با اسطوره بنیادیست و از اضافات بعدیست ، و این کار پس ازآمدن قربانی خونی در فرهنگ ایرانی، صورت گرفته است . همچنین تصویری که زرتشت در گاتا از جمشید دارد ، و اورا بخاطر همین قربانی خونی که بنام او میشده است می نکوهد ، تصویری متضاد با تصویر شاهنامه ایست ، و نتیجه برداشتهای بعدی و مسخ سازی تصویر جمشید میباشد . **کشتن و قربانی که از هم جدا ناپذیرند ، فکر اهریمنیست . برای ایرانی قربانی اسمعیل یا اسحق بوسیله پدرشان ابراهیم و جانشین ساختن گوسفند بجای آنها ، بیان اهریمن بودن الله و یهوه است .**

در واقع این داستان نشان میدهد که یهود ، پیش از ابراهیم ، انسان (جوانان) را برای خدا قربانی میکرده است ، و با آمدن ابراهیم و در زمان ابراهیم این رسم باستانی ، تغییر داده شده است .**آنکه قربانی خونی میکرد و یا برای خدا کشته (قربانی) میشد ، امتیاز می یافت .**

در واقع ، اسحاق و اسمعیل برای همین قربانی شدن امتیاز و « حق به حکومت و وراثت » می یابند . و جایگزین ساختن اسمعیل بجای اسحاق ، از سوی محمد در قرآن ، بخاطر امتیاز دادن به عرب در مرحله اول ، و امت اسلام در مرحله دوم بوده است. **از دید ایرانی، قربانی کردن و قربانی شدن ، ایجاد هیچگونه امتیازی نمیکرد ، نه برای اسرائیل و نه برای امت اسلام و نه برای عرب و نه برای عیسی مسیح** ، چون قربانی او نیز ایجاد امتیازی خاص برای او میکند . خدا اورا قربانی میکند تا بواسطه

این قربانی خونی ، بشـر را از گناهانش نجات دهد . قربانی خونی ، قدرت زدودن گناه دارد ، بویژه وقتی قربانی شونده ، پسر خدا باشد . برای ایرانی، این قربانیها حکایت از آن میکرده است که آنها اهریمن را می پرستند . از این رو ، بنا بر شاهنامه کاخ ضحاک ، بیت المقدس خوانده میشود و این هم میتواند کعبه باشد و هم اورشلیم ، چون هم الله و هم یهوه ، قربانی خونی را می پسندند، و برای امتیاز یابی انسان ، به انسانها توصیه میکنند . حتی نخستین کشتار میان دو پسر آدم ، هابیل و قابیل ، بر سر آنست که یکی قربانی گیاهی میکند و دیگری ، قربانی خونی ، و یهوه از قربانی خونی بیشتر خوشش میآید و آنرا که قربانی خونی کرده است ، بر برادرش ترجیح و امتیاز میدهد، و این امتیاز دهی بر اساس قربانی خونی ، سبب ایجاد حسادت و خونریزی میشود . در واقع اگر خدا امتیاز به قربانی خونی نمیداد ، برادرکشی میان انسانها راه نمیافتاد .درو اقع داستان ضحاک نیز باید استوار بر چنین اندیشه ای باشد. هرکه بکشد و بیازارد ، بقدرت میرسد و امتیاز می یابد . از این رو الله و یهوه برای ایرانی همان ضحاک بوده اند .

در داستان جمشید ، هر که فر دارد ، هر که با کردار و گفتار و اندیشه اش ، درد را از مردم بکاهد و مردم را دوست بدارد و زندگی آنهارا خوش و خرم سازد ، امتیاز خواهد یافت .

از آنجا که « قدرت » ، گوهر خدای ایرانی را تشکیل نمیداده است ، قربانی در این جهان بینی سخنی پوچ میباشد . چون قربانی در انجام ، بیان آنست که برای اجرای خواست خدا ، انسان باید از همه خواستهای خود بگذرد ، و خواست خود را تابع خواست او کند که ضرورت ذاتی قدرتست (چیره شدن یك خواست بر همه خواستها) . هدف قربانی کردن ، همین تمرین برای گذشتن از دوست داشتنی ترین چیز خود برای فرمان خداست . اگر خدا بخواهد تو فرزند خود یا خودت را بکشی باید بکشی . « خواست خدا » اولویت بر « زندگی » دارد . خواست خدا مقدس است و زندگی تابع آنست ، و برای ایرانی که زندگی مقدس است ، زندگی تابع هیچ فرمانی نمیشود .

جمشید ، تصویر ایرانی از انسان وتفاوت آن با پرومتئوس یونانی و آدم در تورات و قرآن

خدای ایرانی « خدای قدرت » نیست ، ودرست « زندگی و پرورش زندگی در گیتی » برای او ، بر « قدرت » ، اولویت دارد . چنانچه **گوهر و شیره داستان ضحاک** ، « **آزردن همه جانها** » ، **برای رسیدن به « قدرت بر جهان و انسان » است** ، و درست گوهر و شیره داستان جمشید ، **خودکاری** یا فرّ جمشیدیست ، که بنیاد هر حکومتی در جهان باید بر آن استوار باشد . در داستان کیومرث ، مسئله « **خود زائی یا اصالت انسان** » مطرح بوده است . برای بیان آنکه چیزی خود زا و خودجوش است ، در جهان بینی ایرانی باید شکل **تخمه** بخود میگیرد . برای تفکر ایرانی این مطرح نیست که نخستین جفت انسان کدامند ، بلکه « **نخستین تخمه انسان** » **کدامست** ، چون خودزائی و خود آفرینی و خود جوشی « و بخود بودن انسان » ، با همین تخمه بودن در آغاز معین میگردد . اینست که کیومرث نه تنها از خود ، فقط « تخمه کاشتنی و گیاهی » باقی میگذارد ، بلکه خودِ **نام کیومرث** ، **شاهد تخمه بودنش میباشد** ، و دارای هر دو جنس است . در تصویر کیومرث ، تخمه بودن انسان ، یا خود زا و

خودآفرین بودن انسان ، بیان میشود . **در تصویر جمشید ، « خود کار بودن انسان » بیان میشود** . امروزه ما کلمه خود کار را درست به معنائی که ضد معنای نخستینش هست ، بکار میبریم . خود کار برای ما این معنا را دارد که کسی عملی و فکری و احساسی را بطور مکانیکی و بدون کوچکترین فکری بکند . در حالیکه خود کاری یا **خویش کاری** ، در منطق باستانی ، **این معنا را داشته است که انسان بخودی خودش، علت و سرچشمه اعمال و افکار است** . فرّ ، که در آغاز به جمشید نسبت داده شده است ، و نمونه کامل آنست ، معنای « خویشکاری » را دارد .
همانسان که کیومرث خود زا و خود آفرینست ، جمشید خود کاراست .
این خود انسانست که بخودش ، میاندیشد و میکند . خودش ، سرچشمه اعمال و افکارش هست . **فرّ جمشیدی ، همین سرچشمه اعمال و افکار درد زدا و بهزیستی بودنست** . وهمه معانی که پس از آن ، به این واژه داده شده است و با آن معانی ، معنای اصلی پوشانیده و وارونه ساخته شده است ، پیامد مسخ سازیهای بعدیست . با آوردن صدها بیت از اشعار فردوسی، که حاوی این « معانی مسخ شدهِ فرّ هستند » ، هیچ چیزی اثبات نمیشود . ژرف نگری در داستان جمشید، همه آن معانی را رد ونفی میکند، و بیان تعارض مسخ شدگیها با اصلند .بر همین اساس ، اسطوره اصلی جمشید ، گوهر خود را در قبول « **خرد ی که کلید همه بندهاست » و « خردی که وظیفه اصلی اش درد زدودن ، و پروردن زندگیست »** گسترده است . در آغاز شاهنامه در تعریف خرد میآید که « خرد انسانی ، کلید همه بندهاست » و درست درجمشید ، **این خرد، پیکر بخود میگیرد** .
در داستان آفرینش ایرانی ، اهریمن ، بطور منفی ، غایت وجود و زندگی انسان را معین میسازد . اهریمن ، با نیروی مساوی اسپنتامینو یا اهورامزدا ، در آفریدن هر چیزی در گیتی ، دست دارد . آن اندیشه که اهریمن ، چیزهای جدا گانه آفریده است ، و اهورامزدا چیزهای جدا گانه آفریده است ، اندیشه

ایست که سپس پدیدار شده است و اصالت ندارد . بافت وجودی و گوهری اهریمن ، « **خود را بستن** » است . برعکس ، بافت وجودیِ اسپنتامینو که گوهرش « گشودن و گستردن و افزودن و دادن و باز کردن و شکفتن و زائیدن و آشکار و پدیدارکردنست » . اسپنتا که در زبان امروزه اسفند است ، و پیشوند اسپنتا مینو میباشد ، همریشه با کلمه Expand و spend انگلیسی و spenden آلمانیست که معانی گشودن و گستردن و بخشیدن و دادن و خرج کردن و مصرف کردن دارد . درهر چیزی ، همانسان که نیروئی گشاینده و گسترنده و زاینده و پدیدار سازنده درکار است ، نیروئی نیز در کار است که می بندد و میپوشد و از رویش و زایش و پیدایش باز میدارد ، و این انگرا مینوست . **اینست که آدم ایرانی ، جمشید ، در همان آغاز ، در جهانی قرار میگیرد که د ر همه چیزها ، بند است ، و غایت وجود و زندگی و خرد انسان در برابر اهریمن ، پیکار با بندها و گشودن همه بندهاست .**

انسانی که در برابر اهریمن میایستد ، غایتِ وجود و وظیفه اندیشیدنش ، پیکار با همین قدرتِ بندسازنده و پوشاننده و « از پیدایش و شکفتن بازدارنده » است . واین استوار، بر اندیشه خودزائی و خود جوشی و خودکاری انسانست . این خدا نیست که برای او بندها را بگشاید ، بلکه این رسالت خود اوست . در هر چیزی ، بندهائیست ، و او برای بهتر زیستن و بیدرد بودن ، باید آنهارا بگشاید ، چون درد نیز ، پیامد بستن است . **آنچه خود را می بندد ، درد میبرد** . اینست که جهان ایرانی با « **کار** » آغاز میشود ، و **مفهوم کار ، ارزشی بسیار مثبت و وجودی و کیهانی دارد** . کار مانند تورات ، رنج کشیدن در تبعید از بهشت نیست ، بلکه **کار ، علت تغییر دادن گیتی ، بسوی آفریدن بهشت میباشد** .

کار ، معنای « علت » دارد ، وبا کار میتوان جهان را بسوی کمال ، بسوی بهشت بُرد . **انسانست که باکارش ، بهشت میسازد** و کمال را به طبیعت میآورد ، **کار از همان آغاز ، « پیکار » با بندهائیست**

که در گوهر هر چیزی هستند ، و زیستن ، زیستن علیرغم این قوای بند ساز و بسته کننده است . جهان را از همان آغاز ، باید تغییر داد ، تا زیستنی بشود . جهان بینی ایرانی با « وجودِ بهشتی در آغاز ، که انسان در آن گردش میکند و میخوردو مینوشد » آغاز نمیشود ، بلکه با جهانی آغاز میشود که اهریمن در هر چیزی ، بند میآفرینند و باید تغییر داده شود تا بتوان در آن زیست . اینست که **« مسئله از بهشت راندن و تبعید شدن » در جهان بینی ایرانی ، بی معناست .**

انسان با « جهان کاملی » روبرو نیست که اگر دست به تغییر دادن آن بزند ، آنرا فاسد سازد . انسان در جهان بینی ادیان سامی ، در آغاز ، در جهانی قرار گرفته است که همه چیزش کاملست، و انسان ، عنصر خطرناکیست که با کار یا دستکاریش ، جهان را از کمال خدا آفریده اش میاندازد .

خدا در آن جهان بینی ، از فاسد بودن و سرچشمه فساد بودن انسان میترسد . در حالیکه در جهان بینی ایرانی ، انسان ، نیروئیست که یك تنه در برابر اهریمن و بندهائی که در همر چیزی در دستگاه آفرینش تنیده ، میایستد و پیکار میکند، و کار و اندیشه او برای گشودن این بندها و نفی این دردها و آفریدن شادی ، ضرورت وجودی دارد . جهانِ کاملی در آغاز نیست ، و جهان کامل برای ایرانی ، هیچ معنا ئی ندارد .اهورامزدا ، نمیتواند مانع دست اندازی اهریمن درآفریدن هر چیزی بشود ، بلکه اهریمن در آفرینش هر چیزی، دست دارد ، و این انسانست که باید برضد اهریمن بجنگد . مفهوم کار ، در تورات و قرآن ، با مفهوم کار در جهان بینی ایرانی فرق کلی دارد . **در یکی « کار، متلازم با مفهوم تبعید از بهشت » است ، در دیگری کار ، متلازم با مفهوم « جنبش انسان بخودی خودش ، بسوی آفریدن بهشت در گیتی » است** .کار در یکی ، احتمال شدید فساد در جهان را دارد . در یکی کار، احتمال تغییر دادن جهانی را دارد که خدا کامل ساخته است و فضولی و دخالت در کار خدا و فساد کاری در آنست . و مقصد خرد انسان دراین جهان بینی ، شناختن قدرت و عظمت خدا در آفرینش است .

ولی غایت خرد در جهان بینی ایرانی ، بکار بردن آن برای گشودن بندهاست . خرد ایرانی ، « خرد کار بند » است . خردیست که میاندیشد ، برای بیرون راندن نیروهای باز دارنده ، نیروهای بَستننده ، نیروهای پوشنده . نهان سازنده ، تاریك سازنده ، راز سازنده ، و اینکه چه باید کرد و چه تغییراتی باید در جهان داد ، تا بتوان بهتر و بی درد زیست . تجسم چنین خردی که کلید همه بندهاست ، جمشید میباشد و هموست که میگوید « بر خردمن ، هیچ چیزی بسته نیست » . وبا این خرد است که همه دردها را که « بندهای اهریمن » هستند ، میگشاید، و با این خرد است که همه شادیها را برای انسان میآفریند .

در داستان جمشید در شاهنامه دوگونه برای « پیکار با اهریمن » آورده شده است و هر دو ، **شیوه بکار گرفتن اهریمن به هدف انسانی است** . یکی بکار گرفتن آنها در خانه سازی و معماری است که بنیادش « ساختن دیوار » است و در همریشه بودن دو کلمه « دیو » و « دیوار » میتوان ردپایش را یافت . دیوار ، از دیو ا ست و کاریست دیوی . ویکی **بکار گرفتن اهریمن در پرواز به آسمانست که بیان اوج پیروزی خرد، در گشودن رازها و بندها ست** .

جمشید مانند کیکاوس با فریفتن عقابها در آویختن گوشت پیش نوکشان ، که هیچگاه نمیتوانانداز آن بهره ببرند و همیشه با وجود همه تلاشها از خوراك خود محروم میمانند (وچیزی جز آزردن جانور نیست)بآسمان پرواز نمیکند تا پروازش دچار شکست گردد ، بلکه بر دوش اهریمنی که در آفریدن بهشت به او یاری داده است ، به آسمان پرواز میکند .آفریدن ، در آمیزش (سنتز) اسپنتامینو و انگرا مینو ممکنست . گردونه آفرینش را این دو در همکاری و هم آهنگی باهم ، نه در تنش و ضدیت باهم ، به پیش میرانند .

این فکر ، از دهان نخستین اندیشمند ایرانی بنام « **استودیکا** » بیرون آمده است ، و بعنوان فکری از انسان رانده شده ای در اوستا نام برده میشود ، و در واقع این همان کاریست که جمشید ، نخستین انسان ، میکند . در جهان

بینی ایرانی ، نیاز به آزردن اهریمن و کشتن او نیست ، بلکه میتوان اورا درست از تنش و تعارض ، بسوی آمیزش و آفرینش بکار گرفت . از بستن ، بسوی گشودن آورد . همان اهریمنی که تاریك میسازد ، جمشید و انسان را به اوج روشنائی در آسمان خرد میبرد . خرد بر بال اهریمن پرواز میکند . **نفی و ضد، برای تفکر ایرانی ، در آغاز ، آفریننده بوده اند.**

پرواز جمشید برای گشودن برترین بندها و رازها در معرفت ، بیان آمیزش آفریننده اهریمن و اسپنتامینو ی انسان هستند . و **نوروز ، جشنیست برای همین آمیزش دو نیروی متضاد در اعتلای خرد انسانی به چکادش .**

پژوهش ،تا بدینجا بیشتر به مقایسه جمشید با تصویر توراتی و قرآنی انسان ، پرداخت . اکنون رو بسوی مقایسه جمشید با تصویر انسان یونانی میآوریم که در داستان پرومتئوس بخود پیکر گرفته است .

گوهر داستان ، دزدیدن آتش از زئوس ، بخاطر همدردی و دوستی با انسانست **پرومتئوس** ، تیتان یا نیمه خدائیست که با زئوس علیه خدای پیشین که کرونوس (خدای زمان) نام دارد همداستان میشود . و همین خدای همکار با زئوس ، انسان را چنان دوست میدارد که حاضر به خیانت به زئوس میشود ، و زئوس علیرغم آنکه با همکاری پرومتئوس به ابر خدائی رسیده است ، او را به بدترین شیوه ای مجازات میکند . انسان بدون آتش نمیتواند زندگی بکند ، ولی او آتش را ندارد و **زئوس آتش را از او دریغ میدارد .**

زئوس میخواهد انسان را نابود سازد ، چون انسان احمقست

در این داستان میتوان بیگانه و دور بودن انسان را از آتش دید . انسان ، مالك آتش نیست و زندگی ، نیاز به آتش دارد .جهان بینی ایرانی ، اندیشه متضاد با این ، در باره انسان دارد . **انسان از دیدگاه ایرانی ، « تخمه آتش است » (بندهشن) .** تخمه بودن ، هم اصالت آتش را در او نشان میدهد ، هم **جاودانگی** آتش را دراو عبارت بندی میکند ، چون آنچه تخمه است ، هیچگاه نابود نمیگردد و ازنابودی و گم کردن آن نمیهراسد .

تخمه در نابودی ، از سر میروید . **انسان ، تخمه آتش است ، یعنی در انسان آتش بطور مداوم هست** . او مالکیت مداوم آتش را ندارد ، بلکه **او بخودی خود ، آتش جاودانگیست** . آتش در او فنا ناپذیر است در داستان هوشنگ(در شاهنامه) ، رویارو با این تجربه انسان در آنروزگار میشویم که بدست آوردن آتش ، ناگهانی و تصادفیست ، و زود میتوان آنرا از دست داد ، و بدست آوردن آتش از سر ، کاریست دشوار . از این رو « مالکیت مداوم آتش در آتشکده ها » یك نقش اجتماعی و فرهنگی و اقتصادی نیز داشته است . **ولی آتش ، در آتشکده ها ، نماد این « جاودانگی زبانه کشیدن آتش از گوهر انسان » نیز بوده است** . انسان ایرانی ، نیاز بخدائی نداشته است که آتش را ازبارگاه خدا برایش با حیله بدزدد . انسان ایرانی ، در خودش و ازخودش . آتش داشته است . آتش ، از خودش میروئیده است . آنکه خودش ، تخمه آتش است ، آتش را از خدا نمیدزدد . در برابرِ زودگذری و خاموش شدن سریع آتش در طبیعت ، و تجربه آذرخش گونگی آتش ، انسان خود را آتشی میدانسته است که جاودانه زبانه میکشد . این « خود افروزی و خود تابی » انسان ، اندیشهِ کسب آتش و معرفت و فرهنگ را با دزدی از خدا زائد میسازد .

حتی داستان آدم و ابلیس در تورات نیز همین رنگ و رو را دارد ، چون در واقع برای رسیدن به معرفت ، نیاز به حیله گری ابلیس و تشویق به دزدی انسان در خوردن میوه معرفت دارد .و این اندیشه رسیدن به معرفت از راه دزدی ، در تفکرات صوفیان بزرگ مانند عطار و مولوی ، نقش بنیادی بازی میکند . **معرفت ، دزد ید نیست** .و **دزدیدنی بودن معرفت ، همیشه بیان نازا بودن انسان به معرفتست** . انسان خودش ، سرچشمه بینش نیست . هم زئوس و هم یهوه ، معرفت را از انسان دریغ میدارند و در یکجا پرومتئوس برای دوستی انسان ، آنرا از زئوس میدزد و در جائی دیگر ، ابلیس با حیله ، انسان را به دزدی معرفت از خدا میفریبد و به عنوان دشمن انسان ، ملعون میشود . در واقع ابلیس به انسان خدمت میکند

و این خدمت را بحساب دشمنی اش به انسان میگذارند ، ولی یونانیها این خدمت پرومتئوس را به انسان ، به نام دوستی او به انسان ، یاد میاورند . ولی هم ابلیس و هم پرومتئوس ، حیله گرند .رسیدن به معرفت و فرهنگ ، نیاز به حیله و فریب دارد . انسان توراتی ، گناه دزدی معرفت را بدوش ابلیس میگذارد . پرومتئوس ، زئوس را میفریبد و به او حیله میورزد که با تفکر « قدرت مطلق بودن بهوه » سازگار نبوده است ، چون قدرت مطلق ،ایجاب میکند که هیچکس نتواند اورا بفریبد .**فریفتن ، چیره شدنست** .
در همه فرهنگها ، آتش ، دارای یك معنای مشترك و واحد نبوده است .
در تفکر ایران باستانی ، **پیش از پیدایش زرتشت ، آتش بر روشنائی اولویت داشته است** .آتش ،پیش از روشنائی ، و اصل روشنائی بوده است . این نکته را در همان داستان هوشنگ ، و پیدایش آتش میتوان دید . در اثر تصادف و پیکار با مار ، سنگی به کوه میخورد و جرقه آتشی زده میشود، و سپس میآید که از آن ، روشنائی (فروغ) پدیدار شد . آتش در فرهنگ ایرانی **می تابد** . ازاین رو مفهوم **آتش و فرّ** ، که آنهم فقط تابیدنیست ، به هم بسیار نزدیکند . **و تابیدن ، هم گرم میکرده** ، و **هم در اثر گرمی ، به هم می بافته و پیوند میداده است** . ازاین رو آتش و فرّ ، هر دو تابندهاند ، نیروی بهم بافتن ،و ساختنِ **تافته** دارند .
آتش و فرّ ، نیروی سازمان و سامان (نظم) دهی دارند .
با فرّ ، جامعه ساخته میشود . باتابش آتش ، جهان هستی ، نظام می یابد . اینست که **فرّ جمشیدی ، نیروی شکل دهنده اجتماعی و سیاسی است** .آتش و باد ، در جهان بینی ایرانی ، آفریننده اند نه نابود سازنده ، وهنگامی که در مرحله بعد ، توجه به رویه نابودسازنده آنها میشود ، آن رویه ها ، به اهریمن نسبت داده میشوند . از این رو آتش ، پیش از آنکه به ارزش اقتصادی وصنعتی آن توجه شود (اسلحه سازی و آهنگری و سفالسازی و خورشگری)، به ارزش فرهنگی آن که **پیوند دادن انسانهاو اقوام** و ملل مختلفست ، و ارزش دینی و اجتماعی و سیاسی آن

توجه میشود .شاید « **گرد آمدن به گرد آتش ، و سپس قربانی با آتش »** ، سبب گرد آمدن انسانهای مختلف میشده است ، بویژه که فرهنگ ایرانی ، بنا بر اسطوره های بجا مانده ، از زمستانهای درازو سرد حکایت میکند . این ویژگی فیزیکی آتش ، که انسانهارا به گرد خود میخوانده است ، نماد پیوندهای فرهنگی و سیاسی و دینی و روانی گردیده است . و آتشکده ها ، نماد آشتی دادن گروهها وآمیختن اضداد باهم گردیده اند . آتش، **نماد مهر و آمیزش میان انسانها گردیده است و انسان بطورکلی « تخمه آتش » نامیده شده است ، بدان معنی که انسان ، سرچشمه پیوندهای فرهنگی و روانی و سیاسی و اجتماعی و حقوقیست،** در واقع مهر ، که آفتاب ، جلوه آسمانی او بوده است ، و آتش آسمانیست ، تبدیل به نماد پیمان های سیاسی و حکومتی و سپاهیان گردیده است .از این رو نیز خورشید ، آفتابست و می تابد .در جهان بینی یونانی ، پرومتئوس ، خدای کوزه گر و سفالگر نیز هست . در جهان بینی ایرانی ، مفهومِ ساختن انسان از گل ، پیشینه ای ندارد . مفهو م خاك و زمین ، مفهوم بسیار عالیست . زمین از آب ، پیدایش می یابد و سپس کوه از زمین ، پیدایش می یابد . زمین و آب (گِل)، مادر گیاه و زندگی هستند . و انسان ، تخمه روئیدنیست .انسان ، از زمین نمناك (آب)و گرم (آتش) ، میروید .

خدای خالق توراتی و قرآنی ، با مفهو می دیگراز گِل کار دارند . این خدای خالق ، خدای کوزه گر ، و به عبارت دیگر، خدای صنعتگر است که انسان را از هیچ یا چیزی همانند هیچ ، میسازد . خاك و گل ، در واقع نماد پست ترین چیز است ، نماد بیجانی است ، نماد عدم است . و در سفالگری ، پس از آنکه کوزه انسان ساخته شد ، نیاز به دمیدن زندگی در اوهست ، وبی این دم ، کوزه هیچ نیست . خدای سفالگر توراتی و قرآنی ، خدای دمنده (باد و ، وز) نیز هستند . در حالیکه در اسطوره یونانی ، پرومتئوس ، نیاز به خدای آتنه Athene دارد تا این سفال را زنده سازد . آتش و آب (گرمی و نمناکی) ، دواصل ضد هستند که خود زائی و خودجوشی و خودکاری(فرّ) را

تضمین میکنند .گـل ، نهاز به شکل دهنده و دمنده از بیرون ، از ورای خود نداره . از تنش و آمیزش آتش و آب ، از تضاد و ترکیب نمناکی و گرمی ، بخودی خود ، جان روئیده و آفریده میشود .پرومتئوس ، به پیکار نا آشکار با زئوس میـرود . جمشید ، در آغاز به پیکار با اهرین که هنوز خدای آفریننده و همسان با اسپنتامینو ست میرود و دراین پیکار است که دردهای انسانها را میزداید . ولی در داستان جمشید ، پیکار دیگری با خدایان ، پوشیده مانده است . جمشید ، تنها زداینده دردها نیست ، بلکه « خوش زیستی = خرداد » و « دیر زیستی ، جوانی جاودانگی = امرداد » را نیز برای همه بشر فراهم میآورد . او کاری را میکند که خدایان خرداد و امرداد ، وعده داده اند ولی نکرده اند . در واقع جمشید به انسانها ، چیزهائی میدهد (خـوش باشی و دیر باشی) کـه خدایان خرداد و مرداد از آنهـا دریغ داشته اند . بزبان ما ، خدایان ، سعادت را از انسان دریغ داشته اند . پس جمشید برضد خدایان وبرای انسان پیکار میکند و این پیکار است که از داستان حذف شده است ، و خشم خدایان بر او ، و تبعید و آوارگی، و بدونیمه اره کردن او ، پیامد این تعارض با خدایانست که از اسطوره های ایرانی سپس زدوده شده اند ، چون زرتشت ، خرداد و مرداد را از زمره هفت امشاسپبندان شمرده ، و از اهورامـزدا پیـدایش یافتـه اند ، و خـواه ناخـواه نا هم آهنگی کلی و بسیارچشمگیر با تئولوژی زرتشتی داشته است .

تبعید شدن جمشید به دریای چین و آوراگی نزدیك به سد سال ، و سپس اره کردن به دوپاره (که با مفهوم قداست جان در تعارضست) جز نتیجه خشم عظیم خدایان به او نمیتواند بوده باشد . عظمت جمشید مانند پرومتئوس ، این مهر عظیم و راز آمیز است که هر دو به انسان دارند ، و حاضرند مورد نامهربانی و آزار و تعقیب خدایان قرارگیرند و علیرغم این مجازاتهای بی نهایت شدید (عقاب ، جگر پرومتئوس را میخورد ، تبعید و آوارگی دراز

جمشید و بدو نیمه اره کردنش) ، **نه پشیمان میشوند و نه نرمی نشان میدهند و نه سر تسلیم فرود میآورند .**
جمشید و پرومتئوس ، اوج بردباری و شکیبائی را در برابر درد دارند . جمشیدی که درد هیچ انسانی را نمی پذیرد و نمیتواند آنرا بشکیبد و بخاطر آن با اهریمن میجنگد ، خویشتن ، درد را برای برآوردن این مهربانی به انسان و اجتماع می پذیرد .و سئوالاتی در مورد جمشید طرح میشود که با مقطع آخر زندگی جمشید در شاهنامه و اوستا قابل پاسخگوئی نیست . یکی آنکه چگونه خدائی که جان را (از جمله جان جمشید را) حق ندارد بیازارد ، حق دارد اورا تبعیدکند و مجازات اعدام را درحق او روا دارد ، در حالیکه در مورد ضحاك که بفکر نابود کردن همه جانهاست ، چنین مجازاتی را روا نداشته است. دیگر آنکه اهریمن و نماینده اش ضحاك ، چه حقی به آن دارند که کسی را که بدروغ ، دعوی خدائی میکند ، مجازات کنند ؟ اهریمن ، خدائیست که خود ،دروغ را میآفریند، و همه را بدروغ گفتن میانگیزاند ، چگونه میشود ، دروغ گفتن را مجازات کند و باین نام ، جمشید را دو نیمه کند ؟
از اینگذشته اگر هم جمشید را سزاوار آن مجازات بدانیم، ضحاك آدمکش و جان آزار ، حق ندارد اجرای این مجازات بسزا را به عهده بگیرد ، و کاری بکند که در آن حق با او باشد و در واقع عدل بکند .
در اسطوره یونانی ، نخستین مهربه انسان ، مهر یك خدا یا نیمه خدا (تیتان) به انسانست ، ولی در داستان ایرانی ، نخستین مهر به انسان ، مهر انسانی دیگر(جمشید) است ، و دراثر این مهرش ، پهلوان میشود . قهرمان تراژدی یونانی ، یك خداست و قهرمان تراژدی ایرانی ، یك انسانست .
اما کاری را که جمشید میکند و پرومتئوس از عهده اش بر نمیاید ، آنست که **جمشید نخستین کسیست که به انسان نشان میدهد چگونه میتوان خدا شد** ، و چگونه مورد رشگ خدایان قرار گرفت .خدایان از عهده تأ مین خوشزیستی و دیر زیستی انسان بر نمیآیند ، و جمشید به انسان یاد میدهد که چگونه با خرد ، میتواند از عهده انجام آن برآید . بدینسان

جمشید ، همه بشر را انباز خدایان میکند ، همه را خدا میکند ، همه را سعادتمند میکند ، وما باید از خود بپرسیم چگونه چنین پهلوانی میتوانسته است مردم را بزور وادارکند که اورا خدا بخوانند ، در حالیکه او همه را خداکرده است ؟

میخواهم زمین را چرخ بسازم
میخواهم آسمان را گردونه بسازم
وخدایان اسپنتامینو و انگرا مینو
را بگردونه ام می بندم
و باید گردونه مرا بکشند

اسناویدکا

(در زام یشت ، اوستا)

ما در شاهنامه میخوانیم که جمشید، پس از پرواز بآسمان بر دوش دیو ، بپاس اوج پیروزیهایِ خردِ انسان ، مردم **جشن نوروز** را گرفتند ، جمشید منی کرد و گفت من خداهستم ، و مردم باید بخدائی من بگروند، و با این ادعا که خود را انباز خدا خوانده بود ، فرّ خود را از دست داد .

در اوستا چنین سخنی به جمشید نسبت داده نمیشود ، بلکه گفته میشود که او دروغ گفت . ولی نمیگوید که چه دروغی گفت . و درواقع آنچه باید گفته شده باشد اینست که : « **خدایان به کارهائی که من با فرّم میکنم رشگ میبرند** » . و این سخن تازمانی که خدایان ، اخلاقی ساخته نشده بودند ، و خودرا با اصول اخلاقی ، عینیت نمیدادند ، بی اهمیت شمرده میشد ، و سخنی، مفهومِ همه مردم بود . از روزیکه خدایان ، اخلاقی ساخته شدند ، و حتی هریك ، انطباق با اصلی از اخلاق و ایده آلی داده شد ، و در پایان ،

خدای بزرگ ، عینیت با همه ایده آلهای اخلاقی داده شد ، آنگاه نفرت از آن پیداکردند که صفات ضد اخلاقی ، به آنها نسبت داده شود ، وطبعا همه صفات ضد اخلاقی ، در اهریمن یا ابلیس ، انباشته شدند .

و خدایان ، خودرا ناتوان از کردن اینگونه اعمال و افکار نشان دادند . خدا ، نمیتواند دروغ بگوید . در حقیقت ، ضد حقیقت نیست . راست و دروغ ، حقیقت و باطل ، نیک و بد نمیتوانند باهم در یك وجود بیامیزند . ولی با وجود این ادعا ، هنوز باقیمانده این صفات را در هر خدائی از الله گرفته تا یهوه ، تا پدر آسمانی و تا اهورامزدا می یابیم . الله ، در قرآن به آن فخرمیکند که او برترین مکار هست ، وحتی شیطان را نیز اغوا میکند و میفریبد ، از همین نمونه هاست . در تورات میتوان از رشگ ورزی یهوه ، ردپاهای آشکار یافت .و اهورامزدا نیز ، در گفتگو با اهریمن ، و بستن پیمان با او ، مکر(آچار، در بندهشن) بکار میبرد . از روزیکه این اخلاقی سازی خدایان آغاز شد، و رشگ فقط به اهریمن نسبت داده شد ، و کارِ ویژه اهریمنی شمرده شد ، دیگر خدا ، ازنسبت دادن رشگ به خود ، تنگ داشت و این اتهام را بزرگترین دروغ میدانست ، چون باداشتن چنین صفتی ، حقیر میشد .

و درست چنانکه خواهیم دید ، همین حرف جمشید به خدایان است که دروغ خوانده شده است ، و این دروغ را سبب گریزِ فرّ از او دانسته اند ، ولی فرّ ، هیچگاه از گفتنِ سخن راست از انسان نمیگریزد . سپس با فراموش شدن این تحول ، « ادعای خدائی در برابر خدا » که زائیده مفهومِ **خدای مقتدر** بود ، و با مفهوم خدای ایرانی ناهم آهنگ ، و خدای مقتدر ،شریك را در کنارِ خود نمی پذیرفت ، اتهام بزرگتری شد ، و جانشین اتهام اول گردید که جمشید خدایان را رشگ ورز خوانده است . وقتی هنوز دردل مردم یادی از اعتقاد پیشینشان به رشگ خدایان بود ، نسبت دادن رشگ ورزی بخدا ، سبب خشم و کینه شدید خدایان میشد ، ولی وقتی در ذهن مردم ، خدای کاملا اخلاقی جاگرفت ، این اتهام نیز ، سنگینی اش را از دست داد ، و خداهم از آن آشفته نمیشد، چون این حرف دیگر ، باورکردنی نبود . ولی اکنون از شریك داشتن

و اجبار به تقسیم قدرت ، بخشم میافتاد . اتهام رشگ ورزی در آغاز ، سبب خشم و ناراحتی خدایان میشد ، ولی مجازات آن چندان شدید نبود ، چون خدایان از این اتهام ، زیاد نمیرنجیدند و آنرا متضاد با خدائیشان نمیدانستند ، ولی با اتهام « شریك خداشدن » ، خدای مقتدر و واحد ، آنرا برترین گناه میدانست ، و متهم را با بدترین عذابها مجازات میداد و هنوز نیز میدهد .
وقتی در جهان بینی ایرانی هیچ چیزی در آغاز، جز اهریمن و انسان نبود ، این نکته بچشم میافتد که انسان در پیش خود ، « قوای باز دارنده و دریغ دارنده و لجوج » میدید ، که علیرغم آنان میزیست ، و علیرغم این باز دارندگان، بهشت و سعادت را با کوشش خود در گیتی میآفرید . بنا براین مفهوم خدایان در آغاز ، با همکاران و پشتیبانان انسان ، عینیت نداشت ، بلکه بیشتر با بازدارندگان و دریغ دارندگان ، عینیت داشتند .
ومی بینیم که اثر این فکر ، در الله و یا یهوه و یا زئوس باقیمانده است که معرفت یا ابدیت یا آتش را از انسان دریغ میدارند . یهوه ، از سوئی اورا همانند خود میآفریند ، و از سوئی همان ویژگیها را از او باز میدارد ، و این نشان گذر مفهوم خدا ، از مرحله « بازدارنده و دریغ دارنده » به خدای دهنده و نیکست . مفهوم خدایان پشتیبان و همکار و مهربان ، سپس پیدایش یافته ، و بندرت بکمال خود رسیده است . در آغاز نهادن اهریمن و انسان در برابر هم ، بیان همین موضوعست .و داستان جمشید نیز درست همین « **آفریدن بهشت با نیرو و کار وخردخود ، علیرغم خواست خدایانست که بهشت و سعادت و خوشزیستن و دیر زیستن را از او دریغ میدارند** » .
ولی این نیروهای بازدارنده ، در عین حال نیز ، انگیزنده انسان و خردانسان به آفریدن و کوشیدن و اندیشیدن هم هستند . ازاین رو در یك زمان ، دو ویژگی متضاد با هم دارند . رد پای « جمع این دو ویژگی متضاد باهم » را میتوان هم در تصویر اهریمن و هم در داستان مهر (میترا) یافت . میترا نیز در آزردن گاو (نخستین جان) با تیغ ، سبب پیدایش آفرینش میگردد (جمع

درد و آفرینش). درست همین تضاد یست که اهریمن در آغاز دارد . کیومرث و گاو (جان نخستین) را در آغاز میآزارد و با این آزار ، سبب آفرینش بشریت و همه جانوران و گیاهان میگردد ، و درست همین صفات متضاد اهریمنست که سپس به میترا انتقال داده میشود . واهریمن ، **فقط خدای منفیِ ناب** میگردد . در حالیکه همین « اهریمن که تجسم نفی خالص » گشته است ، هنوز نا آگاهانه و یژگیهای اخلاقی بزرگ دارد . از جمله این ویژگیها ، استواری بر پیمان تا سرحد نابودیش هست . با آنکه متوجه میشود که اهورامزدا اورا هنگامِ بستن پیمان ، فریفته است ، و با وجودیکه میداند که استوار ماندن به این پیمان ، به نابودی مطلق او میانجامد ، استوار در پیمان میماند ، و نمونه و سرمشق متعالی وفاداری به پیمان میگردد . پیمان می بندد که با فرارسیدن لحظه ای از زمان ، دیگر نخواهد آزرد ، ودست از ویژگی گوهری و وجودی و ذاتی خود خواهد کشید . ترک چیزی را خواهد کرد که برای آن و از آن وجود دارد . در واقع این اهریمن (نه میترا) بوده است که خدای پیمان بوده است ، چون خدا در مفهوم نخستین ایران ، وجودیست که سرمشق انسانست . این نشان میدهد که اهریمن ، در آغاز، خدای زشتی و بدی نبوده است و همانند سایر خدایان ، « ویژگیهای بهم آمیختهِ منفی و مثبت » داشته است ، و در اثر متعالیسازی سایر خدایان ، اهریمن دچار این سرنوشت شده است که زباله دادن اخلاق منفی آنها گردیده است . آنچه او در آغاز بوده است ، به میترا واگذار شده است و اهریمن ، خویشتن ، خدای آزار و دردِ خالص گردیده است .واین نتیجه انتزاعات فکری و روانی و اخلاقی بَعدی انسانست .

اهریمن در آغاز، انسان را باز میداشته (همه چیزها را بروی او می بسته)، ولی اورا نیز بر میانگیخته که رازهای سربسته را بگشاید . در این چهار چوبه ، رشگ خدایان به انسان ، یك کار ضد اخلاقی شمرده نمیشده است .

اهریمن به آنچه در انسان، شگفت و احترام و تحسین اورا بر میانگیخته است ، رشگ میبرده است . پس احساس شناخت و تقدیر کارهای نیك و زیبائی را داشته است . چنانکه وقتی آفریده های اهورامزدا را می بیند ، احساس

تحسین او، انگیخته میشود . بنا براین رشگ خدایان ، که همه بازدارندگان انسان بوده اند ، یك امر پیش پا افتاده و عادی بوده است . **جمشید ، علیرغم خدایان ، با خرد و کوشش خود ، بهشت را میآفریند، و** خدایان ، با رشگ و تحسین به او می نگرند . و انسان هم از چنین رشگ ورزهائی نمیترسیده است . **انسان میدانسته است که همیشه علیرغم خدایانست که باید به کامها و شادیها و پیروزیها و دانشها رسید** ، و در برابر رشگ خدایان ، بردبار و شکیبا بود . **آنچه انسان بر ضد خدایان بدست میآورد ، درخطر هست ، ولی انسان میتواند از نو بسازد** و از نو بدست آورد. خدایان میتوانند بهشتی را که انسان میسازد ، نابود سازند ، پیروزی را که بدان رسیده ، بشکست تبدیل کنند ، شادی را ازاو باز پس بگیرند ، ولی انسان نیز ، آن نیرو را دارد که ازنو به آفریدن ، انگیخته شود ، و آن نیرو را دارد که از سر ، بهشت بسازد و از سر پیروز بشود و از سر شاد گردد .

زیان رسانیدن خدایان ، انسان را به آفرینندگی میانگیزد . بهشت و پیروزی و شادی رابرای همیشه نمیتوان تضمین کرد ، ولی همیشه میتوان از نو بدان رسید و همیشه از نو برای آن باید پیکار کرد . **بهشت و پیروزی و فرخی ، درپیکار مداوم با قوای بازدارنده ، ممکن میگردد . یکبار برای همیشه نمیتوان به بهشت و پیروزی و سعادت دست یافت** ، و از آن پس خفت و نوشید و پا کوبید . برای نگاهداری نظم عادلانه سیاسی ، باید همیشه کوشید و پیکار کرد ، و گرنه همیشه نظم سیاسی عادلانه ، در اثر تصرف قوای باز دارنده ، فاسد ساخته میشوند .تضمین دوام همه اینها ، نیاز به تلاش مداوم و بیداری در برابر خطرهای مداوم دارد .

در اوستا ، در **زام یشت** سخنی بس دراز در باره **فرّ** میآید و میتوان با همان روش کشف تناقضات در دستکاریها ، و اولویت دادن به مایه بنیادی داستان ، نکات فراوانی را روشن ساخت . یکی آنکه فرّ ، حالت « صفت و ویژگی تراویده و جوشیده از انسان » را در اینجا از دست داده است ، و « ذات و بود

و گوهر جداگانه » شده است ، که بخودی خود هست . فرّ ، چیزی بخودی خود ، و جدا از انسان و وراء انسان شده است . یکی آنکه میتوان بخوبی دید که علیرغم این ادعا ، مسئله فرّ از جمشید ، جدا ناپذیر است . مسئله فرّ با جمشید ، آغاز شده است و همه خدایان بدنبال این فرّ جمشید افتاده اند تا آنرا با چابکی و چالاکی بربایند . فرّی که به شکل مرغی بنام وارِگان (که باید همان ورقاء باشد) در اثر آن دروغ ، از جمشید جدا میشود ، همه خدایان سراپا شیفته و آرزومند دستیابی به آن هستند .

از خدایانی که در پی آن افتاده اند اسپنتامینو و انگرا مینو و میترا و ووهو مینو و آشا وهشتیتا (بهترین حقیقت) و آذر، پسر اهورامزدا هستند و هیچکدام نیز با وجود همه تلاشها، به او دست نمی یابند ، و نمیتوانند آنرا تصرف کنند . در همین متن می بینیم که اسپنتامینو ، وهومینو (بهمن) و آشا (حقیقت) و آذر را به نمایندگی از خو د ، برای ربودن فرّجمشید روانه میکند . اگر متوجه این نکته باشیم که وهو مینو و آشا ، دو امشاسپند هستند ، بو میبریم که در اینجا در واقع اسپنتامینو با اهورامزدا عینیت دارد . مسئله آنست که در آغاز، ادعا میشود این « فرّ بشکل جوهری که بخودی خود هست » از سوی اهورامزدا آفریده شده است ، و گفته نمیشود که چگونه ناگهان ، جمشید این فرّ را بطور انحصاری تصرف کرد و « فرّ اهورامزدا آفریده » در ملك طلق جمشید در آمد ، و سپس دراینجا نا آگاهانه گفته میشود که پسرش آذر و دو تا از مشاسپندانش در پی آن دوانند تا ازآن بهره ای بیابند .و جای شگفتست که آنچه را اهورامزدا آفریده است ، در دسترس خود امشاسپندان که خودش هم یکی از آنهاست و با آنها یکیست ، نیست . خودش چیزی آفریده که متعلق به خودش هم نیست .

پس این داستانِ آفریدن فرّ از سوی اهورامزدا ، از اضافات بعدیست . حتی میترا که بقول اوستا ، خدای همسانِ اهورامزداست ، اصالت فرّی ندارد ، بلکه میکوشد بهره اولِ همین فرّجمشیدی را برباید . بنا براین اهورامزدا که خدائیست که مدتها پس از میترا به صحنه آمده است ، نمیتوانند آفریننده فرّ

باشد . رسیدن به فرّ جمشید ، حتی مورد طمع خدائی مانند میترا و آشا (حقیقت) است . هر چند نامی از واژه « رشك » برده نمیشود ، ولی از واقعیتی که حکایت میشود ، رشك همه خدایان را به فرّ می نماید . از سوئی در همین یشت می بینیم که یکی ازویژگیهای فرّ ، همینست که رشك زداست، و به جامعه و انسان و وجودی که فرّ راه یافت ، طومار رشك را بر می چیند . پس جمشید که سرچشمه فرّ بوده است ، بی رشك بوده است ، و خدایانی که در پی فرّ میدودیدند تا بربایند و طبعا دارای فرّ نبودند ، دارای رشك بوده اند . بدینسان به رشك ورزی خدایان پی میبریم و همین آرزوی فرّ داشتن که باخود « ایده آل بی رشك بودن » را میآورد ، سبب میشد که از رشك خود ، شرم ببرند . ودرست این رشك شدید خدایان به فرّ جمشید ، و شرمزدگی از رشکشان که تناقض با داشتن فرّ بود ، سبب میشود که نسبت دادن رشك به خدایان از سوی جمشید ، با خشم شدید خدایان از جمله اهورامزدا و میترا و اسپنتامینو و آذر و حقیقت و بهمن روبرو بشود . و اینکه در پایان ، فرّ، پس از گریز از همه خدایان ، به ژرف دریا نزد آپام ناپات (آب + نوه ، نوه آب) پناه میبرد ، راه گشودن راز باز میگردد ، چون فرّ ، با خدای مادری (عینیت آب با خدایان مادری : آناهیت و سیمرغ و آرامتئی) کار دارد ، و درست در همین عبارت می بینیم که همین آپام نپات است که آفریننده و پیکرد دهنده به انسانست . در واقع فرّ، پس از گریز از خدایان به سرچشمه انسانیش باز میگردد . **فرّ ، سیمرغی و پیدایشیست ، نه مخلوق اهورامزدا** که در آغاز ادعا شده بود . **یعنی فرّ ، در انسان اصالت دارد ، و از تخمه انسان میروید و میزاید . فرّ ، روئیدنیست ، از این رو ولوآنکه گم شود ، ربودنی و تصرف کردنی و مالکیت پذیر نیست** ، باید از گوهر خود میترا و آذر و یا پهلوانان بتراود .

فکر ربودن فرّ ، براین سوء تفاهم از ماهیت فرّ قرار دارد ، که « بجای آنکه فرّ از خود روئیده شود » ، میتوان آنرا از دیگری ، بشکل وجودی که گوهر مستقل دارد و بخودی خود هست ، از خدا گرفت .

فرّ یزدانی ، بر شالوده همین سوء تفاهم از « فرکیانی » ساخته شده است . فرّ ، همانسان که از یکی پیدایش می یابد ، از او هم ناپدید میشود ، و آن فرّ ، بشکل کالائی و ماده ای جدا نمیشود که انتقال پذیر باشد ، بلکه باید از خود انسان ، از خود خدا ، سرچشمه بگیرد و بروید پیدایش یابد ، و هیچ خدائی نمیتواند آنرا جداگانه بشکل یك گوهر یا وجود مستقل ، خلق کند .

اینکه وقتی فرّ از جمشید جدا شد ، شکل مرغ دارد ، بیان سیمرغی بودن آن ، یا پیدایشی بودن و تخمه ای بودن آنست .فرّ ، در زام پشت ، از شکل « پیدایشی بودن از کردار و اندشیدن انسان ، که بیان خودکاری و خود زائی انسان باشد » ، بیرون آورده میشود ، و گوهری جدا از انسان ساخته میشود که به شکلِ گوهر جداگانه از اهورامزدا خلق میشود ، آنگاه انسان باید بکوشد « آنچه را ، حتی برای خدایان دسترسی ناپذیر است » بدست آورد .

درآغاز، اصالتش را از انسان میگیرد ، و سپس به عنوان گوهری جدا از او ، خلق میشود و از انسان ، بیگانه ساخته میشود ، و سپس « ایده آل انسان » ساخته میشود .چنین مفهومی با تفکر نخستین ایرانی که هر ایده آلی باید رویشی و پیدایشی باشد ، هم آهنگ نیست . در حالیکه فرّ ، روئیده و **تراویده از کرده و اندیشه جمشید ، برای خوشباشی و دیرباشی و فارغ از درد ساختن انسانست** . « عمل » ، از « نتیجه عمل » بریده میشود .و پاسخ اجتماع به عمل در آفرین ، متزلزل ساخته میشود ، و بدینسان رابطه متقابل فرّ و آفرین ، پریشان میگردد .

در حاشیه یاد آوری میشود که یکی از ویژگیهای فرّ در زام پشت آنست که **تهمورث** ، اهریمن را همانند اسپ میکند و بردوش او بآسمان پرواز میکند و گردآسمان میگردد ، و درست همین پرواز بر دوش دیو میباشد که در شاهنامه به خود جمشید نسبت داده شده است .

پس از اینکه روشن شد که از دید خدایان ، دروغی را که جمشید گفته است ، چیزی جزهمین اعتراف او به رشك بردن خدایان به انسان نیست ، خوبست دیدی به **چونباشی** (چونبود = ماهیت) این رشگ بکنیم . آیا خدایان به

موفقیت هائی که جمشید دارد (ساختن بهشت و سعادتمند ساختن انسان) رشك برده اند ؟ آیا به آن رشك برده اند که جمشید در کردار و گفتارش ستایش و آفرین مردم را به خود تخصیص داده است ، و خدایانی که خویشتنرا مختص این ستایشها وآفرینها میدانند ، از آن محروم ساخته است ؟

تنها به خدایان باید آفرین کرد ، ولی او با کردارفرهمندش ، مرکز همه آفرینهای انسانها میشود ، و خدایان بکل از آفرین ، بی بهره میمانند ؟ آیا خدایان در پی این فرّ نیستند ، تا باز درخور آفرین شوند و باز از انسانها ستوده شوند ؟ ستوده شدن و آفرین کرده شدن ، تخصیص بخدایان دارد و به هرکسی که آفرین شود ، رشك میبرند ؟

آیا خدایان به مهری را که جمشید به انسانها دارد ، رشك میبرند ، چون خویشتن نمیتوانند به انسانها مهر بورزند ؟ از اینرو انسانها را همیشه از سعادت و شادی و آسایش باز میدارند . و مهرورزی ، یك امتیاز است .یا چون خویشتن میخواهند از جمشید بیش از انسانها دوست داشته بشوند ؟ (رقابت بر سر دوست داشته شدن ، خدا یا انسان)، به انسان رشك میورزند ؟

آیا بدین رشك میبرند که انسان به سعادتی والاتر از خدایان رسیده است و نیروئی دارد که بر همه خدایان چیره گردد ؟ وخدایان نمیتوانند انسانها را ازاین چیرگی برخود ، باز دارند ، در حینی که انسانها برابر با خدایانند . چون در جهان بینی ایرانی ، انسان ، همانند خدایان (اهریمن) سرچشمه متافیزیکی جهانست ، و در یك ردیف و مرتبه گوهری با خدایان قرار دارد . رشك خدایان ، به فزونی انسان بر خدایانست ، در حینیکه خدایان ، انسان را برابر با خود میدانند و میخواهند اورا در این رشك ورزی ، همسان خود کنند ؟ آیا بدین رشك میبرند که جمشید میتواند سرچشمه کارهای فراخور آفرین همه انسانها باشد و آنها نمیتوانند ؟

ما با ناچیز گرفتنِ « اتهام اخلاقی و دینی به جمشید که اومنی کرد » ، و آشنائی با « رشك خدا به انسان در جمشید » ، با ابعاد بیشماری از افکار در این داستان آشنا میشویم که هرکدام بُعدی دیگر از بافت گوهریِ انسان را

می نمایند . داستان جمشید را از این پس نمیتوان در یك برداشت ، تنگ ساخت . آنچه در این داستان بلافاصله به چشم ما میافتد ، آنست که قدرتهائی که انسان را از پیشرفت در فرهنگ و مدنیت و تعالی معرفت و کاهش دردها باز میدارند ، همه « قداست خدائی » دارند . با حقانیت های متافیزیکی و الهی ، علیه تعالی انسان برمیخیزند، و انسان ، علیرغم این قدرتهاست که باید بیندیشد و بیافریند و گیتی را آباد کند و دردها را بکاهد .این قدرتها هستند که خود را کامل و مقدس و تجسم اوج اخلاق میدانند ، ولی برترین ویژگیهای اهریمن را دارند ، و آنانی راکه این ویژگیها را در آنها آشکار و رسوا سازند ، در تاریخ بنام دروغگو و ضد حقیقت و ضد حق ، مشهور خواهند ساخت .در همین زام یشت ، گرشاسپ نفر سومیست (پس از میترا و فریدون) که ادعا میشود فرّ جمشید ی ، بهره اوشده است و با این فرّ است که اسناویدکا ، ابر پهلوان و خردمند ایرانی را میکشد (با فرّ جمشیدی ، بر ضد آنچه جمشیدیست بر میخیزد ؟)، و سخنانی که از این اسناویدکا یاد میشود ، درست بیان همان کارهائیست که جمشید کرده است و در اثر آن ، فرّ جمشیدی از او تابیده است ، اسناویدکا ، انسانیست جمشیدی و نام این پهلوان و اندیشمند بزرگ ایرانی را که سده ها با نفرین نکرهیده شده ، باید ازنو گرامی و بزرگ داشت . و با سخنان گستاخانه اوست که رستاخیز فرهنگ ایران آغاز خواهدشد ، این گفتار پایان داده میشود :

اکنون خُردسالم ، و لی هنگامی که بالغ شدم
میخواهم زمین را چرخ بسازم
میخواهم آسمان را گردونه بسازم
میخواهم اسپنتامینو را از کاخ روشن ستایش ، فروکشم
و انگرامینو را از دوزخ نفرت انگیز بیرون رانم
و این دو خدا ، اسپنتا مینو و انگرامینو ، هردو باید گردونه

مرا بکشند

اسناویدکا میخواهد ابر خدایان را به گردونه خود ببندد ، و زمین و آسمان را زیر فرمان خود در آورد . و این کاریست که جمشید کرده است و با آن فرّ جمشیدی از او تابیده است . کیست که امروز این گستاخی را دارد ، و میتواند باخدایانِ امروز ، چنین سخن گوید ؟

چرا جمشید ،
هرگز پشیمان نشد

جمشید ، پس ازآنکه با خرد انسانی اش ، بهشت را بر روی زمین ساخت ، و بر دوش دیو به آسمان پرواز کرد ، مردم ، جشن نوروزرا به پاس پیروزی خرد گرفتند .ولی خدایان با رشك ورزی به او (نه برای منی کردن او) ، و کاری که علیرغم تصمیم آنها بخاطر انسانها کرد ، او را از بهشتش راندند ، ونزدیك به یك سده ، پریشان و آواره ساختند ، تا آنکه ضحاك یا نماینده اش اسپیتورا ، اورا در هجرت یافتند، و با ارّه بدو نیمه کردند . ولی **جمشید تا پایان عمرش ، از آنچه برای مهر ورزی به انسانها کرده بود ، پشیمان نشد** . این لجاجت و سرسختی او در یقین از کارنیکش ، و سرفرازی از کردارنیکش ، مارا بدان میانگیزاند که آنرا با « توبه آدم » بسنجیم ، تا تصویر ایرانی را از انسان، برجسته تر سازیم . **انسان ایرانی ، سرفرازی از کارنیك خود را متضاد با کار نیك خود نمیداند** . در حالیکه در جهان بینی اسلامی - یهودی ـ مسیحی ، همین ابلیس در اثر « سر فرازی

به کار نیك خود » ، راه مطرودیتش را هموار میسازد . در این جهان بینی هیچکسی نباید پشت به کار های نیك خود داشته باشد ، و پشیمانی و توبه ، از کارهای انسان ، جدا ساختنی نیستند .حتی آدم که در تورات از درخت معرفت میوه ممنوعه را می چیند ، ولو از نافرمانی نیز پشیمان شود ، ولی از دست یابی به معرفت ، باید از کارش خرسند باشد . ولی این خرسندی و پیروزی ، در برابر مسئله توبه و پشیمانی نادیده گرفته میشود .

ما پدیده پشیمانی را در داستان کیکاوس می یابیم نه در داستان کیومرث و نه در داستان جمشید که دو تصویر انسان نخستین ، در جهان بینی ایرانی بوده اند . کیکاوس در اثر بی اندازه خواهیهایش ، همیشه پشیمان میشود . جمشید به آسمان پرواز میکند ، ولی این کار سبب پشیمانی او نمیشود ، و کیکاوس ، با آنکه سردارانش او را از اندیشه جهانگیری باز میدارند، به جهانگیری میپردازد و پشیمان میشود ، به آسمان پرواز میکند و به پشیمانی شدید او میکشد .و پشیمانی ، بایدآغاز بازگشت باشد.

اینکه جهان بینی ایرانی با « سرفرازی و ایستادگی و سرسختی در کردارنیك » انسان ، آغاز میشود ، و جهان بینی سامی ، با « توبه از کردار گناه آمیز انسان » آغاز میشود » ، نشان دو تصویر گوناگون و متضاد از عمل انسان و انسانست .

آدم ، پس از فریفته شدن از ابلیس و « دل بفرمان ابلیس دادن » ، از خدا دور شده است ، وآنگاه ، از این نخستین عملش که « نافرمانی » باشد ، پشیمان میشود، و در خود نیروی بازگشت بخدا را می یابد ، و خدا ، گناه اورا میآمرزد ، ولو آنکه دوباره او را به بهشت راه نمیدهد .

نخستین عمل ، عمل فطری و تکراری و همیشگی انسانست ، ازاین رو توبه ، یك حرکت تکراری و همیشگی وضروری انسان میشود .

با یك عمل گناه ، وسپس با یك توبه او و آمرزش خدا ، داستان آدم پایان نمی پذیرد ، بلکه آنچه آدم در ان آغاز کرده است و آنچه خدا در آن آغاز کرده است ، داستانیست که همیشه تکرار خواهند شد .

جمشید ، نخستین عملش ، مهرورزیدن به جانها (زندگی بطورکلی و **انسانها** بطور خصوصی) است . او در این مهر ورزی به انسان و زدایش و کاهش درد از او ، و فراهم آوردن خوشبودیش ، رشگ خدایان را میانگیزاند و خدایان ، اورا دراثر این رشگ ، از بهشتی که خود او ساخته بیرون میرانند ، واو سراسر عمر آواره و بیسامان میشود .

آدم ، پس از گناه ، از بهشت ، هبوط میکند . جمشید ، پس از آنکه خدا اورا ازبهشتی که خود جمشید ساخته ، راند ، در جهان پریشان و آواره میگردد ، **واین نخستین مهاجرت و تبعید در اسطوره های ایرانست .خدا ، انسان را از بهشتی که ساخته است ، تبعید میکند** . آنکه در گیتی بهشت میسازد ، باید روی خشم خدایان و نابود ساختن بهشتش از سوی خدایان حساب کند .

آیا جمشید در درازای این هجرت ، میاندیشد که من چه غلطی و چه گناهی کرده ام که دچار رشك و آوارگی شده ام ؟ آیا او میاندیشد که بهتر نبود که من رشك خدایان را بر نمیانگیختم ؟ و نتیجه این فکر، آنست که من نبایستی به انسانها و جانها مهر بورزم ، یا باید مهر ورزی خود را بانسانها از خدایان پنهان سازم . **آیا جمشید میتوانست از « مهر ورزیدن به انسان دست بکشد »** ؟ آیا میتوانست مهر ورزی را گناهی از خردش بشمارد ؟ و آیا میتوانست از مهری که بانسان ورزیده ، پشیمان شود و ازآن توبه کند ؟ و اگر جمشید ، پشیمان هم میشد ، آیا خدایان ، از آن پس به او رشك نمیبردند ؟ کسیکه یکبار برای انسانها بهشت را فراهم آورده ، ممکنست که باز از نو به همین کار بپردازد ، چون مهر او به انسان ، در او پایان نمیپذیرد . بفرض اینکه خدایان این بهشت را نیز یکبار ویران سازند ، ولی جمشید اگر این پشیمانی را فراموش ساخت و از سر بهشت آفرید ، با بهشت تازه او چه باید کرد؟ از اینگذشته مسئله هجرت و تبعید او ، رشك خدایان را تسکین نمیدهد ، چون در هجرت نیز ، مانند سیاوش که سیاوشگرد ، شهر آرمانیش را ساخت (نه مانند ما ، شعر غربت سرود و دست روی دست گذاشت و در انتظار ظهور

یك منجی یا توبه آخوندها ، یا دعوتنامه نشست) میتواند از نو بهشت بسازد ، پس راه حل قضیه ، ایجاد نقطه آخر است . اورا باید ارّه کرد . او نخستین انسان ، درختیست که در ارّه شدن بدونیمه ، دیگر نخواهد روئید . ولی درخت ، تخمه دارد . تازه میشود همان داستان کیومرث و تخمگذاریش و آفرینش سراسر بشریت . خدایان برضد خواست و رشك خود ، راه را برای پیدایش جمشیدها ، و آفریدن بهشت ها باز خواهند کرد
در جمشید ،یا به عبارت دیگر در تصویر ایرانی از انسان ، در انسان ، گوهری وجود دارد بی نهایت محکم و پایدار و تزلزل ناپذیر که یقین به ارزش مطلق کرداری دارد که از مهر به انسانها و زندگی سربزند ، و آماجش زدودن درد ازآن ، و فراهم آوردن خوشبود آن باشد .اینگونه اعمال و افکار ، سرشته در نهاد او هستند .
ولی آدم ، همیشه در انتظار فریب خوردن غافلگیرانه از ابلیس هست . آدم ، بی آنکه خود بخواهد ، در اثر فریبهای ابلیس ، و یاورش حوا ، گناهکار میشود . ولو آنکه خداهم یکبار این گناه را بیامرزدو ببخشد ، واو از کرده اش نیز پشیمان شود و توبه کند ، ولی طبیعت او همین نا استواری و نا پایداری همیشگی است . پشیمانی و توبه او ، این فطرت زودباور و معصومرا که ناخواسته از ابلیس فریب میخورد ، منتفی نمیسازد . او همیشه گناهکارِ معصومست . تراژدی او اینست که همیشه باید عذاب مجازات از گناهی را بکشد که فقط با فریب و غافلگیرانه ، نخواسته و نا آگاهانه ، تن به آن داده است . او همیشه منتظر است که گناه ، بی خواست او در او روی بدهد . بدینسان بی نهایت به خود ، بدبین است و هیچگاه آرام ندارد ، و به هر چیزی سوء ظن میبرد که همدست ابلیس در فریفتن او نباشد .
در تفکر ایرانی اینکه آیا اهریمن میتواند انسان را در مهرورزی ، که گوهر نهادیش هست بفریبد و بکاری بر ضد مهر وادارد ، در داستان ضحاك پیش میآید، نه در داستان کیومرث و نه در داستان جمشید .
اهریمن توانا به آن نیست که کیومرث یا جمشید را بکاری

برضد مهرورزی بفریبد . نخستین انسان ایرانی ، در آنچه گوهر اوست ، فریب نمیخورد . **مهر به زندگی و پروردن زندگی، گردارد گوهری انسان است و در آن تزلزل ناپذیراست و به اشتباه نمیافتد و نمی لغزد و هیچگاه دچار گناه نمیشود** . و ضحاک ، قطب متضاد با جمشید است ، که فریب اهرین را میخورد و مهرش ، استحاله به کینه و آزردن جان می یابد .

و مسئله پشیمانی در داستان کیکاوس گسترده میشود که از یك سو ، از یك « بی اندازه خواهی » ، گرفتار ی بی اندازه خواهی » دیگر میشود ، واز سو ی دیگر ، در رویا شدن با هر خطری ، بلافاصله آرامش و یقین خود را از دست میدهد ، ودچار وحشت زدگی میشود ، و از سوئی همیشه دچار تلون مزاجست ، ودراثر وحشت زدگی ، نیروی داوری خود را از دست میدهد ، و برستمی که ستون حکومت اوست نفرین و ناسزا میگوید ، که از دید ایرانی بدترین ستمگریست ، چون انسان مکلف است به فرّ « یا به اعمال نیك زائیده از هر انسانی) ، آفرین بگوید . یکبارهم مسئله پشیمانی رستم از کشتن سهراب در میان میآید که در واقع ، زمان ، چشم اورا بسته است و پشیمانی ، سودی ندارد . زمان ، مهرِ فطری پدر به فرزند را که نزد هر جانوری نیز هست نمیگذارد ، نمودار شود .

برای انسان ایرانی در داستان جمشید ، « **عمل در برابر انسانها، یا در برابرجامعه انسانی» برترین مسئله است ، نه « عمل در برابر خدا** ، یا در برابر خدایان » . **در داستان آدم ، مسئله عمل ، در شیوه عمل انسان در برابر خدا بعنوان « عمل بنیادی » طرح میگردد** ، در حالیکه در داستان جمشید ، « عمل انسان در برابر جامعه انسانی » ، به عنوان « عمل بنیادی و برترین عمل و نمونه همه عملها » طرح میگردد . اینست که دریك جا ، معیار ، خدا یا خواست اوست ، و در جای دیگر ، معیار ، جامعه انسانیست . در معیارِ خدا ، هر عملی ، گناهست و همیشه به اراده او بستگی دارد که بخواهد یا نخواهد ، درحالیکه

در برابر اجتماع ، معیار همیشه آنست که عمل باید درد زدا باشد ، و خوشبودی همگانی را بیافزاید .

انسان در جهان بینی ایرانی ، تخمه آتش بود . انسان در گوهرش ، گیاهی بود ، بنا براین تا هر کرده و گفته و اندیشه ای از او میروئید ، نیك بود ، به اندازه بود ، و هیچگاه مسئله پشیمانی را که از « ناهم آهنگی درونی انسان » حکایت میکند ، نداشت . انسان تا به فطرت گیاهیش رفتار میکند ، مسئله پشیمانی و توبه را ندارد . حتی آتشی نیز که در او زبانه میکشد ، ازاو میروید . و بدینسان سرفرازی و سر بلندی ، فطرت نخستین او هست . سرو ، که در ایران ، نماد « انسان » میباشد ، بیان همین سربلندی و سر فرازی انسان و پایداری او در برابر هرگونه خطر است . بر عکس در ادیان سامی، انسان از خاك پست است و فطرتش گرائیدن به پستی است ، و فقط سپس در اثر نفخه خداست که تعالی پیدا میکند . از اینرو همیشه باید بداند که از خداست که بلند میشود ، نه از خودش . هر عملش بدون این بهره خدائی ، هیچست . اگر یك آن ، بخود گذاشته شود ، به همان مزاج خاکیش ، به پستی اش باز میگردد ، باز میافتد . از این رو پشیمانی و توبه ، عنصر ضروری و ذاتی این جهان بینی است . انسان اگر به خود گذاشته شود ، در نخستین عملی که میکند ، از خدا یش دور میشود و مسئله بنیادی زندگیش ، بازگشت تازه به تازه به خدایش هست .

در حالیکه در جهان بینی ایرانی ، اگر انسان بخودش گذاشته شود ، درست بی برو برگرد ، مهر میورزد و جهان و جامعه را به هم می تابد و می پیوندد ، ومسئله پشیمانی و توبه ، فقط مرقعی پدیدار میگردد که بر ضد فطرتش « بی اندازه » بخواهد . مسئله نخستین انسان در جهان بینی ایرانی ، پیکار با اهریمن ، برای کاستن و زدودن درد است ، و اوست که قطب متضاد وجودی و کیهانی اهریمن میباشد ، و ضرورت ذاتیش پرداختن به این پیکار است ، واین عملش نیاز به پشیمانی ندارد ، بلکه باید به آن آفرین کرد .

عمل و فکر انسان بطور گوهری و ضروری ، ضد اهریمنی ، به عبارت دیگر « ضد درد » است . آنهم نه « ضد درد ِخود ِ فرد » ، بلکه « ضد درد ِ همه کیهان ، و ضددرد ِ سراسر جهان جانداران، وضد و درد همه انسانها » .
بنا براین ، درد زدائی از هر جانی ، رسالت کیهانی انسانست ، و درست اگر دست از این کار بکشد ، همداستانی با اهریمن میکند ، و از آن پشیمان خواهد شد . **نشستن و نوشیدن و خوردن و خفتن در بهشت ، برای او همکاری و همداستانی با اهریمنست** ، چون بی پیکار ِ مداوم با اهریمن ، بهشتی پدید نماید ، و در اثر این پیکار است که بهشت آفریده خواهد شد .
انسان ایرانی ، خدائی ندارد که اورا در بهشت باز نشسته کند ، و پیکار با اهریمن را خود به عهده بگیرد . خدای ایرانی برای پیکار با اهریمن به همکاری و هم پیکاری انسان نیازمند است .
پشیمانی در جهان بینی ایرانی با « بی اندازه خواهی » پیوند دارد ، نه با « سرکشی از فرمان خدا » . پشیمانی برای بازگشت به اندازه ، پس از بی اندازه خواهی است ، نه برای « بازگشت به فرمان خدا یا خدا » . و انسان موقعی بی اندازه میخواهد ، که هم آهنگی میان « خواستن » و « جنبش رویشی انسان » به هم بخورد و ناهم آهنگ بشود .
و **اندازه** نیز، مرز سفت و ثابتی نیست . چنانچه در « پروازبه آسمان » در مورد جمشید ، نه گفتگو از بی اندازه خواهیست ، و نه احساس تقصیر و پشیمانی و توبه از جمشید . در حالیکه در « پرواز کیکاوس » ، از همان آغاز، گفتگو از بی اندازه خواهیست ، و سپس ناکامی و احساس تقصیر و پشیمانی . **انسان باید به اندازه توانائیش بخواهد ، ولی این توانائی ، با رفتن به هفت خوان ، پدیدار و آماده میشود** . انسان در آغاز هنوز توانائیش را نمیشناسد.
برای کیکاوس ، گرفتن مازندران ، و چیره شدن بر دیو سفید ، بیرون از اندازه بود و دچار ناکامی شد ، و سپاه و مردم ایران را دچار سرشکستگی و تلفات کرد . **در داستان کیکاوس میتوان شاهد بی اندازه خواهیهای**

حکومات و پیشوایان ایران و عذاب مردم ایران از این بی اندازه خواهیها شد . ولی رستم ، با پیمودن هفتخوانش ، و رسیدن به توانائی واقعیش، هم مازندران را میگیرد ، و هم بر دیو سپید پیروز میشود . بنا براین بی اندازگی ، نسبی است . کیکاوس ، آرزوهای بلندی دارد که با توانائی او هم آهنگ نیستند ، از این رو آنچه میخواهد ، بیش از توانائی اوست .

بقول بندهشن ، ویژگی اهریمن آنست که همیشه چیزهائی را میخواهد که نمیتواند و بر عکس اهورامزدا ، فقط آنچیزی را میخواهد که میتواند . در اینجا نکته ، توانائی بیحد اهورامزدا نیست ، بلکه مسئله « باندازه خراستن » اهورامزدا ، و « بی اندازه خواستن اهریمن » است . خدای ایرانی ، خدای قدرت نیست که هر چه بخواهد ، بتواند . روی این علت نیز هست که اهریمن و اهورامزدا همیشه باهم درستیزند ، اگر اهورامزدا قدرت مطلق داشت (هرچه میخواست ، میتوانست)با اهریمن ، همیشه نمیستیزید ، بلکه در آنی براوچیره میشد . همانسان که رستم بآنچه کیکاوس میخواست و نرسید ، رسید ، وجم نیز بآنچه کیکاوس خواست و نرسید ، میرسد و کامیاب میشود ، و پشیمانی هم ندارد . جمشید ، « زدودن درد از انسان، و خوشبودی انسان » را میخواهد ، و این خواست و گرایش ، در گوهر جان هر انسانیست .

کیکاوس ، از همان وسیله پروازش ، نارسیدنی بودن هدفش را پیشاپیش معین میسازد . چون چهار عقاب (جاندار) را بکار میگیرد ، و در برابر نوک آنها گوشت آویزان میکند ، که علیرغم پرواز همیشگیشان ، به آن هیچگاه نمیرسند، و هیچگاه خورش برای پروش ندارند . همیشه بسوی هدفشان میپرند ، ولی هیچگاه به هدفشان نمیرسند ، ولو تا ابد نیز پرواز کنند . ازسوئی ، برای تفکر ایرانی ، این کار، جان آزاری محض میباشد ، و برضد اخلاق ایرانیست که پروردن جان را وظیفه مقدس خود میداند . او میخواهد به برترین معرفتها ، از راه آزردن جان برسد که متضاد با گوهر معرفتست ، چون معرفت و خرد برای جهان بینی ایرانی ، در

خدمت پروردن جانست .

مانند جمشید میتوان به آسمان پرواز کرد و کامیاب شد و سرفراز بود . اینکه مردم برای این کار بزرگ جشن نوروز را میگیرند ، نشان آنست که همه به این کار آفرین کرده اند و خود را در آن شادی انباز دانسته اند . اگر « پرواز به آسمان » ، مانند پرواز با آسمان در داستان کیکاوس ، تجاوز به عرصه ویژه خداست که هیچکس جز او حق ورود به آنجا ندارد ، در داستان جمشید ، با جشن نوروز مورد آفرین و تائید مردم قرار گرفته است . همه این دستیابی انسان را به دامنه حکمروائی خدایان ، ستوده اند و آنرا حق انسان شمرده اند . پشیمانی ، کار اهریمنست که همیشه ، بی اندازه میخواهد و ناکام میماند و همیشه ازآن درد میبرد . کسیکه کردارش نیکست ، یعنی باندازه ای که در هر مرحله میتواند ، میخواهد و میکند ، و هر چه توانائیش افزود ، باندازه همان افزایش توانائیش ، از خود بیشترمیخواهد ، هیچگاه پشیمان نمیشود . او هنگامی یك کار را میکند که برای آن توانائی پیدا کرده باشد . وقتی انسان و ملت ، هفتخوانش را پیمود ، همان کاری را که پیشتر محال مینمود ، میتواند . بنا براین ما در این سه باری که در سده اخیر ، انقلاب کرده ایم و هر سه بار ، بشیوه ای پشیمان شده ایم ،گرفتار همان لغزش کیکاوس نشده ایم ؟ آیا ما نباید هفتخوانمان را بپیمائیم ، تا مانند جهان پهلوانمان رستم ، همان کاری را که پیشوایانمان با آنکه بخود زور زدندو گزند به ملت و ارتش وارد ساختند و نتوانستند ، خود بکنیم ؟

اهورامزدا ،
بزرگترین رقیب جمشید هست
(چگونه اهورامزدا تحوّل باهریمن می یابد ؟)

باید در نظر داشت که برعکس ادیان سامی ، بزرگترین مسئله در جهان بینی ایرانی ، « **زدودن درد** » بود ، نه « زدودن گناه » . برای ایرانی ، برترین مسئله ، زدودن دردهای انسانی و اجتماعی بود ، نه زدودن گناه انسانها .

در دید ایرانی ، این اهریمن بود که گناه میکرد ، واین انسان بود که درد می برد . درد انسان ، پیامد گناه خودش نبود ، بلکه نتیجه عمل گناه آمیز اهریمن بود . **انسان ، در پی « منجی از دردها » میگشت ، و هیچگاه در جستجوی « منجی گناهان اهریمن » نبود** . مسئله بنیادی ، مسئله سرکشی و پیکار در برابر اهریمن بود ، نه مسئله تنش میان انسان و خدا ، و یا نافرمانی انسان از خدا . چگونه میتوان درد را از زندگی زدود و کاست ، و کیست که این درد را میتواند بزداید ، و چگونه میتوان این درد را زدود ؟ آیا دردهای انسانی را خود انسان میتواند بزداید و یا وجودی برتر از انسان ، با قدرتهای فوق العاده ای که در دسترس دارد میتواند این درد را بزداید . آیا این درد ها باندازه ای ژرف و گوهری

هستند که انسان خود از عهده چاره آنها بر نمیآید ، و انسان بخودی خود در پیکار با اهریمن ناتوانست ؟

از آنجا که در جهان بینی ایرانی ، اهریمن ، سرچشمه درد بود ، و هر دردی ، ویژگی اهریمنی داشت ، و اهریمن در آغاز، تنها ، « خدای ناب و یکدست تولید کننده درد » نبود ، بلکه همچنین « انگیزنده به آفرینش نیکی و شادی » نیز بود ، خواه ناخواه با مسئله « زدودن درد » ، « آفریدن شادی و خرّمی » هم طرح میشد، چون اهریمن ، در همان درد ، انگیزه آفرینندگی شادی نیز بود . و سئوالی که بندرت طرح شده است اینست که آیا « اگر همیشه اهریمن یا درد انگیزنده نباشد ، میتوان به شادی و سعادت رسید ؟ » . این دورویگی در هر پدیده ای ، در تفکر ایرانی ازهم جدا ناپذیرند . در واقع ، غم را از شادی نمیتوان جدا ساخت ، و غم برای تولید شادی ضروریست ، و هنوز این ویژگی و دو رویگی ، درشعر و موسیقی ایران بجای مانده است .

طبعا **تراژدی ، ویژگی گوهری ایرانی بود** که با داستان مظلومیت حسین ، آنرا باسلام نیز وارد ساخت که با مفهوم خدای واحدش ، در تضاد با پدیده تراژدیست .از دید ایرانی ، مثبت را هیچگاه از منفی (اهریمن) نمیتوان برید ، چون منفی نیز ، نقش مثبت بازی میکند . از این رو می بینیم که **جمشید ، نه تنها « زداینده دردهاست » ، بلکه « آفریننده شادیها و بهروزیها » نیز هست** ، و بعهده داشتن این دو رسالت ، از هم جدا ناپذیر بود ند ، چون آنکه برای انسان ، درد میآورد ، در همان درد ، او را نیز به آفریش شادی و فرخندگی میانگیزد . نمیشد از اهریمن ، درد را گرفت ، و لی بشادی انگیخته شد . و انسان ، قطب متضاد اهریمن ، درهستی بود . در آغاز ، فقط اهریمن و انسان بود ند ، نه به عنوان دو مخلوق خدا (مانند داستان تورات و قرآن) ، یا به عبارت دیگر ، قبول چیزی پیش از آنها . **انسان ، در جهان ، تنها خودش بود که باید به پیکار با اهریمن ، که آفریننده درد بود ، برفع این درد بپردازد** ، و خودش بود که باید راه چاره این دردها را پیداکند ، و خودش بود که از آن

انگیزه ها اهریمنی ، آفریننده میشد و زندگی و شادی و شکوفائی میآفرید . درد و « خود زائی و خودجوشی و خود آفرینی » ، باهم متلازمند . در درد ، زائیده میشود ، همانسان درد ، آغاز آفرینش و زندگی و شادی بود . داستان خندیدن زرتشت بهنگام زائیده شدن ، از این اندیشه سرچشمه میگیرد ، وگرنه در واقعیت ، نوزاد ، میگرید . درد ، انسان را بخودی خود ، آفریننده میکند . در آغاز کسی جزا نسان و اهریمن نبود ، و با مفهوم خودزائی (تخمه بودن انسان) ، نیاز به خدائی دیگر نیست ، واینکه کیومرث ، « تخمه انسانست ، نه انسان نخستین » ، بارها دراین پژوهشها از آن سخن گفته شده است و نیاز به تکرار نمی باشد . انسان ، هم خودش زداینده درد ، و هم آفریننده شادی بود . و درست این دومفهوم ، که متم همدیگرند ، در تصویر جمشید ، در همان دید نخست ، بچشم میافتد .

بنا براین جمشید ، داستانیست بسیار دیرین ، که این نخستین اندیشه ایرانی را در خلوصش میگسترد . این بود که هر خدائی ، **به این نقش « درد زدائی ، و شادی آفرینی جمشید » ، رشك میبرد** . از جمله این خدایان ، خود اهورامزدا بود . رشك پنهانی اهورامزدا ، بالاخره به نابودی جمشید ، برای غصب فرّ از او کشیده شد . تا آنکه اهورامزدا در نخستین سرود **گاتا (سرودهای زرتشت)** ، این نقش را بکلی بخودش نسبت داد ، و جمشید را از نقش « رهاننده دردها » بکنار زد .

اهورامزدا از آن پس نمیتوانست وجودی دیگر را تحمل کند که مدعی نجات مردم از درد باشد . گاوی که در آغاز گاتا ، اهورامزدا را به کمك میخواند ، و اهورامزدا به یاری او میشتابد ، همان « جان و زندگی نخستین » است که مظهر همه جانها و یا « زندگی بطورکلی » است(گاو ، در ایران باستان اسم جنس برای همه حیوانات بود) . با این سرود ، زرتشت ، بر عکس جهان بینی آنروز ایران ، اهورامزدا را « رهاننده از درد » خواند ، چون برای ایرانی تا آنروز ، فقط جمشید ، نجات دهنده از درد ، شمرده میشد .

و در اسطوره های ایرانی که در شاهنامه مانده است ، نزد مردم ، این جمشید

بود کــه علیــرغم این ادعــای اهورامــزدا و چیــرگی دین زرتشت به عنوان ایدئولوژی رسمی ، « رهاننده انسان از درد باقی ماند » ، و هیچگاه در ذهن مــردم ، اهورامزدا ، جــای جمــشیــد را نگرفت . اهورامزدا ، همیشــه رشك بجمشید میورزید ، چون مردم اورا بعنوان رهاننده از دردهای انسانی ، ترك نکردند . درست این پیشین بودن اسطوره جمشید را در برا بر اهورامزدا ، در این میتوان یافت که در داستان جمشید ، بواسطه دونقش متضادی که اهریمن درآغاز داشت ، جمشیدهم دونقش درد زدائی و شادی آفرینی را هر دو در یك آن ، باهم دارد ، ولی اهورامــزدا ، به علتی کــه برای زرتشت ، اهریمن ، فــقط نقش درد آفــرینی و منفی را داشت ، فــقط در این ســرود ، به نقش « درد زدائیش » اهمیت بیشتر میدهد .

در پیشگفتار یکی از کتابهایم ، برای نخستین بار ، یاد آور شدم که **پیکار واقــعی در اسطوره های ایران ، پیکار اهورامــزدا با اهریمن نبوده است ، بلکه پیکار اهورامزدا با سیمرغ بوده است .**

در تئولوژی زرتشتی است که اهمیت بنیادی به پیکار اهورامزدا با اهریمن داده شده است ، نه در میتولوژی که افکار و منش مردم را باز می تابد .

در مــیــتــولوژی ، پیکار دو رقیب ، بر سر نقش رهانندگی مردم از درد بوده است . هر چند رقیب تازه بدوران رسیده که اهورامزدا باشد ، در علوم الهی ، جمشید را بکنار زده است و اورا آواره و تبعید کرده است ، ولی در اذهان مردم ، به عنوان « برترین نمونه مــهــر به انســانهــا و ســرچشــمــه حکومت و سرچشــمــه حقانیت به حکومت » همیشه باقی مانده است .

جمشید نیز مانند رستم، ابر پهلوان ایران ، سیمرغی بوده است . عینیت جمشید و سیمرغ را بآسانی میتوان بازشناخت ، چون **ویژگی بنیادی سیمرغ و جمشید ، یکیست** .ویژگی بنیادی هردو ، آنست که هر دو تاجبخش ، یا به عبارت دیگر ، سرچشمه حکومت ، و « اصل حقانیت به حکومت » هستند . فرّ ، اصل حقــانیت هر حکومــتیســت . همــچنین این سیمرغست که سلطنت و حکومت را می بخشد ، و کسیکه ویژگی و رفتار

سیمرغی نداشته باشد ، حق به حکومت ندارد . بنا براین جمشید و سیمرغ ، بشیوه ای ژرف ، باهم عینیت دارند . و اینکه **ایرج ، « نخستین شاه اسطوره ای ایران »** ، **نوه جمشید** است ، نشان داده میشود که حکومت در ایران موقعی حقانیت دارد که سیمرغی و جمشیدی باشد . درواقع ، جمشید ، نخستین چهره انسانی سیمرغست . **تفکر سیاسی و حکومتی ایران را از جمشید و سیمرغ نمیتوان جدا ساخت .**

و اینکه فرّ ، بشکل مرغ وارگان از جمشید جدا میشود ، و در جمکرد ، همین مرغست که معرفت یا دین یا حقیقت را برای او میآورد (همان معرفت جمشیدی که معرفت دردهای انسانی باشد) نشان یکی بودن فرّ جمشیدی با سیمرغست . جمکرد ، شهری که جمشید ساخته ، بر فراز کوهست ، و این مرغ که به او معرفت میآموزد بفراز کوه بسراغ او میآید ، و سیمرغ ، معنائی جز « مرغ کوه » ندارد (در برهان قاطع سی ، به معنای کوهست) و **بر فراز کوهست که سیمرغ به زال** ، پدر رستم ، همان گونه معرفت را میآموزد . بنا براین ، **ساختن جمکرد یا « بهشت جمشیدی بر روی زمین »** ، **استوار بر معرفت سیمرغیست** . زال نیز، پرورده سیمرغ است . در واقع سیمرغ ، هم آموزگار جمشید ، و هم آموزگار زال ، پدر رستمست . زال هم معرفت جمشیدی را دارد . مامای رستم که زندگی اورا از خطرمرگ ، هم به هنگام زاد ، و هم در پیکار نهائیش با اسفندیار، میرهاند سیمرغست . به همین علت نیز زال و رستم ، تاجبخشند . آنکه تاج می بخشد ، فراز حکومت و سازمان قدرت قرار دارد . سرچشمه قدرت و حکومت ، عینیت با حکومت و قدرت ندارد.

« حقانیت به قدرت » با « شخص یا سازمان اقتدار » ، باهم یگانه نمیشوند . با ناهمخوانی سازمان یا شخص مقتدر، با ایده آل حکومتی ، این سازمان یا شخص هست که میرود و میگذرد . واین یك اندیشه بسیار بزرگ سیاسی و حکومتیست که همیشه در سیاستمداری و حکومتگری معتبر باقی خواهد ماند . بر این بنیاد است که زال و رستم ، هیچگاه نمیخواهند شاه و حکومتگر

بشوند .چون این اندیشه گرانمایه و ژرف ، از ذهنها گم شده بود ، سپس این ویژگی را ، مسئله وفا داری پهلوان به شاه و حکومت شمردند ، در حالیکه این سخن با « اصل تاجبخشی رستم » نا سازگار در میآید . واین ویژگی تاجبخشی ، تراویده مستقیم از ویژگی بنیادی سیمرغست . سیمرغ ، خدای زندگی و « قداست زندگی » است ، طبعا زندگی برای او آسیب ناپذیر است ، و بی هیچ استثنائی هر جانی را باید پرورد ، چنانچه وقتی زال بدور انداخته میشود ، او در دامان خودش می پذیرد .آنکه بدور افکنده و رانده میشود ، هم اوست که روزی سرچشمه حکومت میگردد . سروش ، فرزند سیمرغ (یا آرامتئی که چهره دیگری از سیمرغ) است ازاین رو پیام آورخطرهای نابودی ، پیش از رویداد هست ، و یاری دهنده ناچیزان و مستمندان میباشد .

و درجام جمشید ، میشد همه دردمندان گمشده ، یا فراموش شده را یافت ، و به یاری آنها شتافت . **معرفت جمشیدی ، معرفت سیمرغی بود .** شناختن درد و چاره کردن آن و آفریدن شادی ، بنیاد معرفت جمشیدی بود . این ویژگی بنیادی سیمرغ ، همان ویژگی فرّ جمشیدیست که با آن میتوان دردها را زدود و شادیها را آفرید . با آن میشد از نو ، جهان و انسان بی درد و آکنده از شادی را آفرید . جمشید ، سیمای انسانی سیمرغست .

سروش نیز ، از زمره خدایان سیمرغیست . از این رو در شاهنامه در همان صحنه اول ، در برخورد کیومرث و اهریمن پدیدار میشود تا سیامك را از توطئه اهریمن ، برای آسیب زدن به کیومرث (نخستین انسان و شاه) ، آگاه سازد . آنکه درد و آزار را در چهره مهرورزی بخود گرفتن ، برای کیومرث ، ناپدیدار و تاریك میسازد (اهریمن) ، بوسیله سروش از تاریکی و پنهانی با یك ضربه ، برای سیامك نموار ساخته میشود . همان سروش است که فریدون را از توطئه ای که برادرانش برای کشتنش چیده اند ، آنی پیش از رویداد خطر ، آگاه میسازد ، و بالاخره در مورد ضحاك ، فریدون را از کشتن او باز میدارد ، چون زدن آسیب به هر جانی و لو جان مجرمی که همه بشر را میخواست نابود سازد ، برضد اصل قداست جان است . هر کس به پناه سیمرغ آمد ، هیچ

قانونی و قدرتی و خدائی ، حق آسیب زدن به او را ندارد .
آرمانِ حکومت ، همین پروردن جان در این گیتی ، و آسیب ناپذیر ساختن همه جانها، بدون هیچ گونه استثنائیست . حکومت ، پناهگاه همه ، از خطر های زندگیست . حکومت ، زداینده و کاهنده دردهای همه انسانهاست (تبعیض میان انسانها گذاشته نمیشود . اصل ، زندگیست ، نه اعتقاد و رنگ و عقیده و نژاد و جنس و طبقه و ملیت و قومیت) .
حکومت ، پرورنده زندگیست (حکومت ، باید نقش مادر را در برابر همه مردم ، یکسان بازی کند نه نقش حاکمیت پدری را) . اینها سرچشمه حقانیت هر حکومتیست ، و این سیمرغی بودن یا حقانیت حکومتیست . واین « نشستن هما یا باز، به دوش یابر سر کسی سپس در افسانه ها ، یا اینکه مرغ ، تاج را برای کسی میآورد » ، بیان مسئله شانسی و تصادفی و بختگونه بودن حکومت نبوده است ، بلکه بیان « پریدنی بودن حقانیت = یا پریدنی بودن و گریختنی بودن فرّ » و نماد « نقش پرورنده داشتن حکومت ، یعنی مادر بودن حکومت » بوده است .
حقانیت ، به کسی و شاهی و حکومتی ، بطور جاوید متصل نمیشود و با آن عینیت نمی یابد ، بلکه همیشه امکان فصل ، و بریدگی هست . فرّ ، ، وارونهِ آنچه سپس گفته شده است ، تباری و ارثی نیست ، بلکه از هر فردی بخودی خود میتراود . ما در عینیت دادن هر رژیمی با حقانیتش ، درست وارونه این کار را میکنیم ، بعبارت دیگر ، آنچه ناچسبیدنیست ، برای همیشه به هم میچسبانیم . آنچه تملک ناپذیر است ، به مالکیت در میآوریم .
فرّ ، از جمشید که نمونه عالی هر حکومتیست ، از کسی که دارای برترین معرفتها برای نفی دردها و آفریدن شادیها بود ، پرید و گریخت ، و هیچکس دیگر در تاریخ نخواهد آمد که آنرا تصرف کند .فرّ ، همیشه به سیمرغ ، به آناهیت ، به آپام نپات باز میگردد . جمشید که نخستین « واقعیت یابی سیمرغ » ، یا ایده آل و ایده حکومت بود ، نتوانست این ایده آل و ایده را در خود بگنجاند و نتوانست با آن عینیت کامل یابد . فرّ ، به سیمرغ و

آناهیت باز میگردد .

سیمرغ ، معرفت به دوام و نگاهداری زندگی دارد . سیمرغ ، نه تنها دردها را میشناسد بلکه راه چاره کردن آن دردها را نیز میشناسد . سیمرغ ، نخستین پزشگست .وقتی اهریمن ، برای آموختن راز قدرت نزد ضحاک رفت ، چهره سیمرغ به خود گرفت . هنگامی که اهریمن برای خوالیگری نزد ضحاک رفت ، شکل سیمرغی بخود گرفته بود تا بگوید که من زندگی ترا خواهم پرورد و وقتی که بشکل پزشگ بدیدن ضحاک رفت با زچهره سیمرغی بخود گرفت ، چون این سیمرغست که هر دردی را دارو و چاره میکند . اینست که مامای زن زال میشود . طبعا راز زندگی و ازجمله راز بقای اهورامزدا را نیز میداند . میداند که زندگی و دوام زندگی اهورامزدا به چه بسته است . ووقتی رستم در پیکار با اسفندیار(پهلوانی که نماینده اهورامزداست) شد ، بیچاره و ناتوان میماند ، این سیمرغست که میتواند « راه پیروزی بر اهورامزدا » را به رستم بیاموزد . کورکردن چشم اسفندیار ، کورکردن چشم اهورامزداست .

و اهورامزدا با ندیدن ، میمیرد و نابود میشود . روشنی ، عین دیدنست و اهورامزدا ، خدای روشنی است (هستی اهورامزدا از روشنیست) . رستم ، وقتی به یاری کیکاوس و سپاه ایران در مازندران میشتابد که همه از تاریکی بی اندازه خواهی کور شده بودند ، میرود تا کارسیمرغی بکند، تا پزشگ دردی بشود که شاه و سپاهیان ایران دچار آن شده بودند، و وقتی خون جگر دیو سپید را در چشم آنها میچگاند ، همه بینا میشوند . اکنون با همان « هنر پزشگی سیمرغی » اش ، به اندیشه کورکردن اسفندیار میافتد . اهورامزدا ، خدای روشنی است ، و از این رو خدای دیدن هست . مهر (میترا) نیز که خدای روشنائی بود ، ده هزار چشم داشته است . وقتی نبیند ، گوهر روشنائی خود را از دست میدهد . اهورامزدا عینیت با روشنائی دارد . بنا براین با کور کردن اسفندیار ، اهورامزدا نابود میشود . بدینسان با تیر رستم ، اهورامزدا ، میمیرد . وقتی اسفندیار ، سیمرغ را کشت ، نمیدانست که سیمرغ ، رستاخیز همیشگی دارد . میتوان او راکشت ، ولی نمیتوان اورا از دوباره زنده

شدن ، باز داشت . ولی اسفندیار نمیدانست که اگر روزی اهورامزدا کشته شود ، دیگر بر نخواهد خواست . چنانکه پس از پیروزی عرب بر ایران ، اهورامزدا که خدای قدرت بود ، و فقط میتوانست در قدرت زندگی کند ، دیگر زنده نشد ، ولی اگر الله نیز هزار بار سیمرغ را مانند اسفندیار بکشد ، باز زنده خواهد شد ، چون سیمرغ ، اصل رستاخیز همیشگی است . رستم ، پهلوان ابدی ایران برای پیکار با هرگونه خدای قدرتیست .

در گفتاری نوشتم که آنچه را جمشید برای انسانها میکند ، وعده هائیست که دو خدای خرداد (خوشباشی) و امرداد (دیر باشی) به مردم داده اند ، ولی آنرا انجام نداده اند ، ولی جمشید همانهارا با خردش انجام داده است . ولی این دو خدا ، سپس در آموزه های زرتشت ، استحاله به دو امشاسپند یافتند که با پنج امشاسپند دیگر (که یکی از آنها اهورامزدا بود) عینیت یافتند ، و در حقیقت جزوی از اهورامزدا شدند و فرزندان اهورامزدا شدند . بدینسان چون امشاسپندان ، طبق اوستا با هم به یك گونه میاندیشند و رفتار میکنند ، پس همانسان که خرداد و امرداد به جمشید رشك میبردند ، اهورامزدا نیز رشك میبرد .

اهورامزدا به فرّ جمشید ، به نیروی زندگی پرور ، و زندگی آفرین ِ جمشید رشك میبرده است ، ولی چون رشك ورزی (با اخلاقی شدن خدایان) اورا از مقام عالی خدائی میانداخته است ، از این رو نمیتواند بگوید که من فرّ را از جمشید ، میخواهم بربایم، بلکه میگوید که جمشید «دروغ » میگوید که من به او رشك میورزم ، و در اثر این دروغ گوئی در باره من ، فرّ خود را از دست داده است . ولی « گریختنی بودن و پریدنی بودن فرّ ازجمشید » ، هنوز بیان « گرفتنی و ربودنی و تسخیر پذیر بودن فرّ جمشید » نیست .

از سوئی که فرّ جمشیدی که بگفته خود زام یشت ، اصل آفرینندگی و نو آفرینی است ، و با آنست که میتوان آفرید و با آن سوشیانت (موعود زرتشتی ها) میتواند جهانی و انسانی تازه بیافریند ، چگونه اهورامزدا که برای آفرینندگی نیاز به آن دارد ، همان را پیش از تصرف فرّ ، میآفریند .

آفریدن فرّ ، بر ضد منطق گوهری فرّ است ، چون فرّ ، اصل آفرینندگیست . اهورامزدا ئی که در آغاز ، خلق ِ فرّ میکند ، خودش و امشاسپندانش بدنبال ربودن فرّ میافتند و نومید ازآن باز میگردند ، چون گوهر فرّ ، « تسخیر ناپذیری و مالکیت ناپذیری آنست » .
رشك ، تا نابود نسازد ، آرام نمیگیرد . چنانکه در داستان کیومرث در شاهنامه ، اهریمن به کیومرث (وفرّ ش) رشك میبرد و به او نزدیکی میکند تا اورا بکشد و فرّاو را تملك کند . و این توطئه اورا سیامك ، نقش بر آب میکند . نابود ساختن ، هدف رشك میباشد . و **رشك ، ویژگی پوشیدن خودرا در ضدش دارد** . رشك اهریمن سبب میشود که کینه خود را در زیر مهر، پنهان کند و بهترین دوست کیومرث بشود . درست خود اهورامزاداست که همین کار را میکند . اهورامزدائی که با اعلان اوج اخلاقی بودنش ، حق ندارد رشك بورزد ، و رشگ را کار اهریمن کرده است و خودش را از آن کاملا بری میداند ، مجبور میشود به جمشید اتهام بزند که او دروغ میگوید . من خدائی بی رشك هستم ، و اهریمن خدای سراپا رشکست ، پس آنچه جمشید و سیمرغ در باره من میگویند ، دروغست . در واقع این خود اهورامزداست که جمشید را بدونیمه اره میکند و اورا تبعید میکند . **اهورامزدا در اثر قدرت پرستی ، تحول به اهریمن می یابد** ، چنانکه ضحاکی که در آغاز، تجسم مهر است ، در اثر قدرت پرستی ، تبدیل به اهریمن می یابد . اهورامزدائی که ادعای « رهاننده بودن از دردها » را میکرد ، و میخواست جای جمشید و سیمرغ را بگیرد ، خود در اثر رشکش ، که آنرا از خودش نیز پنهان میسازد ، به آزار جمشید میپردازد ، و باز این آزار (تبعید و قتل) را بدوش ضحاك و اسپیتورا (در اوستا)، که از نمایندگان اهریمنست میگذارد . در حقیقت ، داستان ضحاك در شاهنامه ، داستان « استحاله اهرامزدا به اهریمن است » . ضحاك ، همان اهورامزداست که از مهر ورزی به جان ،در اثر گرایش به کسب قدرت ، کم کم به کینه ورزی به جان و آزردن جان کشیده میشود . اهورامزدا ، جمشید را میکشد ، چون جمشید مانند سیمرغ

، راز زندگی و بقاء ، یا به عبارت دیگر، راز وجود اهورامزدا را میداند ، چون قدرت پرستی اورا در زیر پوشش فرّ می بیند . چون دروغ خدا را در می یابد . اینکه اهورامزدا ، کشتن جمشید را به بدوش ضحاك یا اسپیتورا میاندازد ، پر از تناقضست . چون اگر در منطق اهورامزدا ، جمشید نیز بزهی و گناهی کرده باشد ، حق ندارد در کیفر دادن ، اورا بکشد (چون برضد مفهوم رهانندگی جان از درد است) ، دیگر آنکه اجرای عدالت را نمیتواند به عهده اهریمن یا ضحاك و یا اسپیتورا واگذارد ، چون آنهارا « دادگر » میسازد . اهریمن و ضحاك و اسپیتورا ، در خدمت عدالت در میآیند ، که این برضد مفهوم اهریمن خودش هست . اهریمن او ، هیچ نقش مثبتی ندارد . نیمه اول شاهنامه در واقع ، داستان رشك ورزی اهورامزدا به جمشید ، نخستین فرزند سیمرغست و سپس شیوه تحول اهورامزدا به اهریمن را در داستان ضحاك مینماید . اهورامزدا ، بآسانی و تندی به اهریمن تحول می یابد . خدای مهربان و رهاننده از درد ، با یك چشم بهم زدن ، خدای خونخوار و تولید کننده درد ، میشود . از این پس تاریخ حکومتی ایران ، تاریخ استحاله اهورامزدا در قدرتگرائی به اهریمن میشود . تاریخ حکومتی ایران با این آغاز میشود که اهورامزدا ، جمشید را که ایده آل حکومتی مردم ایرانست میکشد و خودش فرّ او را غصب میکند . و در واقع نجات دهنده جمشید و سیمرغ ، رستم میباشد که در پیکار نهائی با اسفندیار ، انتقام سیمرغ و جمشید را از اهورامزدا میگیرد . این رستم است که پهلوان همیشگی ایران در پیکار با خدایان قدرت است که در پایان علیرغم ادعای مهر و احسان و عدلشان ، تحول به ضحاکان خونخوار و سخت دل می یابند (پسوند تخم در واژه رستم ، نشان دومعناست ، یکی همیشگی بودن ، چون تخمه هیچگاه نابود نمیشود واز سر میروید ، ودیگری بیان اصالت و خودجوشی و استقلال) . مردن رستم ، مردن تاریخی نیست ، بلکه « زیر خاك فرورفتن تخمه » است ، رستم ، هیچگاه نمی میرد و تا رستم هست ، با خدایان قدرت خواهد جنگید ، ولو همه مانند اسفندیار و اهورامزدا ، ایرانی باشند .

از جهان اسطوره ای
تا جهان عرفانی

نقطه ثقل جهان بینی ایرانی ، هم آهنگی بوده است نه توحید .مسئله بنیادی اندیشیدن در ایران آن بوده است که کثرت یا اضداد را چگونه میتوان هم آهنگ ساخت ، بی آنکه کثرت یا اضداد از بین برده شوند . ایرانی در آغاز نیاندیشیده است که چگونه کثرت و اضداد را میتوان تقلیل به وحدت داد . هم آهنگ ساختن اضداد و موجودات کثیر ، قبول موجودیت اضداد و کثرت است . انسان حق به وجودِ کثرت و اختلاف و تنش میدهد .

جهان بینی ایرانی در پی آن نبود که کثرت و اختلاف را ، که شکل اوجی اش « اضداد » میباشند ، تابع و فرمانبر و مغلوب یك اصل ، یا امر و اراده و شخص ، یا علت سازد ، یا آنکه اضداد را در باهم آمیختن (سنتز) ، تقلیل به یك چیز بدهد و به « وحدت تکاملی » یا « وحدت غائی » برسد ، و طبعا وجود اضداد و کثرت را فقط بطور گذران ، در سیر بسویِ وحدت بپذیرد .

توحید ، شکل خاص وحدت دادن در یك شخص ویا یك اراده است . کثرت و اضداد باید به اراده یا شخص خدا بازگردند .

در واقع هم آهنگی و سازش درسر اندیشه توحید ، از گوهرِ درونی کثرت و اضداد برون نمیجوشد ، بلکه از بیرون بر آنها تحمیل میگردد . تصویر خلقت جهان با اراده یك خالق ، در واقع همین تحمیل یك نظم بر جهانست . در حالیکه **هم آهنگی ، بیان خودجوشی نظم (سامان) و ارتا ، از درون چیزها و افرادست** . اندیشه هم آهنگی ، با اندیشه توحید و وحدت

، تفاوت کلی دارد . در هم آهنگی ، مسئله نفرت از کثرت و اختلاف و اضداد ، یا ناراحتی و گریز از کثرت و اختلاف و اضداد نیست .در هم آهنگی ، اندیشه نفی و طرد و زدودن کثرت و اختلاف و ضد پیش نمی آید . هم آهنگی ، رابطه خوش و مثبتی با کثرت و اختلاف و اضداد دارد . ولی اندیشه وحدت و توحید ، رابطه منفی و ناخوشی با کثرت و اختلاف و اضداد دارد .

بهترین نشانه اش ، همان نا پذیرفتن « کثرت خدایان » به عنوان « شرك » است . نه تنها کثرت و اضداد ، در اینجا طرد و نفی میشوند و منفور شمرده میشوند ، بلکه این اندیشه و اصل ، بسراسر دامنه خلقت از جمله به اجتماع و سیاست گسترش می یابد . اگر کثرت را هم بپیذیرد ، فقط آنرا برای مدتی تحمل میکند ، بشرط آنکه روند به سوی وحدت داشته باشد .

در زام یشت (در اوستـا) ، نامی از یك اندیشـمند ایرانی برده مـیـشـود کـه مطرودِ مویدان زرتشتی بوده است ، ولی درست سخنانی بزبان این اندیشمند و پهلوان میآید که چیزی جز اندیشه های جمشیدی نمیتواند بوده باشد که در پرواز به آسمانش واقعیت یافته است . اسناویدکا میگوید که من از زمین ، چرخ و از آسمان گردونه خواهم ساخت و انگرامینو اسپنتامینو را که بزرگترین خدایان متضاد ایران باستان بوده اند به آن خواهم بست ، تا گردونه آفرینش را بکشند . کشیدن و جنبش گردونه آفرینش ، فقط موقعی ممکنست که میان حرکت این دونیروی متضاد ، هم آهنگی بوده باشد . اسناویدکا نمیگوید که برای جنبیش گردونه آفرینش ، فقط اسپنتا مینو ، بس است و اهریمن را بکنار خواهم زد و فقط یك اسپه خواهم تاخت . بلکه مسئله آفرینش کیهان ، مسئله « باهم تاختنِ » انگرامینو و اسپنتامینو است . هم آهنگی دو ضد ، سبب پیدایش و آفرینش و نظم میگردد ، و این واژهِ « باهم تاختن » ، همان واژهِ « اندازه » است که ما بکار میبریم و بنیاد تفکرات شاهنامه است .

واژه « اندازه » ، از پیوند « هم » و « تازه و تازیدن و تاختن » پیدایش یافته است ، و واژهِ « تازه » مـا ، مـعنایش جنبش و دویدن است ، نه اینکه چیزی

بخودی خودش تازه باشد ، بلکه **تازه** ، بیـــان « یك جنبش » است . **یك چیزی نامرقعی تازه است ، که در جنبش باشد** . این « حـرکت در فکر » است که تازگی به آن میدهد . اینست که واژهِ اندازه ، تجلی یك جهان بینی است . **اندازه ، باهم تاختن دو نیروی کیهانی متضاد است که ازآن آفرینش ، پیدایش می یابد** . پس اصل آفـرینندگی، این « باهم تاختن اضداد و کثرت » است . در اینجا امر و اراده یك خدا نیست که « کُن » بگوید و فـیکون بشـود ، بلکه کنش و واکنش دو اصل مـتـضـاد ، انگرامـینو و اسپنتـامـینو ، وجنبش هم آهنگ مـیـان آنهـاست کـه به آفـرینش میکشد . جهان ، زائیده جنبش هم آهنگ اضداد و اختلافات است ، نه مخلوق یك خدا و امرش .

درست این فکر به مـفـهـومِ « **تخمه** » در جهـان بینی ایرانی باز مـیگردد . جهان از یك تخمه میروید . جهان از این تخمه ، وقتی میروید که هم آهنگی میان جنبشِ دوقطب متضاد انگرامینو و اسپنتامینو در آن تخمه بوده باشد . از این رو « **تخمه بودنِ یك انسان** » ، **نشان اصالت و خودجوشی و خود زائی و خود آفرینی اوست** . او بخودی خود ش ، هست . ازاین رو ، ابر پهلوان ایران کـه سرچشـمـه حکومتـست ، « رستـم » و « تهـمـتن » خوانده میشود ، چون پسوند رستم ، تخم است و پیشوند **تهمتن** ، تخم است . و ازآن رو رستم ، سیمرغیست چون سیمرغ ، **بیان عینیت مرغ یا تخمست (نفی مسئله اینکه تخم در اغاز بود یامرغ)** .

سیمرغ بر روی درختی نشستـه است که تخمـه همه جانداران بر فراز آن هست ، یعنی خود ، نماد تخمست . درخت در چکادش ، تخمش را دارد . از این رو نیـز هست کـه دانش و مـعرفت و دین و حقـیقت جم ، بوسیله مرغ به او داده میشود ، به عبارت دیگر ، دانش و معرفت و دین و حقیقت او اصیلست ، و از خود او تراویده شده است . از این رو نیز مرغان ، آورنده حقیقت و معرفت شمرده شدند .مرغی و سیمرغی بودن حقیـقت و دانش ، عبـارت دیگر برای اصالت آن معرفت و حقیقت از خود انسانست . در حالیکه مرغان ، تنها نمادِ «

انتقال دادن معرفت و حقیقت » نبودند ، بلکه نمادِ « **از خود جوشیدن و تراویدن معرفت و حقیقت** » بودند . ولی در نا خود آگاهی مردم ، پیوند مرغ ، با اصالت معرفت و حقیقت در انسان باقیمانده بود . از اینرو سی **مرغان عطار** که دنبال سیمرغند ، در روند یافتن معرفت ، و در اثر خودجوشی همین معرفت که با تصویر مرغ و سیمرغ داده شده است ، کشف میکنند که خود سیمرغند . مرغان در می یابند که خود تخمند، یا خود سرچشمه اند .در حالیکه این عینیت میان مرغ با تخم ، برای جهان بینی پیش از زرتشت ، یك فکر پیش پا افتاده بود .

سیمرغ ، همان تخمیست که از آن ، جهان پیدایش می یافت . پیدایش جهان از سیمرغ یا پیدایش جهان از یك تخم ، دو گونه عبارت از یك محتواست . معرفت و حقیقت ، مرقعی سیمرغیست که از خود انسان بجوشد و بزاید .برگرداندنِ « آشا = حقیقت » به آرامتئی ، که شکل دیگری از مادر خداست ، بیان آنست که حقیقت از خود انسان میزاید، و اینکه سروش نیز فرزند همین الهه است ، بیان آنست که سروش ، آورنده آشا از ژرف خود انسانست . در واقع سروش ، مامای حقیقت از خود انسانست . بهمین خاطر زرتشت ، بجای سروش ، **وهومن** را گذاشت ، چون سروش ، برای همه افراد بشر حقیقت را از درونشان میآورد و مخصوص شخصی خاص و برگزیده ای نبود(سروش ، وجدان آفریننده هر انسانیست) . سروش ، به همه مردم تعلق داشت . جبرئیلِ محمد نبود . روح القدسِ عیسی ، و وهومنِ زرتشت نبود .

آشا (حقیقت و نظم) هم ، زائیده از سیمرغ (فرزند آرامتئی)بود ، یعنی بطور خود زا ، از افراد و اشیاء بود . هم آهنگی قانونی و حقوقی و حکومتی و اجتماعی از درون خود افراد ، زائیده و تراویده میشد . حقیقت ، از برخورد افراد و روانها و افکار افراد ، پدید میآمد ، نه آنکه از خرد یك وجود فوق انسان سرچشمه گرفته باشد ، به همین علت نیز بود که جمشید دم از آن میزد که **بر خرد انسان ، هیچ چیزی بسته**

نیست ، و به همین علت بود که بزرگمهر میگفت که « **همه چیز را همگان دانند** » . چون اگر این اندیشه نبود ، همه چیز را همگان نیز نمیدانستند ، و چیزهائی بود که وراء دانش همگان و مردم نیز بود ، آنگاه نیاز به خبرگان و علمِ راز گونه الهی بود ، که در صندوق جفرش میگذارد و به امامها و سپس به آخوندها میسپارد . در جهان بینی ایرانی چنین معرفتی در داستان ضحاك ، به اهریمن نسبت داده میشود .

پس « اندازه » ، همان هم آهنگی خودجوش و خود زای اضداد و کثرت بود . و « مینو » ، برعکس آنچه سپس معنائی نزدیك ملکوتی و الهی گرفت ، معنایِ **اصالت** و یا « **حالت آفرینندگیِ درونِ تخمه** » را داشته است ، برای همین خاطر نیز اسپنتا ، اسپنتا مینو ست و انگرا ، انگرا مینوست ، چون هردو به همدیگر حالت مینوئی دارند . باهم می جنبند ومی تازند و در اثر هم آهنگی ، آفریننده هستند .

در برابر مفهومِ « **اندازه** » ، که « هم تازی و هم آهنگیِ » گوهری و درونی اضداد را نشان میدهد ، مفهومِ « **فرّ** » ، نشانِ **نیروی برونیست** که در تابیدن ، اضداد را به هم می تابد ، و از آنها « یك تافته ، یك نظم و هم آهنگی » پدید میآورد . دد و دام را باهم گرد میآورد ، نه آنکه از ددها ، دامها بسازد . نه آنکه سوائق شدید درونی را بکُشد و سرکوب کند ، بلکه آنهارا با سوائق لطیف و ملایم و آرام ، هم آهنگ میسازد . حتی همین فرّ است که « درد » را با « آفرینندگی » به هم می تابد . از دردی که اهریمن برای نابودی زندگی آفریده است ، راه به آفرینندگی میسازد . دردی که بنابودی و غمگینی و افسردگی میکشد ، انگیزه برای آفرینش زندگی و شادی و شکوفائی وخوشوقتی میسازد . با همین فرّ است که میتوان رستاخیز بپاکرد و جهان و انسان را از نو آفرید ، چون اضدادی را که هزاره ها در قطبهای اضداد از هم پاره شده اند و بحد سترونی و نازائی کشیده شده اند که فقط به ستیز و نابود سازی یکدیگرمیپردازند ، از سر ، اضدادِ بار آور میسازد .

به همین علت نیز هست که سوشیانت ، موعود ی را که زرتشتی ها منتظرش

هستند ، دارای همین فرّ خواهد بود .درواقع بر ضد اهورامزدا که خود را بکلی از اهرِمن جدا و پاره ساخته است ، وبدینسان آفرینش ، سترون گردیده است ، و رستاخیز به عقب میافتد ، چون رستاخیز همیشه در « پیوند یافتن بار آور اهرمن و اهورامزدا » صورت میگیرد . بدینسان سوشیانت ، موعود ایرانیان ، کار ی را که اهورامزادا کرده است ، واژگونه میسازد .

اهورامزدای زرتشت ، برای آنکه اصالت (خود زائی ، خود سرچشمگی) خود را نشان بدهد ، به همان تصویرِ « تخمه » متوسل شده است . اهورامزدا ، مانند سیمرغ ، تخمه است ، و با تخمه عینیت دارد . اهورامزدا در خود ، سه خدای زن ، و سه خدای مرد را بنام شش امشاسندان گرد آورده است . امرداد و خرداد و آرامتئی (اسپندارمذ) خدایان زنند ، و شهریور و آشا (حقیقت و نظم) و وهومن ، خدایان مردند .

در آنروزگار ، این زن ومرد بودند که نماد مفهومِ اضداد بودند . زن ومرد ، شکل اضداد بخود میگرفتند و تعالی به « نماد اضداد » می یافتند ، و نماد زندگی و مرگ میشدند . در واقع اهورامزدا ، هم آهنگی میان سه جفت اضداد است . اهورامزدا در آغاز، این سه جفت ضد را از خود میزاید، و آنگاه در پایان ، خود زائیده میشود ، و بدینسان خود، مانند سیمرغ ، از تخمه خود ، آفریده میشود . خدایان آنروز ایران ، مادر و تخمه پیدایش اهورامزدا میشوند . با هم تاختن سه جفت ضد ، اهورامزدا را میآفرینند . اهورامزدا که در ظاهر ، بیان وحدت خداست ، در گوهرش آمیزش سه جفت ضد است . با فهمیدن این نکته ، جای شگفت نیست که پس از دوهزار سال ، عارفی بنام عطار در زادگاه زرتشت پیدایش یابد که درچهرهِ ظاهرِ مرغ واحدش « سیمرغ » ، سی عدد مرغان مختلف باهم زندگی میکنند، و این سی مرغ ،در باهم تاختن و باهم پروازکردن ، در هم آهنگی ، سیمرغ را در همین هم آهنگی کشف میکنند ، و سیرغ از همین هم آهنگی در پرواز ، پیدایش می یابد ، و باز سیمرغ عرفانی ، همان اهورامزدای زرتشت از آب در میآید . « وحدت وجودِ عرفان » فقط

یك پرده ظاهریست ، در واقع نمیتوان آنرا « وجودی » خواند ، چون چیزی جزحرکت و پروازو باهم تازی هم آهنگ سی مرغ متفاوت نیست .

وحدت وجود عرفانی ، چیزی جز پوشش برای « کثرت خدایان اسطوره ای » نمیباشد . بالاخره تلاش عرفان در زیر لفافه « وحدت دادن کل وجود » ، به همان « هم آهنگ ساختن کل وجود » ، و ارجحیت مفهوم « هم آهنگی » بر مفهومِ « توحید » میانجامد .

آنچه نزد زرتشت اهورامزدا بود ، نزد عطار ، سیمرغست . سیمرغ عطار ، و اهورامزدا ی زرتشت، یك ذات و وجود نیستند ، بلکه « پیوند و هم آهنگی میان موجودات » هستند . اندیشه بنیادی ایرانی همیشه بجای میماند ، ولی شکلهای مختلف بخود میگیرد ، و این را رستاخیز ابدی سیمرغ می نامند . توحید اسلامی ، علیرغم اسلام ، **وحدت وجودِ** صوفی میگردد که **چیزی جز هم آهنگی در کثرت نیست** .

خدای واحد ، فقط برگه نازکیست برای پوشانیدن خدایان کثیر و متضاد . و این تراژدی متصوفه ایست که وحدت خدا را زیاد بجد گرفته اند ، ولی همچنین نمیتوانسته اند از « هم آهنگ ساختن کثرت » دست بکشند . دو ارزش متناقض را میخواسته اند باهم جمع کنند ، و همیشه به سترونی کشیده میشدند . **در مفهوم « سیر در عقاید یا سیر در کفر ودینشان » به هم آهنگ ساختن کثرت ، کامیاب شده اند .**

ارجحیت دادن هم آهنگی بر توحید ، پیامد گوهری اندیشه درد زدائی در پیوند میان انسانهاست که جمشید دنبال میکرد . چون وقتی اضداد با هم بجنگند و یکی بخواهد بر دیگری چیره شود ، ناگزیر از گزند وارد آوردن و درد آوردن است . هم آهنگی باید از گوهر خود انسانها بجوشد ، تا درد ناپدید گردد . سر اندیشه جمشید در سیاست و حکومت ، به ایجاد هم آهنگی میان کثرت و اضداد بدون درد وارد آوردن بیکدیگر و ازردن یکدیگر میکشد. بنا براین مسئله سیاست و حکومت آنست که چه راههائی باید جست و یافت که افکار و عقاید متضاد و مختلف را هم آهنگ (نه واحد) ساخت ،

تا هیچیک ، دردمند نشود .

این ارجحیت دادن هم آهنگی بر توحید ، سبب شده است که سیاست و حکومت ایران ، پرخاشگری و تجاوز دینی و عقیدتی و فکری و ایدئولوژیکی را هیچگاه نپذیرفته است . در حالیکه در دنیای گذشته ، فیروزی یك ملت با فیروزی خدایش انطباق داده میشد ، و ملت چیره گر، حق داشت ، دین و عقیده خود را بر ملت مغلوب ، تحمیل کند ، و ملت مغلوب این حق را می پذیرفت. خدای غالب ، خدای برتر بود . چنانکه الله ، با همین حق به ایران آمد . ولی ایران در اوج قدرتش ، هیچگاه از این حق استفاده نبرد ، و عقیده و دین خود را مانند اسلام ، جهانگیر نساخت و انتظار آنرا نیز نداشت که دینی و عقیده ای بنام پیروزی جسمی در جنگ ، خودرا براو تحمیل کند، و این اندیشه بلند تسامح و مدارائی ایرانیان ، سبب تجاوزگری بیشتر عقیدتی اسلام شد . فرهنگ ایرانی ، بیان همان اندیشه « هم آهنگی و ترجیح دادن بر توحید » بود که هنوز نیز کشش فراوان خود را دارد و خواهد داشت . اگر ایران چنین فلسفه ای را دنبال میکرد ، عربستان و عراق عرب و ترکیه ، سده ها پیش از پیدایش محمد ، زرتشتی شده بودند ، و هرگزاسلامی پیدایش نمی یافت .

فرهنگ ایرانی که برتر شمردن ارزش هم آهنگی بر توحید باشد ، افقهای آینده خاورزمین را باز خواهد کرد . نه تنها ، پایه پیدایش حکومت آزاد ی را در ایران خواهد نهاد ، بلکه افق همکاری میان ملل را نیز خواهد گشود .

جمشید ،

برای آزاد ساختن انسان از درد ،
جهان را آباد میکند
ولو به دونیمه اره شود

نـــوح ،

برای بی ایمانی انسان ،
ازخدا میخواهد
سراسر بشریت را نابود سازد
(ضحاک ،میخواست همه بشر را نابودکند)

در جهان بینی جمشیدی، حق به آسیب زدن (ایجاد درد) به هیچ جانی با دست آویز کردن هیچ بهانه ای نیست . هیچ قانونی ، هیچ حکومتی ، هیچ فرمانی ، نمیتواند برای سرکشی و نافرمانی از خود ، انسان را بکشد . این پیامد سر اندیشه مقدس بودن جان یا زندگی در این گیتی است .
بنا براین ، ایمان نیاوردن به خدا یا پیامبرانش ، یا گناه کردن در برابر خدا ، به هیچ روی روا نمیدارد که به جانی ، درد وارد آورده شود و در پایان کشته گردد . در حالیکه تورات و قرآن و انجیل ، استوار براین سر اندیشه اند که با

ایمان نیاوردن به خدا ، یا نافرمانی از او ، از بهشت (از جائی که هیچ دردی نیست و همه گونه شادی هست ، جائی که جان را میتوان پرورد) رانده میشود و داستان نوح ، همین اندیشه را تا بپایان دنبال میکند ، و بی ایمانی را گناهی چنان بزرگ و کیهانی و وجودی میداند که حقانیت به ایجاد هرگونه عذاب و درد ، و معدوم ساختن میدهد .
اگر بخدا و پیامبرانش ایمان نیاوری ، درآغاز از بهشت رانده میشوی و سپس ، نابود ساخته میشوی . آنکه ایمان بخدا و پیامبرش دارد ، روانیست به او آسیب زد و بهشت و شادی و جانپروری فقط درخورِ او ست . در واقع فقط با ایمان بخداست که حق بیدرد زیستن و حق شادی بردن هست .
انسان باید متکی به خدا باشد ، تا حق بیدرد زیستن را داشته باشد . ولی داستانِ جمشید در جهانی دیگر از افکار پیدایش یافته است . **اصل زندگی جمشیدی براین استوار است که بی ایمان به خدا و خدایان باید زیست** . نه تنها بدون ایمان ، بلکه **با بدبینی بخدا** و خدایان باید زندگی کرد ، و ساختن بهشت بدست انسان ، بر شالوده همین بدبینی بخداست . خدا ، ازمن معرفت و ابدیت و سعادت (همانندی با خودش) را دریغ میدارد . پس خدا به سعادت انسان ، بر ابدی بودن و معرفت داشتنِ انسان رشك میبرد (بر شبیه او شدن ، رشك میبرد) .
تفکر پهلوانی استوار بر « اتکاء کامل انسان به خود و نیروهای خود و خرد خود » میباشد . خواه ناخواه چنین اتکائی بخود ، چنین یقینی به خود ، اگر بدبینی به « غیر از خود » نباشد ، ناگزیر ، بی تفاوتی و لاقیدی به دیگری است . رفتن به هفتخوان ، نمودار این اندیشه « به خود بودن و به خود زیستن » است ، و هم در هفتخوان رستم و هم در هفتخوان اسفندیار، این بدبینی شدید به رهنما و رهبر را می یابیم . حتی اگر نیاز به رهبر هم باشد ، هیچگاه بدبینی به اورا ، بکنار نمی نهند . پهلوان ، با یقین کامل به خود ، نیاز به ایمان به رهبر ندارد .
اینست که آرمان پهلوان رسیدن به اوجیست که نیاز به رهبر و

رهنمائی نداشته باشد و هفتخوانش را می پیماید تا به خود و از خود باشد . بنابراین « بی ایمان زیستن » ، آرمان جهان پهلوانی است .

از سوئی مفهوم خدا در ایران پیش از زرتشت ، با جانپروری پیوند داشت و خدا ئی که به هر بهانه ای ، به جان ، گزند آورد ، خدا نیست ، بلکه اهریمن میباشد .

خدای ایرانی ، خدای قدرت نبود که برای نافرمانی انسان ، برای خود این حق را بشناسد که اورا بکشد و به او عذاب بدهد ، یا اورا تهدید به عذاب بکند. وجود این مفهوم خدا ، در ضمیر ژرف عطار ، انگیزه دستکاری بنیادی در داستان نوح در قرآن و تورات شده است .

این گفتار در اینجا آورده میشود ، تا اراده جمشید بر آباد کردن جهان را ، ولو آنکه خدایان نیز آنرا خراب سازند، چشمگیر تر شود . نوح و خدایش ، حاضرند برای بی ایمانی انسان ، سراسر جهان جان (از کودکان گرفته تا جانوران و گیاهان) را خراب سازند ، و برترین دردها را ایجاد کنند و کوچکترین نشانه ای از مهر به انسان نداشته باشند . در حالیکه جمشید ، برای همین مهر فوق العاده به انسان ، از خدایان ، تبعید و معدوم ساخته میشود . برای مهر به انسان و بیدرد زیستن انسان ، حاضر میشود از قدرت خود بگذرد ، واز میهن خود رانده و آواره شود ، و با نهایت سنگدلی و بیمهری ، از خدایان بدو نیمه شود .

اندیشه کشتن همه بشریت ، اندیشه ایست که در شاهنامه ضحاک و اهریمن دارند ، ودراین ویژگی شباهت شگفت آور با نوح و یهوه و الله پیدا میکنند . و خوردن تخم و خوردن گوشت گاو ، که نماد همه جانوران هستند ، در واقع چیزی جز همین اراده به کشتن و نابود ساختن همه جانوران نیست .

چگونه
شیخ فریدالدین عطار،
خدارا از طوفانی که برای نوح کرده بود
پشیمان ساخت

اسطوره هائیکه روزگاری از مردم تراویده و جوشیده ، سپس در اثر گیرائی و کار آئی و گرانمایگی، بارها در درازای تاریخ دستکاری میشوند ، یا آنکه به آنها عناصری افزوده ، یا از آنها عناصری کاسته میشوند ، و بدینسان منشی و آماجی دیگر ، حتی متضاد با اسطوره اصلی پیدا میکنند .

اسطوره ها ئی که از پیشینیان ، در ادیان کتابی پذیرفته شدند ، دیگر بنام اسطوره ، به آنها نگریسته نمیشود ، بلکه « تجسم حقیقت واحدی » میشوند، و بسیار جزمی و تغییر ناپذیر و تنگ میگردند . اسطوره هادر گذشته ، تصاویری بودند که با صورتگرشان که انسان و اجتماع بو دند ، میزیستند و همدیگر را تغییر میدادند و از همدیگر نیز تغییبیرمی یافتند . ولی با ورود در ادیان کتابی از این پس ، **تصاویر ی میشوند ساخته و پرداخته**

خدا ، کـه انسـان ، دیگر حق تغـییـر دادن آنرا ندارنـد . در حالیکه پیوند اسطوره با ملت پیش از این ، یك رابطه گـشـوده و انعطاف پذیر و پویاو متقابله بوده است . از این رو نیز هست که هنگامی که انسان در کلیتش ، در اسطوره ها بازمی تابید، اسطوره ها غنی و سر شار بودند ، و مارا تا کنون افسون میکنند . اسطوره (میتولوژی)، هیچگاه تقلیل به تئولوژی نمی یافت . **میتولوژی ، رابطه تنگاتنگ با انسان و اجتماع داشت .**
میتولوژی ، **جنبش تخمیری** انسان را مینمود ، و هم ایده آل انسان را در برداشت ، و هم اورا به تحول خود ش برمیانگیخت ، و اورا در آفرینش تازه بتازه خودش یاری میداد . ولی وارونه میتولوژی ، تئولوژی ، تصویر بسیار تنگی از انسان را ارائه میدهد و انسان و اجتماع ، باید ساخته و مخلوق تصاویر تئولوژی شوند ، و انطباق یافتن با آن تصاویر ، تنها هدف تلاشهایشان می باشد . انسان ، دیگر در آفرینش آن تصاویر ، یا در زائیدن آن تصاویر، سهمی ندارد . و هر جنبش تازه ای در تئولوژی و ایدئولوژی ، بازگشتی به اسطوره ، و اسطوره اندیشی بوده و هست . تفکر دینی منجمد و تکراهه و خشکیده ، با ورود در اسطوره ، ناگهان باز و انعطاف پذیر میشود .پس از اینکه اسطوره تازه ای باز از اسطوره های کهن پرداخته شد ، آن اسطوره ، اسطوره ای مقدس ، تصویرو ایده آلی مقدس ساخته میشود ، که انسان از آن پس ، حق دست زدن به آن ندارد (مقدس ، چیزیست که همیشه از آلوده شدن بدست و خیال و فکر و عواطف انسان و آنچه انسانیست ، پاك میماند) ، و به مقام تئولوژی تازه ، یا ایدئولوژی تازه اعتلاء داده میشود . اگر هر دینی اجازه دهد که داستانها و قصصش ، اسطوره ای فهمیده شوند ، آن دین ، دینی آزادو انسانی میگردد . **نیاز به زدودن اسطوره ها از دین نیست ، بلکه آن اسطوره ها باید بنام اسطوره ، گرفته شوند و اسطوره ای در آن اندیشیده شوند** ، نه به عنوان تصاویری که تجسم محض حقیقت ، و دست ساخته خدا یند .
در قصه هائی که محمد بنام قرآن میگفت ، دیگر نمیشد اسطوره ای اندیشید

، بلکه شالوده حقیقتی واحد بودند که خدا آنها را بنام تنها عبارتهای حقیقت تصویب کرده بود ، یعنی انعطاف دادن و تغییر شکل دادن به آنها ، از این پس قدغن شده بود. عربهای معاصر محمد ، بخوبی متوجه شدند که سخنهای محمد در قرآن ، همان « اساطیر اولین » هستند ، ولی او آنهارا « قصه های انبیاء » میخواند ، و سخنان تغییر ناپذیر الله میدانست .

مردم حق نداشتند « رفتار و برخورد اسطوره ای ، با آنها داشته باشند ، بلکه از مردان و وقایعی سخن میگفت که با خدا و حقیقت واحد سروکار داشتند ، و تنها نمونه عمل و فکر برای همیشه بودند . ولی یکی از کارهای هنری صوفیه ، همین اسطوره پردازی و اسطوره سازی شد که مردم ایران با شاهنامه آنرا فراموش کرده بودند . اسطوره اندیشی ، متلازم اسطوره آفرینی است .

با پیدایش شاهنامه ، دیگر کسی در باره اسطوره های ایران ، بشیوه اسطوره ای نیاندیشید ، و اسطوره های ایرانی در شاهنامه ، اسطوره هائی ماندند که مانند قرآن ، کسی دیگر به آن دست نمی زد ، و لی برعکس قرآن ، هیچکس در باره آن بفکر فرو نمیرفت . چنانکه در هزار سالی که از سرودن آن گذشته است تا بحال ، حد اقل یك تفسیر هم در باره آن نوشته نشده است .

در حالیکه قرآن را با سدها تفسیرها و تاء ویلهای تازه به تازه ، زنده نگاه داشته اند . هر چند شاهنامه ، بخودی خود بی هیچ تفسیری زنده ماند ، ولی ناگسترده و ناگشوده و ناشکفته باقی ماند ، و و بدین سبب دامنه نفوذش را در پهنای زندگی ایرانی از دست داد .

به هر حال عرفا ، این کار هنری را از سر گرفتند که در باره قرآن ، اسطوره ای بیناندیشند ، نه تئولوژیکی . همان اسطوره های قرآنی ، دستکاری شدند ، تا رشته تفاهم میان مردم و آنها باقی بماند . مردم ، در ایران پیوند ژرف خود را با اسطوره های ایران در شاهنامه بکل از دست داده بودند ، و اسطوره های باستانی ، به افسانه های گذشته ، تقلیل یافته بودند ، وکسی دیگر میان اسطوره و افسانه و تاریخ ، تمایزی قائل نمیشد ، چنانکه خود فردوسی متوجه تمایز اسطوره از تاریخ نبود ، و تاریخ ایران را جزو اسطوره هایش کرد .

یکی از اسطوره های قرآنی را که عطار گرفته ، و بی آنکه به اصلش دست بزند ، ادامه داده است و در این ادامه دادن ، صد و هشتاد درجه هویت و معنای قرآنی آنرا دگر گون ساخته ، داستان طوفان نوحست .

از آنجا که محمد در مکه و آغاز رسالتش خودرا غالبا با نوح عینیت میداده است ، این اسطوره نوساخته عطار ، اهمیتی بسیار فراوان دارد . داستان طوفان ، سه هزاره پیش از زاد سال عیسی ، در نوشته های سومریها پدیدار میشود ودر واقع نشان میدهد که انسان علیرغم خشم خدایان و فرستادن طوفان ، بجا میماند و خدایان از این پایداری و تدبیر انسان که میتواند خود را از چنین بلائی نجات بدهد در شگفت میافتند ، و اورا نیز ابدی میسازند و مقام خدائی میدهند .

همین طوفان در تورات ، برای معنائی دیگر بکار برده میشود ، و در قرآن ، برای « اهمیت بیش از حدی که ، ایمان به فرستادگان خدا دارد » ، بکار برده میشود . و اندیشه اصلیش آنست که «**وجود و زندگی انسان** » ، **بدون ایمان به فرستادگان خدا ، حقانیتی ندارد** . بی ایمان ، بهتر است نباشد . مجازات بی ایمانی ، اعدام است ، و خدا این اعدام را بدست خود ، صورت میدهد(خدا ، خودش همه بشر را برای بی ایمانی میکشد) .

انسان فقط در صورت داشتن ایمان به رسولانش ، در صورت معتقد بودن به دینش ، حق به زندگی کردن دارد . تنها « آفریده شدن از خدا » ، حقانیت بوجود و زندگی او نمیدهد . چون خدا اورا آفریده است ، حق ندارد وجود داشته باشد . در حالیکه ، در واقع همین مخلوق خدا بودن ، به تنهائی ، بی هیچ شرط دیگر باید حقانیت به وجود او بدهد .

انسان برای وجود داشتن ، نیاز به حقانیتی دیگر دارد . او باید ایمان به رسول خدا داشته باشد تا حق به وجود داشته باشد . از این رو پاداش بیدینی و بی ایمانی ، مرگ و نابودی و ابتلاء به سخت ترین عذابهاست . در این صورت **بیدین و بی ایمان ، هیچ حقی بزندگی کردن ندارد** . البته دین ، پیش از آمدن محمد ، در **شیوه تفکر اسطوره ای** ، هر گز چنین معنائی

نداشت . این اندیشه بنیادیست که در داستان نوح ، گفته شده است .
از این رو « تهدید مردم به مرگ ، و عذاب دادن به هدف ایمان آوردن » ، یك شیوه مطلوب رسول خدا میشود . **بقول شعارگونه امروزی : یا مرگ یا ایمان . یا مسلمان بشو یا بمیر و در دوزخ بسوز** . نوح ، عمری مردم را به ایمان آوردن به خود دعوت کرد ، ولی جز چند نفر معدودی به او ایمان نیاوردند (مثل روزگار اول دعوت خود محمد) بالاخره وقتی نوح بیصبر میشود ، از خدا میخواهد که « **احدی را روی زمین باقی نگذارد** » ، وخدا هم بی غیرتی نمیکند و گوش بحرف پیامبرش میدهد و بی ملاحظه نه تنها همه بشریت (جز آن چند نفر موءمن) و همه حیوانات و گیاهان و کودکان معصوم را نیز در طوفان ،غرق میکند و نابود میسازد .
در اینکه چرا حیوانات و گیاهان دیگر و کودکان باید مجازات ایمان نیاوردن مردم را بدهند ، سخنی بمیان نمی آید . خدا در آن روزگاران ، نبوغ هیتلری را نداشت که فقط مردم بیدین را در جائی پنهان از دیده ها گرد آورد و بیسر و صدا با گاز ، خفه کند ، وحد اقل حیوانات و گیاهان معصوم را از این مجازات ناحق معاف دارد ، تا آبرویش نرود .
خدای محمد که خدای نوح هم هست ، این کار آشکار را را بر ترین معیار افتخار و قدرت خود میداند و کوچکترین احساس شرمی از آن نمیکند . نوح چند بار مردم را تهدید میکند که اگر بمن ایمان نیاورید ، خدا طوفان را خواهد فرستاد و شمارا نابود خواهد ساخت . ولی مردم ، علیرغم این تهدید ها به او ایمان نمیآورند . قصه نوح ، یك اصل کلی را در قرآن بیان میکند . آنکه ایمان به پیامبر و دین خدا نیاورد ، خدا او را نابود خواهد ساخت . خدا ، حق بزندگی کردن ، فقط در صورت ایمان به رسولش میدهد ، و یادش رفته است که هر کسی حق بزندگی دارد ، چون او ، آنرا آفریده است .
بیدین و بی ایمان ، حق بزندگی ندارد ، و باید عذاب و شکنجه گردد . البته اگر هر رسولی همین فکر را بکند ، و دیگران را بعنوان رسول خدا نپذیرد ، این فکر ، اصلی برای جنگهای ابدی دینی میگردد ، که در

واقعیت در تاریخ شده است . طوفان ، موقعی خوب بود که خدا فقط یك رسول داشت ، ولی اگر در چندین جا چندین رسول داشت ، میبایستی آنهارا به همدیگر معرفی کند تا باهم نجنگند ، وموءمنان همدیگر را معدوم نسازند . چون موءمن ، از خدا یاد میگیرد که کشتنِ غیرموءمنان ، جزو ضروریات کیهانیست ، و کاریست که امتیازِ خدائی به انسان میبخشد .
وقتی خدا این حق را میدهد ، چرا من در خدمت او در نیایم و طوفان برپا نکنم و آدمهای بی عقیده به رسول و دینم را نکشم و عذاب ندهم ؟ واین فکر که هر کسی در اجتماع من ، همدین من نیست ، حق بزندگی ندارد ، بلکه من حتی حق عذاب دادن و شکنجه کردن و ترسانیدن او را نیز دارم ، یك نتیجه بدیهی این قصه قرآنیست که بخودی خود از هر مسلمانی بطور ناخود آگاه گرفته میشود ، و هر گونه تفسیر و تصحیت زورکی برای « نبودن اکراه در دین » ، نمیتواند موءمن را از رسیدن به این نتیجه بدیهی باز دارد .
این آموزه که اکراه در دین نیست ، برضد اندیشه گوهری در داستان نوحست ، واین داستان نوحست که این آموزه را بخودی خود، بی اثر و منتفی میسازد .
اکنون فریدالدین عطار ، حق دست بردن در این قسمت را ندارد ، ولی این حق از او گرفته نشده است که آنرا ادامه بدهد .
و در ادامه دادن قصه قرآنیست که آنرا از دید آفرینش هنرمندانه ، از سر استحاله به اسطوره میدهد . و آنچه برای تعالی بخشیدن ایمان و آنرا تنها مایه زندگی ساختن بود ، تحول به « تعالی بخشندهِ محبت » میدهد ، و محبت را بجای دین و ایمان ، تنها مایه زندگی و هستی میسازد . حتی برای خدا ئی که پشیمان شدن ، از دست دادن عِلم و قدرتش هست ، در راه رسیدن به محبت ، این پشیمانی ، سبب « انسانی شدن » و « دوست داشتنی تر شدن خدا » میگردد .
عطار ، در این اسطوره ، که در قرآن ، « قصه تئولوژیکی » شده است ، بشیوه اسطوره ای در آن اندیشیده است ، و اسطوره ای یکدست از قسمت اول قرآنی و قسمتی که خود به آن افزوده ، آفریده است . واین اسطوره

عطاری را باید بجای اسطوره قرآنی ، در همه مدارس ایران درس داد ، چون اسطوره ایست که با افزایش این قسمت ، رنگ و ماهیت ایرانی گرفته ، و ماهیت یهودی ـ مسیحی ـ اسلامی خود را از دست داده است . همه این ادیان ، فراموش کرده اند که دنباله داستان را بگویند و بی این دنباله ، داستان ، ناتمام و مقبول نیست . برای ایرانی قصه کامل طوفان نوح ، قصه ایست که عطار گفته است .

نوح پس از پایان یافتن طوفان ، از کشتی خود با موسنانش بیرون میآید ، و هرکسی از سر ، در پی کارش میرود .میان پیروان او ، سفالگری نیز بوده است . سفالگر نوح ، همانند سفالگران عهد عطار در شهر نیشابور ، کوزه های زیبا میسازد ، که همان کشش و گیرائی را داشتند که عطار و خیام را هر روز بکارگاههایشان میکشانیدند، تا در هنرمندی آنها خیره شوند ، و به این آثارِ هنری عشق بورزند . خیام با عشق به این کوزه ها ، دریغ از فانی شدن آنها داشت ، و عطار ، با عشق به این کوزه ها در این داستان ، بیادِ عشق خدا به هنرمندیش در انسان میافتد و در می یابد که چنین هنرمندی به آثارش ، عشق میورزد، وحاضر بشکستن و نابود ساختن آنها نیست .

وجود نقص در اثر هنرمندانه اش ، از کمال عشقش به اثر نمیکاهد .این عشق هنرمند ، به آثار هنریش ، نماد عشق خدا به اثر هنرمندانه لش انسان بود . **از دید هنرمندانه ، انسان همچون کوزه ، تنها برای ایفاء نقشی و هدفی خاص ساخته نشده بود ، بلکه زیبائی اش ، برتر از ایفاء این نقش و غایت بود .**

چه کوزه ها که از هنرمندان نیشابوری ساخته میشد که زیب طاقچه ها مردم میگردیدند تا چشم از هنرمندی آن بهره ببرد و هیچگاه بکار برده نمیشدند . وحتی پس از شکسته شدن ، برای زیبائیشان ، وصالی میشدند و باز بر دیوار آویخته میشدند .

اکنون خدا، نوح را بحضور خود میطلبد ، و از طوفانی که بخواهش او برپاساخته ، نه تنها هیچگونه احساس پیروزی ندارد ، بلکه پژمرده و

غمگینست ، و در اینحالت از نوح میخواهد که یکراست بکارگه سفالگر برود ، و از او بخواهد که همه کوزه هایش را در هم فرو شکند ، یا آنکه خود نوح ، این کار را به عهده بگیرد . نوح ، بسیار در شگفت میآید و نمیفهمد که این چه فرمانیست که خدا به مومنش و رسولش میدهد .سرانجام ، دلیری کرده و بخدا میگوید که این سفالگر ، با نهایت هنرمندی ، این کوزه ها را ساخته و پرداخته ، و آنهارا یك به یك دوست میدارد ، ومن چگونه میتوانم چنین سخنی را به او بگویم ، و ازآن شرم دارم که از او بخواهم آثار هنریش را بی هیچ دلیلی درهم شکند و نابود سازد . آنگاه خدا به او روی میکند و میگوید یاد داری ای نوح ، وقتی که مردم به تو ایمان نیاوردند ، تو نزد من آمدی و گفتی که هیچ یك از مردم را روی زمین زنده باقی نگذارم و از من به اصرار اجابت این خواهش را خواستی ؟ وتواز من خواستی که همه مردم را بخاطر اینکه بتو ایمان نیاورده اند ، در آب خفه و غرق کنم . آیا در آن هنگام چرا نیندیشیدی و در آن هنگام چرا ازمن شرم نکردی که منهم همانند این سفالگر ، انسانهائی را که شاهکارهای آفرینش خود میدانستم ، با دست خود نابود سازم ؟ چرا در آن هنگام بفکر آن نیفتادی که منهم مانند این کوزه گر عاشق آثار خودهستم ، و من چگونه میتوانم با این عشقم بدانها ، همه آنهارا با سخت دلی بیحد در آب غرق کنم و عذاب آنها را حین غوطه خوردن ببینم و از شتافتن بیاری آنها سر برگردانم و آنهارا در بدترین دردها فراموش کنم ؟

بنظر من ، نوح پس از شنیدن این سخن بخانه رفت ، و دست از پیامبری اش کشید ، چون او سراسر عمر ، دم از خدائی زده بود که بکلی اورا نمیشناخته است . و با این سوء تفاهمی که یك عمر از خدایش داشته ، برترین گناه را کرده بود که خدا را واداشته بود بزگترین جنایات را برضد فطرت عاشقانه اش بکند .او چگونه از مردم خواسته بودکه به خدای او ایمان آورند ، و اگر ایمان نیاورند، خدا آنهارا معدوم خواهد ساخت؟ پس به مردم دروغ گفته بود ، چون خدای او ، خدائی نبود که برای « ایمان نیاوردن مردم به خود » ، آنهارا معدوم سازد . چگونه او تصویری از خدای قاضی و جلاد ، بجای خدای عشق به مردم

ارائه داده بود ؟ بچه حقی او تصویر خدا را وارونه ساخته بود ؟ چرا او به مردم همه عمر از خدا دروغ گفته بود ؟ از خدائی که همه مردم را دوست میداشت ، خدائی میرغضب و جلاد و شکنجه گر ساخته بود .

رسول خدا ، خدا را رسوا و ننگین ساخته بود . و خدا پس از این پشیمانی و گناهی که خود کرده بود ، و نمیتوانست آنرا هرگزفراموش سازد ، و این کار رامتضاد با خدائی خود میدانست ، از خدائیش شرم میبرد که چرا گوش به پیامبرش داده است ، که تصویر معکوس و غلطی از او داشته است ، و همیشه مردم را به خدائی میخوانده است که در واقع او نبوده است ، و اینکه مردم ایمان نمی آورده اند ، کاملا حق داشته اند . چون مردم بحق ، خدای عشق میخواسته اند نه اهریمن مردم آزار . وسزاوار نیست که کسی بخدای آزارنده و کشنده و سختدل و بی مهر ایمان آورد . خدا ، از آن پس بفکر آن میافتد که در سراسر تاریخ ، گناه خودش را بزداید و نشان دهد که آنچه پیامبران من بنام من کرده اند ، برضد خواست من بوده است ، و اشتباه من آنست که من بدام آنها افتاده ام .

مسئله از آن پس ، مسئله گناه انسان نیست که کسی بیاید و اورا از گناهش نجات دهد ، بلکه مسئله گناه خدادر باره انسانست ، و اینکه چگونه در درازای تاریخ آن گناه را جبران خواهد ساخت .آیا عشق رسولان به خدا ، اورا گرفتار برترین اشتباهات در باره انسان کرده است ؟ خدا در می یابد که باید از این پس به همه ادیان و پیامبرانش، نشان بدهدکه من نخواسته ، گرفتار برترین گناه شده ام . من محبوب خود را که انسان باشد ، برضد محبتم ، با دست خود کشته ام و عذاب داده ام .

خدا از آن پس ، دست از مجازات انسان و اجرای هر گونه عدالتی کشید ، چون محبتش به انسان ، مقوله ای وراء عدالت و اخلاق بود . خدائی که انسان را علیرغم هر گناهی و هر جنایتی و هر نقصی دوست میدارد ، نمیتواند خدای قاضی و مجازاتگر بشود . نوح و خدا ، از هم وداع کردند و دیگر هیچگاه همدیگر را ندیدند . نوح ، خدارا برای ابد، گناهکار ساخته بود . در

ایمان ، انسان گناهکار ابدی بود ، درعشق ، خدا ، گناهکار ابدی شد . مسئله نجات انسان از گناه ، تبدیل به نجات خدا از گناه شده بود .
این قسمت ، پیامد منطقی و ضروری همان اسطوره است که عطار بقصد ، نیمه کاره ، باقی گذاشته است و من به آن افزودم و امیدوارم که نویسنده یا سراینده ای زبردست و توانا ، همه این داستان را از نو بنویسد .
با ژرفشدن در این اسطوره (مجموعه واحد ی که از قصه قرآنی ، و ادامه اسطوره بوسیله عطار پیدایش یافته است) می بینیم که اسطوره ، تنها منطبق باهدفی نمیشود که عطار در دستکاری اسطوره داشته است ، بلکه محتویات بیشتری پیدا میکند .
این نکته را در بسیاری از داستانهائی که عطار در آثارش میاورد میتوان شناخت . اینست که این داستانها، آجرها و مواد ساختمانی هستند که برای بناهای فکری دیگر نیز میتوان بکار برد . برداشت صوفیانه از آنها ، برداشتی است یك جانبه و تنگ .در **این اسطوره ، تنها محبت ، جای ایمان را نمیگیرد ، بلکه « عشق هنر مند به هنرش » ، جای غایت خلقت انسان را میگیرد** . عشق به خدا به انسان ، برای این نیست که انسان برای او ، و در خدمت او ، کاری بکند و نقشی بازی کند . مثلا اورا بشناسد یا به او محبت ورزد ، یا به او ایمان ورزد .
اصل ، آنست که خدا از آفریدن انسان برای خودش چه غایتی دارد ، و این غایت ، یك غایت کاملا هنرمندانه است ، و خدا به اثر هنریش وراء همه نقصهای اثر هنریش ، عشق میورزد .خدا برای انسان ، غایتی و هدفی نگذاشته است ، وانسان در گذاشتن غایت ، برای خود آزاد است . از این رو ایمان آوردن ، چنانکه محمد میانگاشت ، غایت زندگی و وجود انسان نیست .
دیگر آنکه از سوئی این اسطوره ، « **رابطه ذاتی میان ایمان و مرگ** » ، و از سوئی دیگر ، رابطه ذاتی میان محبت و هنر و آفرینش و زندگانی را مینماید . ایمان ، مرگ میخواهد . و تمنوا الموت ان کنتم صادقین . اگر مومنید ، آرزوی مرگ کنید ، و اگر مومن نیستند ، معدوم خواهید شد .

ایمان در هردو صورت با مرگ ، کار دارد . از طرفی پیوند پاره نشدنی محبت و هنر مندی و آفرینش و زیستن است که در مفهوم « خدای محبت » نمودار میگردد . خدائی که میآفریند ، از عشقش به اثرش میآفریند و توقع متقابله (داد و بستان عشقی ، تا مرا دوست نداری من نیز ترا دوست نخواهم داشت) ندارد و آنرا نگاه میدارد . البته این مفهوم خدا ، همان مفهوم خدای مادری یا سیمرغ در ایران پیش از زرتشت است .

ولی « تحول الله و یهوه ، به سیمرغ و آرامتئی » ، یا تحول یك خدا به خدای متضاد ش (که مانند تحول ضحاك به جمشید است ، و درست تحول معکوس در شاهنامه هست ، چون شاهنامه تحول پهلوانی را که در آغازجمشید خو هست به ضحاك ، نشان میدهد) هست که پیچیدگیهای خاصش را پدید میآورد که عطار از گستردن آن صرفنظر کرده است ، و من در بالا ، آنرا در خطوط برجسته ای طرح کردم .چگونه ضحاك به جمشید تحول می یابد ، همان سئوال چگونگی « تحول الله به سیمرغ » هست ؟ از دید ایرانی ، این مسئله طرح میشود که چگونه خدای آزارنده ، تبدیل به خدای پرورنده میشود ، یا به عبارت دیگر چگونه اهرمن ، تبدیل به سیمرغ میگردد ، چون خدائی که همه بشر را بکشد ، هم تراز ضحاك ـ اهرمن است .

من در اینجا فقط نکاتی چند را که توجه به آن ، برای فهم بیشتر داستان ضروریست گوشزد مینمایم :

۱ ـ خدا در اینجا اعتراف میکندکه من انسان را مانند اثر هنری ام دوست دارم . آفریدن و انسان ، موضوعی وراء اخلاق و دین قرار میگیرند . درك انسان و رابطه خدا با انسان ، از دیدگاه اخلاق و دین و حقوق ، تنگ و محدود است . اینجا هنر ، فوق اخلاق و دین قرار میگیرد . هنر و مهر با هم پیوند بنیادی می یابند . ولی عطار به این فکر ، در سراسر آثارش وفادار نمیماند ، و از آن نتیجه کلی نمیگیرد ، و صوفیه پس از او نیز این اندیشه را بار آور نمیسازند .

۲ ـ در این جا « تقصیر نابود ساختن بشر » ، بدوش رسولان خدا و

انبیاء و یا به عبارت دیگر ، **بنهادگذاران دین** گذارده میشود ، و با این سخن ، **تضاد و تعارض پیامبری** ، و **خدائی** را می نماید .
عینیت میان رسول خدا (واسطه) و خدا ، تبدیل به تضاد میان رسول خدا و خدا می یابد . **واسطه خدا و حقیقت ، بر ضد خدا و حقیقتست** .
این پیامبران هستند که « ایمان به خود » را که با « ایمان به خدا » یکی میگیرند ، برتر از « محبت مستقیم خدا به انسان » میشمارند ، و محبت خدا را در برابر ایمانی که از انسانها بخود میخواهند درنظر نمیگیرند . **این پیامبران هستند که در واقع خدا را میفریبند و گناهکار میسازند** . چون چگونه میشود خدا با آن همه دانائیش ، برضد فطرت و اصالتش که محبت به هنرش هست ، رفتار کند ، و دست به بزرگترین جنایت که نابودی قساوتمندانه انسان هست ، بزند .
۳ ـ این پیامبران هستند که از انسان ، ایمان ، یعنی « گذشتن از سراسر وجودش » را برای خدا و بنام خدا میخواهند که وارونه مفهوم آفرینش هست که خدا به انسان ، سراسر وجودش را میدهد . خدا ، انسان را اثر هنری خودش میداند ، وازآن هیچ نمیخواهد ، بلکه به او هرچه از خود داشته ، در مستی آفرینندگی ، داده است و از او در ازاء آفرینشش ، هیچ نخواسته است . این از انسان همه چیز را خواستن (زندگی و مال و فرزند و خواهش و فرمانبری) کار خدا نیست و کاریست ضد خدائی .
٤ ـ قرآن و اسلام در چهارچوبه داستان نوح میماند ، و تقریبا داستان همه انبیاء ، همان داستان نوح است که تنوع یافته است . فلسفه اصلی داستان که در نوح شکل بسیار برجسته گرفته ، در هر قصه ای پدیدار میشود .
فقط در نوح ، و خدای نوح ، مفهوم این کشتار دسته جمعی همه بشریت و همه جانداران ، اوج خودش را گرفته است ، که همانندش در اسطوره های ایرانی ضحاکست که گرایش به ازبین بردن همه بشر و جانداران و گیاهان را دارد . ولی عطار ، در چهار چوبه فلسفه ای که داستان نوحش میدهد ، در همه

آثارش نمی ماند
اگر عطار ، همین اندیشه را میگسترد ، تصوفش رنگی دیگر میداشت ، چون انسان و جهان در تمامیتشان اثر هنری خود میشدند، و خدا هر دو را دوست میداشت ، و طبعا مفهوم « سگ نفس » و دنیائی که انسان را از خدا دورمیسازد ، بی معنا میشد ، و مفهوم گناه ، بکلی نقش خود را از دست میداد .
۵ ـ ایمان آوردن ، فقط غیر مستقیم (از راه پیامبران) ممکنست ، برعکس محبت که باید فقط مستقیم بوده باشد . عشق ، رابطه غیر مستقیم و با واسطه را نمی پذیرد .از این رو نیز **خدای عشق ، نمیتواند پیامبر و رسول داشته باشد** ، این خدای ایمانست که پیامبر و رسول دارد . راه غیر مستقیم ، پر از سوء تفاهماتست و میانجی ، همیشه بخودی خود ، یك مانع ، یك سوء تفاهمست . **حقیقت را از میانجی نمیتوان آموخت** . حقیقت و عشق ، نیاز به تجربه مستقیم شخصی دارند .
۶ ـ چرا وقتی نوح باراول از خدا خواست احدی را بر روی زمین زنده باقی نگذارد ، خدا آنرا پذیرفت ؟ آیا دوستی اش به نوح ، از دوستی بهمه بشر و همه جانداران بیشتر بود ؟ آیا در آن هنگام ، محبتش را نسبت به انسان و زندگی فراموش کرده بود ؟ چرا خدا در آن موقع ، نوح را از این کار پشیمان نساخت ؟ و به او درس محبت به انسانهایش را نیا موخت ؟ برای خدای ایمانی ، دوستی به انسان ، در برابر دوستی بواسطه اش ، هیچ میشود .
۷ ـ آیا خدا در اثر این کشتار وحشتناك ، متوجه « خطر ایمان » شد ؟ و به پدیده عشق رو آورد ؟ و از تقاضای ایمان از انسان بکلی دست کشید ؟
۸ ـ آیا ایمان آوردن ، نیاز به « تهدید به مرگ » دارد ، یا نیاز به صبر در فهمانیدن حقیقت ؟ آیا انسانی که حقیقتی را دهه ها نفهمد و ملتی حقیقتی را سده ها نفهمد ، دلیل بی ارزش بودن عقل و وجود اوست ؟ آیا برای دیر و سخت فهمیدن ، باید شکنجه داد و انسان را تجسم شرّ دانست ؟ آیا ایمان آوردن ، جداً با فهمیدن کار دارد ؟ آیا درست ایمان آوردن ، بر ضد فهم نیست ؟ و

آیا ایمان نیاوردن مردم ، درست دراثر فهم درست آنها بوده است ؟
۹ ـ اگر خدا در حین پذیرفتن دعای نوح در کشتار همه بشریت ، تباین این سختدلی را با محبتش فراموش کرده بود ، ولی در حین عمل ، چگونه توانست آنرا تاب بیاورد و دلش از زاری و بی پناهی مردمان بدرد نیامد ؟ همه بشریت را کشتن و خم به ابرو نیاوردن ، دلیل ضحاك بودن و اهریمن بودن خداست .
۱۰ ـ چرا خدا گوش بحرف رسولش میدهد ، و خودش مستقل نمیاندیشد تا روزی اورا پشیمانی فرا نگیرد . پشیمانی ، کار انسانست نه کار خدائی که همه چیز را میداند ، و به انسان درس زیستن برای فردا را میآموزد ؟ از اینگذشته چرا خدا اینقدر دیر ، پشیمان میشود ؟
۱۱ ـ آیا رسولان خدا ، در اثر رابطه نزدیك و صمیمی که با خدا دارند ، میتوانند خدا را گول بزنند و اغوا کنند و اورا از گوهرش دور سازند ؟ رسول خدا ، خدا را به کاری اغوا میکند که کار اهریمنست .
۱۲ ـ چرا خدائی که میخواهد این مطلب را برسولش بفهماند ، پیش از طوفان ، او را نزد سفالگر نفرستاد ، تا دیگر نیاز به طوفان نباشد . آیا پیامبران سخت دل تر از خدا هستند ، و هیچگونه محبت را نمیشناسند ؟ مگر پیامبرش پیش از طوفان ، پاسخی دیگر میداد و میرفت ، سفال سفالگرش را با دست خودش مانند ابراهیم سر پسرش را از تن جدا میکرد ، و بخدا نشان میداد که ایمان را باید بر محبت ترجیح داد .
۱۳ ـ رسولی که پس از طوفان ، از اجرای امر خدا ، **طفره میرود** ، و در واقع بی ایمانی خودرا بخدا نشان میدهد ، چگونه از بی ایمانی مردم بخودش ، آنقدر خشمگین شده است ؟ و چرا خدا برای این بی ایمانی ، رسولش را عذاب نمیدهد ؟

معمولا نباید از هیچ اسطوره ای زیاد پرسید ، و منتظر پاسخهای همخوان و هم آهنگ باهم ، شد . این اسطوره علیرغم این تناقضات ، نشان میدهد که « **محبت خدا به انسان** » ، **برتر از مسئله « ایمان آوردن انسان**

بخدا و رسولانش » هست . و کسی را برای عقیده نیاوردن ، هیچگاه نباید آزرد و شکنجه داد و کشت .

اصل ، محبت کردن خدا به انسانست ، وخدا در ازاء آفریدن انسان ، از انسان هیچ باج و پاداشی نمیخواهد . انسان خدا را برای غایتی جز شادی که هنرمند از آفریدن اثرش دارد ، نمیآفریند . انسان ، غایتی در خلقتش ندارد . او برای شادی آفرینندگی هنرمندانه اش انسان را آفریده است نه برای اینکه او را بستاید یا اورا بشناسد یا به قدرت خلاقه اش ایمان آورد ؟ بی ایمانی انسان بخدا و رسولانش ، از محبت او به انسان و از سزاواری انسان بزندگی نمیکاهد . خدا در اثر ایمان آوردن و ایمان نیاوردن ، میان انسانها تبعیض و امتیاز قائل نمیشود ، و همه انسانها از هر نژادی و جنسی و ملتی و طبقه ای و مذهبی ، آثار هنری او هستند که همه را یکسان دوست میدارد .

اگر عطار در سراسر عمرش فقط همین اثر را از خود بیادگار گذاشته بود ، حق به ابدیت در تاریخ فرهنگی ایران داشت .

گرد آمدن همه جانداران در پیرامون کیومرث

کیومرث ، نخستین انسان

انسان ، سرچشمه پیونداجتماعیست

درمیان ستایشِ روشها و اصول و افکار و عقایدی که بشیوه ای ، خواهان خونریزی و سختدلی و کین و جنگ و کشتار هستند ، در ژرفنای هستی ما بانگی بر ضد آن بلند میشود ، بانگی از بن و ریشه و مایه ما بر میخیزد که در نخستین اسطوره انسان در ایران ، چهره به خود گرفته است .
با آنکه ما ، درشاهنامه ، تصویر نخستین انسان را به شکل تغییر یافته اش در « تصویر نخستین شاه و نخستین پهلوان و یا نخستین حاکم و بالاخره نخستین انسان سیاسی » می یابیم ، هنوز چهره بنیادی این نخستین انسان ، علیرغم همه این دست کاریها ی بعدی ، بکمال قوت میدرخشد .
البته در این تغییر شکل یابی نخستین انسان ، به نخستین جهاندار (حکومتگر) در دوسوی مختلف ، دو معنای مختلف میتوان یافت که هر دو متمم هم هستند ، ولی از یك معنایش در تاریخ ایران بیشتر بهره برداری شده است ، درحالیکه معنای دیگرش ، کاربرد سیاسی و اجتماعی نیافته است ، ولی بسیج ساختن همین معنا ، بستگی به شناخت آن دارد .
معنای نخستینش آنست که هر شاهی ، هر حاکمی ، هر جهاندار و کشور داری باید به تصویرِ « نخستین انسان » باشد ، تا حقانیت به قدرت و حکومت داشته باشد . و بالاخره هر حکومتی ، باید این ویژگی بنیادی را داشته باشد تا برای انسان به طورکلی ، حق به حاکمیت داشته باشد .
معنای دومش آنست که در نخستین انسان ، که کیومرث باشد ، ویژگی حاکمیت و فرماندهی و سیاستمداری و جهانداری هست . پس در هر انسانی

نیز این ویژگی فرماندهی و جهانداری و سیاسی هست . هر انسانی نیز شاه است . هر انسانی ، سیاسی است . هر انسانی ، جهاندار است .

واین ویژگی فرماندهی و جهانداری انسان به طور عمومی در همان آغاز شاهنامه شناخته شده است . در « گفتار در آفرینش مردم » میآید :

چو زین بگذری مردم آمد پدید
شد این بند هارا سراسر کلید
سرش راست برشد ، چو سرو بلند
بگفتار خوب و ، خرد ، کاربند
پذیرنده هوش و رای و خرد
مر اورا دد و دام فرمان برد

انسان با کار بستن خردی که « کلید همه بند های گیتی » است ، و از راه گفتار نیك که افسون میکند (از راه گفتگو ، همان چیزی که سپس در شاهنامه افسونِ شاهی خوانده میشود) بر جهان جان (بر ددو دام) فرمان میدهد ، و آنهارا میپرورد .

خردکاربند و گفتارخوب و پذیرائی برای رای و خرد ، شالوده فرمانبردن طبیعت از اوست . ابر قدرتی او را به حکومت بر طبیعت و جهان منصوب نمیکند ، بلکه پیامدِ مستقیمِ خرد کاربند و گفتارخوب و نیروی پذیرائی اندیشه اوست . و گفتار خوب یا نیك ، از محتویاتش در باره اخلاق معین نمیگردد ، بلکه از نیروی کششی که در آن هست ، و از توانائی پرورش و پیوند دادنش .

بدینسان ، سیاسی بودنِ هر انسانی را درهمان آغاز میشناسد . وچنانکه خواهیم دید ، هدف سیاست را «پروردن گیتی و جان » میداند .

البته این ویژگی بنیادی انسان ، در واقعیت سیاسی سده ها نادیده گرفته شده است . و نادیده گرفتن یك اندیشه ، با نبودن آن اندیشه فرق دارد . هر اندیشه ای را باید بسیج ساخت ، تا واقعیت اجتماعی و سیاسی پیدا کند .

در اینجا به طور کوتاه اشاره به آن شد که چرا نخستین انسان ، تحول به نخستین شاه یا نخستین جهاندار و پهلوان یافته است . این اشتباه یا سهل انگاری نیست ، بلکه ابعاد سیاسی و حقوقی و اخلاقی دارد .

« انسان نخستین » ، در اسطوره های ایران ، سرچشمه یا بُن و مایه مهر است این پیوند مهری انسان با گیتی و همه جاندا اران ، سر آغاز پیدایش او در صحنه پیدایش است . این **پیوند مهری** او با همه جاندران یا جهان جان و گیتی از گوهر او میترواد ، و چیزی وامی و فرعی نیست بلکه اصلش (سرچشمه زاینده اش) ، خودش هست .

دد و دام هر جانور کش بدید
زگیتی بنزدیك او آرمید

همه جانداران در گرداگردِ انسان نخستین

نخستین رویداد د ر شاهنامه ، گرد آمدن همه جانداران ، هم وحشی و هم اهلی(دد و دام) ، در پیرامونِ نخستین انسانست . این انسان چه ویژگی گوهری دارد ، یا چه کاری میکند که همه جهان جان را به خود میکشد ؟ چرا هم دد و هم دام ، گرد او فرا میآیند ؟ این ویژگی را که « فَر » باشد ، واز گوهر او و از « کردار گوهری و بنُی او » برشد ه است ، **همه جانداران با چشم خود میبینند** و بسوی او میشتابند .

فرّ او ، نیروی کششی بر روی هر جانی دارد . هر جانی خود ، در چهره کیومرث که پدیدار هستی اوست ، میبیند که میتواند نز د او بیارامد . آرامیدن ، خوابیدن و استراحت کردن و زدودن خستگی نیست . **آرامیدن ، امکان پدیدار ساختن خود و خود بودنست** . امکان شاد بودن و حرکت کردن آزادانه و پرجوش و خروش بودن و پرشور بودنست . امروزه ما از کلمه آرام ، معنائی میگیریم که در کلمه « آرامگاه = قبر» ، برجسته ترین شکل خود را گرفته است . مرده ، نیاز به آرامش دارد و قبرستان ،

جائیست که انسان آرام میگیرد . همین معنای ناخود آگاهانه ای که ما از آرام میگیریم ، سدّ ی برای فهم این نخستین رویداد میگردد .
فرّ ، نمودار کار و عملیست که از خود انسان ، از وجودو گوهر خود یك چیز ، سر چشمه میگیرد . فرّ ، بیان اصالت ، بیان بُنی و تخمی و ریشه ای بودن است . فر ، نیروی کشنده (جاذبه) است که از گوهر یك انسان نیرومند میجوشد و میتراود ، و پدیدار میشود . بنا براین ، گوهر انسان ، مهر میباشد که هر جانی را به نزدیك خود میکشاند . انسان ، سر چشمه پیوند های اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و حقوقی و تربیتی است .
انسان مبتکر پیوند با انسانها و همه جانداران و گیتی است . همه جهان میخواهد با انسان پیوند پیدا کند . همه جهان میخواهد با انسان بیامیزد . همه جهان ، انسان را دوست میدارد .
در همین داستان در باره کیومرث میآید که :
درگیتی نبودش کسی دشمنا (در سراسر گیتی هیچ دشمن نداشت)
اگر نظری به آدم توراتی و قرآنی بشود ، تفاوت این دو تصویر را به آسانی میتوان دریافت . انسان توراتی و قرآنی در دنیا ، آواره و غریب و تبعید شده و مطرود هستند . از وطن خود که بهشت بوده ، رانده شده اند . و در این زندگی « همیشه در غربت و همیشه در آوارگی و همیشه در تبعید » ، انسان ، با گیتی همیشه بیگانه میماند .

در واقع ، در گیتی هیچ کسی به آدم و حوا مهر نمیورزد . گیتی به او مهر ندارد . او همیشه در این گیتی ، « رنج و درد غربت » را میبرد . وارونه این تصویر ، انسان ایرانی ، خود را در گیتی در میهنش می یابد . او همه جانداران و گیتی را دوست میدارد ، و همه گیتی و جانداران اورا دوست میدارند . از اینگذشته ، آدم ، در این گیتی ، سر چشمه مهر نیست . آدم ، برای عبادت (بندگی) و.اطاعت و تابعیت الله یا یهوه خلق شده است . عرفا که متوجه ضعف و نقص این تصویر انسان در قرآن شدند ، کوشیدند که حد اقل خدائی را که سرچشمه محبت باشد ، به جای خدائی که

بر پایه قدرت ، خلق میکرد بگذارند . (محبت با مهر، تفاوت بسیار زیادی دارد که بعد خواهیم دید)بدینسان بجای **اصالت مهر ی که از انسان به خودی خوش میجوشید** و ذاتی اش بود از انسان ایرانی گرفتند ، و آن را به الله داد تد .« خدائی که سرچشمه محبت » بود ، والاتراز « مفهوم خدائی بود که سرچشمه قدرت بود » ، ولی محبت در انسان از این پس ، اصیل نبود و از خودِ انسان نمیجوشید . برای آنکه خدارا سرچشمه محبت قرار دهند ، به این حدیث متوسل شدند که در آن خدا میگوید « کنت کنزاً مخفیا فاحببت ان اعرف ، فخلقت الخلق لاعرف » .

اینکه آیا این حدیث ، حدیثی اسلامیست یا اینکه پرورده مغز خود صوفیهاست ، بحثیست که به متخصصان حدیث وعرفان وامیگذاریم .

به هر حال در این حدیث ، رابطه انسان با خدا ، به جای آنکه رابطه قدرتی باشد (عبادتی و اطاعتی و تابعیت) ، رابطه معرفتی میشود . انسان را خدا برای شناختن خودش خلق میکند . خدا نیاز به شناخته شدن دارد ، و همه جهان و انسان را خلق میکند تا همه اورا بشناسند . البته در این میان فقط انسانست که میتواند بشناسد . در کتاب مرصاد العباد نجم رازی معروف به دایه ، میخوانیم : « ومقصود از جود انسان ، معرفت ذات و صفات حضرت خداوندی است ، چنانك داود علیه السلام پرسید یارب لماذا خلقت الخلق ؟ (خدایا چرا خلق را خلق کردی ؟) قال کنت کنزا مخفیا ، فاحببت ان اعرف ، فخلقت الخلق لاعرف » (گفت که من گنجی نهانی بودم که دوست میداشتم شناخته بشوم . از این رو مخلوقات را خلق کردم تا مرا بشناسند)

و معرفت حقیقی ، جز از انسان درست نیامد ، زیرا که ملك و جن اگرچه در تعبد با انسان شریك بودند ، اما انسان در تحمل بار امانت معرفت از جملگی کاینات ممتاز گشت که انا عرضنا الامانه علی السموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان » مراد از آسمان ، اهل آسمان است ، یعنی ملائکه ، واز زمین ، اهل زمین ، یعنی حیوانات و جن و شیاطین . واز کوه ، یعنی وحوش و طیور . از اینها هیچ در ست نیامد بار

امانت معرفت کشیدن الا از انسان ، از بهر آنك از جملگی آفرینش . نفس انسان بود که آئینه جمال نمای حضرت الوهیت خواست برد و مظهر و مُظهر جملگی صفات او . اشارت « وخلق آدم علی صورته » بدین معنی باشد » . همین نجم رازی در همین کتاب ، بدون آنکه متوجه شود در فصل محبت ، نا خود آگاه آنچه را اینجا رشته ، آنجا پنبه کرده است . چون در این آیه قرآنی که خدا امانتش را (که علماء و فقهاء دین ، مجموعه ای مختلف از احکام دینی و شرعی میدانند ولی او به طور کلی تری به معرفت الهی تعبیر میکند) به آسمانها و زمین و کوهها عرضه میکند ، و آنها از قبول آن اباء میکنند و از کشید ن بار آن میترسند ، انسان میپذیرد » ولی قرآن بلافاصله در ازاء این عمل انسان که قبول بار امانت باشد میگوید « چون انسان ظلوم و جهول بود » . نجم رازی در فصلی که در همین کتاب در باره محبت نوشته است ، برای اینکه به شیوه ای این تحقیر کردن انسان را پس از قبول چنین بار امانتی ، بشیوه ای توجیه کند و هم آبروی خدا و هم آبروی انسان را حفظ کند ، نا خود آگاه دست به تمثیلی میزند که از تفکر ایرانی او در باره آفرینش انسان تراوید ه است . در تصویری که ایرانی از انسان کرده ، انسان ، آمیخته ای از آتش و خاك است . این تصویر ، به مفهوم او از جوانی باز میگشت . انسان از دید ایرانی . جوانست . گوهر انسان ، جوانیست . جفت نخستین انسانی ، مشی و مشیانه هر دو جوان پانزده ساله هستند . تخم انسان از تخم آتش است . آفرینش اهورامزدائی، از روشنی است . از روشنیست که آتش را میآفرینند . آتش ، تاریکتر از روشنیست . تقدم با روشنیست . وارونه این ، در آئین مادری که بنیاد تفکرات ایرانیست ، روشنی از آتش میزاید . در داستان هوشنگ ، در شاهنامه ، با سنگ زدن او به کوه ، درآغاز، آتش و سپس روشنی (فروغ) از آتش پیدایش می یابد . همانطور که آتش از دل تاریك سنگ پدیدار میشود ، همانطور نیز روشنی (و بالاخره معرفت) از دل تاریك آتش پدیدار میشود ، اولویت با تاریکیست . ومعرفت در این جا ، خودش نیز یك جنبش پیدایشی است ، نه

خلقی . معرفت ، پیشاپیش نیست ، بلکه از تاریکی ها زائیده میشود . معرفت جنبشی است از یك تاریکی ، به روشنائی که باز خودش تاریکست ، و باز ازاین تاریکی باز به روشنی دیگر که باز هم خودش تاریك هست . اینست که معرفت ، ریشه و بن مادری و زایشی دارد .

برعکس با آمدن اهورامزدا ، کوشیده میشود که این جنبش وارونه گردد . از روشنائی محض ، کم کم حرکت به سوی تاریکتر ها بشود . خلقت از نور است . نجم رازی ، ناخودآگاه به فکر ترکیب انسان از آتش و خاك بازمیگردد (فکری که در شاهنامه در مورد ایرج ، عبارت بندی شده است . ایرج که خودش جوانست و سرچشمه مهر است ، ترکیبی از درنگ و شتابست ، ترکیبی از زمین و آتش است . البته در اینجا هم زمین و هم آتش ، بیان چیزهای کاملا مختلف با تعبیری است که نجم رازی در چهارچوبه اسلامی میکند ، ولی این ساختار فکری ایرانی در این تأویل بازتابیده میشود) .

او بدینسان استدلال میکند (وابن استدلال را ابتکار خودش میداند) که ظلمت ، مطیه حرارت است و حرارت ، صفت آتش است و آتش ، مایه محبت . خاصیت آتش ، سرکشی و طلب علو و رفعت است از این رو نیز ابلیس سرکش بوده است و از صفت آتش ، همه ظلم خیزد و از سوئی دیگر ، کدورت ، مطیه کثافت است و کثافت ، صفت خاکست و خاك ، مایه خست و فروتنی بود . واز صفه خاکی ، همه جهل خیزد . پس ترکیب این دوصفت که ظلمت و کدورت آتش و خاك باشد ، میتوان معنای ظلوما و جهولا قرآن را د ر آن آیه فهمید .

اکنون چند عبارت اورا باهم میخوانیم : « ... مجموعه ای میبایست از هر دوعالم روحانی و جسمانی که هم آلت محبت و بندگی بکمال دارد و هم آلت علم و معرفت بکمال دارد ، تا بار امانت ، مردانه و عاشقانه در سُفت جان کشد و این جز ولایت دورنگ انسان نبود چنانك فرمود انا عرضنا الامانه علی السموات و الارض و الجبال » تا آنجا که ..... و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا . ظلومی و جهولی از لوازم انسان آمد زیرا که بار امانت جز به قوت

ظلومی و جهولی نتوان کشید ، اگر چه جز به نورو صفای روحانی ، با نتوان دید » . نتیجه ای را که نجم رازی میگیرد اینست که « بار معرفت را با ظلومی و جهولی میتوان کشید » ، « ولی معرفت را میتوان با نوردید » . به هر حال انسان میتواند ، حامل معرفت باشد اما معرفت به معرفت نداشته باشد . خلاصه با کاربرد عناصر میتولوژی ایرانی که برای بیان فلسفه کاملا متضادی با فلسفه اسلامی بافته شده ، به نتیجه ای میرسدکه خودش نخواسته است . چون انسان ، در پایان فقط « حمال معرفت خدا » از آب در میآید و لی ناتوان از فهم و درك این معرفت است . در واقع این حدیث ، مسخره آ میز میشود . چون خدائی که با خلق مخلوقات میخواهد خودرا بشناساند ، اشرف این مخلوقات ، فقط میتواند حمال این معرفت باشد ، نه عارف به این معرفت . در واقع خدا ، به آ نچه دوست میدارد که شاساساندن خودش باشد ، نمیرسد ، پس خلق همه مخلوقات ، بیفایده و بی نتیجه بوده است . نجم رازی و عرفاء میخواستند از قرآن و احادیث نقبی و روزنه ای به « خدائی که سرچشمه محبت است » بزنند . و نشان بدهند که « خدائی که دوست میدارد شناخته بشود » ، « دوست میدارد » . حد اقل در آغاز « خود شرا دوست میدارد » و با این خود دوستی ، خلقت را شروع میکند .ولی اینکه دوست دارد خلق کند تا کسی باشد که اورا بشناسد، این اظهار اوج قدرت پرستی خداست . خدا ،خلق را نمیآفریند تا خود ، آنهارادوست داشته باشد (که در واقع محبت پاك همینست) ، همچنین نمیآفرینند تا اورا دوست داشته باشند(که آلوده با خود دوستی شده است) ، بلکه تا اورا بشناسند.

در حالیکه نخستین انسان در جهان بینی ایرانی ، سرچشمه مهراست ، چون این دیگرانند که در آغاز اورادوست میدارند . ایرانی که با کیومرث « انسانی داشت که سرچشمه مهر بود » با هزاران زور میخواست حداقل در اسلام راهی باز کند که خدائی بیابد که سرچشمه محبت باشد . حالا که میبایستی دست از اصالت مهر در انسان بر دارد ، دست در دامن خدائی بزند که سر چشمه مهر باشد ، نه سر چشمه قدرت . البته با چنین مفاهیمی که امروزه در ذهنش

رسوب کرده نمیتواند بفهمد و باورکند که این کیومرث ، این انسان نخستین ایرانی ، سر چشمه مهر است . سرچشمه پیوند است . انسانها میتوانند باهم ایجاد پیوندهای گوناگون بکنند . انسان ها ، نیاز به ایجاد پیوند اجتماعی و سیاسی و حقوقی » از سوی قدرتی ماوراء خود ندارند . وقتی الله یا یهوه یا پدر آسمانی، سرچشمه محبت شد ، اوست که « بنیادگذارهر گونه پیوند اجتماعیست » ، اوست که اجتماع را به وجود میآورد ، امت و ملت و نژاد را به وجود میآورد ، اوست که حکومت را بنیاد میگذارد .

بنا براین ایمان به او ، یا محبت به او ، لازم است ، تا از راه پیوند با او ، پیوندها با دیگران ایجاد گردد . **انسان از دیدِ ایرانی ، مبتکر پیوند است ، آغاز پیوند است ، آفریننده پیوند است** . از اینگذشته تلاش صوفیها برای آنکه خدا را با این حدیث ، اصل محبت بسازند ، به امثال همین بن بست نجم رازی برمیخورند ، چون خدا در این تفکرات همیشه « روشنائی مطلق » است و طبعا خلقت ، همیشه سرازیر شدن تدریجی به تاریکیست . طبعا طبق منطق این شیوه خلقت ، « آنچه تاریکتر است » ، معرفتش نسبت به « آنچه روشنتر است و بالاخره آنچه روشنترین است » یا ناچیز است یا هیچ نیست . و اینکه هدف خدا از خلقت ، معرفت خودش هست ، کار بیهوده ایست ، چون مخلوقش طبق شیوه خلقتش ، امکان معرفتش را ندارد .

از اینگذشته با اینکه خدا سرچشمه محبت ساخته میشود ، محبت ، برای انسان فرع معرفت میگردد . همانطور که **در اسلام و مسیحیت و یهودیت ، محبت ، فرع ایمان یا اطاعت یا تابعیت از خدا بود** ، یا محبت برای تابعیت و اطاعت بهتر و بیشتر بود، یا تابعیت و اطاعت میکرد تا محبتش ایجاد گردد . به هر حال ، معرفت خدا یا ایمان به خدا ، اصل میشد و محبت به او فرع میگشت . در تئوریهای نوری خدا ، همیشه عاطفه ، فرع است و معرفت ، اصل است . چون نور با معرفت ، عینیت ذاتی دارد . گسترش این اندیشه که در کیومرث چهره به خود گرفته ، اهمیت بیشتری

دارد تا بحثی که در بالا شد .

با آمدن نخستین انسان به کردار سرچشمه و اصل (بن) مهر ، تقدم مهر بر هر چیز یا پیوند دیگر یا امر دیگری ، پذیرفته میشود . آنچه در نخست بوده است ، اولویت و تقدم دارد . **وقتی پیوند مهری ، نخستین عمل انسان نخستین است ، این معنا را میدهد که این پیوند بر هر گونه پیوند دیگری اولویت و تقدم دارد . بدینسان مهر، بر ایمان و اعتقاد ، ترجیح داده میشود .**

رابطه ایمانی و اعتقادی به هر دینی و هر کسی (رهبری و پیامبری و ....) همیشه تابع رابطه مهریست ، و حق ندارد رابطه مهری را باز دارد .**نتیجه مستقیم این اندیشه ، آزادی عقیده و دین و فکر و ایدئولوژیست . چون پیوند به هیچکدام از اینها ، حق ندارد انسان را ز مهر باز دارد .** ایمان به اسلام یا مسیحیت یا ...... حق ندارد انسانی را که معتقد به این دین یا شخص نیست ، نجس وناپاک سازد و مارا از پیوند با او باز دارد .

درست داستان زال و ازدواجش با رودابه ، د و ر همین مسئله چرخ میزند . زال ، همیشه با این استدلال که « پرورده سیمرغ » است ، یعنی از آئین مادری میآید و اصل قداست جان و مهر را می پذیرد ، خود را آزاد میداند که با رودابه که آئین ضحاکی دارد ، ازدواج کند . و مبارزه موبدها و آخوندها (که دومین بازگشت ارتجاع در اسطوره های ایرانست) بر ضد این ازدواج و باز داشتن او از این ازدواج ، جنگ و جدال بر سر تنش این دواصل است : **آیا مهر بر پیوند ایمانی و دینی تقدم دارد ، یا پیوند ایمانی و اعتقادی بر مهر ؟** در آئین مادری که برترین گوهر ، جان و زندگی در این گیتی است ، **« مهر به جان » را بر « ایمان به دین » ترجیح میدهد .** انسان حق دارد با هرکسی میخواهد ازدواج کند از هر فرقه و نژادی و دینی و خانواده و طبقه ای میخواهد باشد . نه تعلق به طبقه ، نه تعلق به دین ، نه تعلق به نژاد ، نه تعلق به ملت حق ندارد انسان را از

رابطه مهری ، که بهترین نمونه اش ازدواج میان زن و مرد است ، باز دارد . اینکه حافظ ، مهر را فراز همه پیوند ها میگذارد ، چیزی جز عبارت بندی همین فکری نیست که در داستان کیومرث و داستان زال ، بنیادی ترین چهره را به خود گرفته است . **تعلق به هیچ دینی یا هیچ حزب سیاسی ، یا سازمان حکومتی یا طبقه ای ، نمیتواند و حق ندارد ، انسان را از مهر به انسانی دیگر باز دارد** . تنش و تعارض میان اولویت دادن دوگونه پیوند ، در نهایت باید به **اولویت پیوند مهری** بیانجامد . از این رو نیز هست که **فرهنگ ِ ایرانی « جهاد برای عقیده و دین » را نمی پذیرد . چون مهر ، برتر از پیوند اعتقادی و ایمانیست . جان ، و « مهر به جان »(جان = زندگی) ، برترین گوهر است** . و در همین داستان کیومرث در پیکار کیومرث بااهریمن ، تنها یك پیکار را می پذیرد و مقدس میداند، و آن پیکار برای نگاهداری جان و بر ضد هر کسی که جان را میآزارد . جان هر کسی و گروهی که آزرده بشود ، تعلق به هر حزب و دین و عقیده و قوم و ملت و نژاد و طبقه داشته باشد ، باید حفظ گردد و نباید گذاشت که جانش آسیب ببیند . این پیکار هم ، دچار تنش های شدید درونی میگردد که تراژدی انسان را با خود میآورد و سپس در باره آن به تفصیل سخن گفته خواهد شد . جهاد دینی و اعتقادی و قومی و ملی و طبقاتی و نژادی و .... طرد میگردد و هیچکدام مقدس نیست و اهریمنی است .

کیومرث ، تخمه انسانست ، نه انسانِ نخستین

آدم رایهوه در آغاز ، تنها (بی مهر) ، آفرید

ازکیومرث، علیرغم کین اهریمن مهر ، پیدایش یافت

تصویر آدم توراتی ، و تفاوت آن با « نخستین انسان » در اسطوره های ایران ، بسیاری از ویژگیهای روان و تفکر ایرانی را چشمگیر و برجسته میسازد . آدم در آغاز ، تنهاست و یهوه به فکر میافتد که او را از تنهائی نجات دهد . « خدا گفت ، خوب نیست که انسان تنها باشد » . و بالاخره به این نیت ، یهوه ، معاشری با « کسی را که آدم را از تنهائی بیرون بیاورد » یا « کسی را که با او باهم باشد » ، برای او ، خلق میکند . آدم ، به خودی خودش نه به فکر آنست که تنهاست ، ونه به فکر آنست که چگونه میتوان از تنهائی، بیرون آمد . و آدم خودش نمیداند که تنهائی چیز بدیست ، بلکه اینکه « تنهائی چیز بدیست » را یهوه میداند .

یهوه ، در آغاز که به فکر آن بوده است که انسان را به صورت خود بیافریند ، خواه ناخواه میبایست همانند خودش ، وجودی تنها بیافریند ، یگانه و فرد بیافریند . چون از همه حیوانات ، جفت ، آفریده است ، فقط در مورد انسان ، چون باید شبیه خودش ساخته بشود ، آنرا تك خلق کرده است . آنچه در شباهت (به صورت خود خلق کردن) ، برای یهوه بسیار اهمیت دارد ، همان جاوید بودن و معرفت خوب و بد است . البته فراموش نشود آنچه را ما در اینجا به شکل گفتار تئولوژیکی میآوریم ، متناظر با واقعیات روانی انسان و با واقعیات اجتماعی است ، و میتوان به آسانی استحاله به مقولات روانی و مقولات اجتماعی داد . ولی ما در آغاز ، در همین چهار چوبه میمانیم .
یهوه ، انسانی را که به صورت خود خلق میکند ، مرد است و نخست انسان ، مردیست تنها . یهوه ، زن و مرد را به صورت خودش خلق نمیکند ، بلکه مرد را به صورت خودش خلق میکند . و فقط برای رفع تنهائی همین مرد ، همانکه شبیه خودش هست ، دست به خلق زن میزند (باید خودش از تنهائی بسیار رنج برده باشد که حال آدم را ، حالی شبیه خود ش میانگارد) . یهوه ، سپس قسمتی از آدم را میگیرد ، و از آن قسمت ، زن را ایجاد میکند . در این جا **یك اراده خارجی و یك قدرت خارجیست که به فکر « پیوند دادن آدم » میافتد** . البته « رفع تنهائی کردن » تا « پیوند دادن و ایجاد محبت یا مهر میان دو نفر انسان کردن » فرسنگها فاصله دارد .
طبعا ، چون انسانی را که یهوه به صورت خود ، یعنی تنها خلق میکند ، مثل خودِ همان یهوه ، نیاز به کسی دیگر ندارد ، و این خداست که با دادن حوا به او ، باید « نیاز به انسانی دیگر » را نیز در او ایجاد کند . بدینسان مهر میان دو انسان ، جزو ویژگیهای شبیه خدا شدن » نیست . اگر این ویژگی از اهمیتی برخوردار بود در کنار ویژگیهای ابدیت و معرفت قرار میگرفت . آن موقع ، یهوه مجبور میشد که « خوردن از درخت محبت » را نیز قدغن کند ، وگرنه انسان با داشتن محبت ، شبیه او میشد . ولی محبت ، چنین ویژگی مهمی از یهوه نیست ، و حوا را برای محبت آدم خلق نمیکند ،

بلکه برای بیرون آوردن از تنهائی اش .
و درست این تنهائی آدم بود که ویژگی بنیادی یهوه بود . کسیکه بی نظیر است ، تنهاست . خدای توحیدی ، خدای تنهاست . اگر نیاز به رفع تنهائیش داشته باشد ، بی نظیر و واحد نیست ، چون از تنهائی ، رنج میبرد . خدای تنها به هیچکس جز خود ، احتیاج ندارد و احتیاج به رفع تنهائی ندارد . اینست که دو انسان شدن از یك انسان ، در تورات و قرآن ، با مسئله دور کردن انسان از شباهت با یهوه و الله کار دارد . کثرت یافتن ، نشان انسانست ، و وحدت ، نشان یهوه و الله . انسان از وحدت خدائیش بیرون انداخته میشود و ویژگی کثیر شدن پیدا میکند . از تنهائی بیرون آمدن ، ویژگی زاد وولد کردن و کثیر شدن ، غیر از الله شدنست . الله ، ویژگی لم یلد و لم یولد را دارد . انسانی هم که شبیه الله و یهوه است ، لم یلد و لم یولد میباشد پس زاد وولد کردن ، کثیر شدن ، دور افتادن از شباهت با الله و یهوه است . الله و یهوه ، به فکر دور ساختن انسان ، از قصد شبیه شدن با الله یا یهوه هستند .در هرحال ، الله و یهوه ، هدف محبت را که « رفع تنهائی آدم » باشد ، معین میسازند . در محبت ، یك رابطه قدرتی باقی میماند . محبت ، رفع تنهائی دو نفر نیست ، بلکه برای « رفع تنهائی آدم » هست . آدم برای اینکه کاملا شبیه خدا نباشد ، باید تنها نباشد . زن و محبت ، او را از خدائی بودن و شبیه خدائی بودن ، دور میسازند .
شیوه تفکر ما در باره کیومرث ، از تصویری که ما از اسلام از نخستین جفت انسان داریم معین میگردد ، و طبعا بر این شالوده ، اورا نخستین انسان میشماریم . و سنجیدن آدم با کیومرث ، درست نیست . ولی در واقع کیومرث ، نخستین انسان نیست ، بلکه « تخمه نخستین انسان » است . به تخمه ، شکل شخص داده شده است .اینکه در بندهشن ، کیومرث را « گِرد » میداند ، همین علامت تخمه بودن اوست . تخم ، گِرد است .و گرد بودن ، نمادِ تخم بودن میشود . مقصود از گذاردن مرده در میان یك دایره ، تخمه شدن مرده است ، که باز زائیده و روئیده شود (از این رو ، واژه دخمه ،

باید پیوند با واژهِ تخمه داشته باشد) وگرنه مفهومِ گرد بودنِ کیومرث ، با سرو بلند و سرفراز بودن او در شاهنامه ، هم آهنگ نیست . آدم ، مخلوقست ، ولی ایرانی ، بر ضد مفهوم مخلوقیت انسان بود ، وبه مفهومِ « خود زا بودن » و « بخود بودن » انسان ، برترین ارج را میداد . برای او اهمیت داشت که در آغاز ، تخمه انسان باشد . همانسان که جهان از یك تخمه میروید ، همه بشریت (مردم) نیز از یك تخمه میرویند . این از خود بودن و به خود بودن ، و آسیب ناپذیر بودن در برابر همه خطرها ، در تصویرِ « تخمه » ، شکل به خود میگیرد .

در آغاز، تخمه انسان هست و سپس از آن تخم ، نخستین جفت انسانی (مشی ومشیانه) از یك ریشه ، باهم میرویند و پدیدار میشوند . از یك تخم (کیومرث)، پیوند میان انسانها میروید ، یا به عبارت دیگر مهر، پیدایش می یابد .مشی و مشیانه نه تنها از یك ریشه و تنه اند ، بلکه چنان به هم آمیخته اند که نمیتوان آندو را از هم باز شناخت و ازهم جدا ساخت . در واقع از تخمی که کیومرث نام دارد ، مهر برمیخیزد .

درك سراسر جهان به کردارِ (مشابه) روند رویشی از یك تخمه ، بیان طردِ دخالت و نفوذِ اراده ، از بیرون از قدرتی دیگر است . از این رو در مفهوم پیدایش ، اراده نیست یا اراده ، اولویت ندارد ، در حالیکه در مفهوم خلقت ، مفهومِ اراده ، اولویت دارد . و انتقال دادنِ مفهومِ پیدایش جهان از یك تخمه ، به انسان ، نشان همین پیدایش « از خود ، و گوهر درونی خود » است و تابع اراده خارجی نمیباشد .آدم و حوا ، نخستین انسانِ مخلوقند . کیومرث ، نخستین تخمگذاریست که خود تخمست . سراسر کثرت پدیده های شگفت انگیز اجتماعی و سیاسی و حقوقی و معرفت ، از خود انسان بطور گوهری میرویند .

درك کیومرث ، با مفهومِ « خلقت » از سوی خدای واحد خالق ، ممکن نیست . برای اینکه از یك تخمه ، دوتا بشود ، نیاز به اهریمن هست نه به الله و یهوه . کثرت و حرکت ، نیاز به انگیزهِ اهریمن دارد که جهان یا

انسان را تابع و مطیع خود نمیسازد ، بلکه همانند یك تلنگرناگهانی و آنیست . کیومرث ، تصویریست که بعد از « نخستین جان که گاو باشد » برای جداساختن انسان از سایر حیوانات و گیاهان پیدایش یافته است . ولی علیرغم این تلاش برای جداسازی و ممتاز سازی انسان از سایر جانداران ، بسیاری از ویژگیهای گذشته « نخستین جان = گاو » را نگاه داشته است . اهریمن ، همیشه در « زخمه زدن » ، در « آزردن » ، در « ایجاد درد » ، انگیزه آفرینش یعنی پیدایش میشو د. خون و نطفه و تخمه ، باهم در این تصاویر، برابرند . خون گاو ، و نطفه انسان عین تخمه گیاه شمرده میشوند . با این تساویست که کیومرث ، مردی شده است که نطفه او در حین مرگ بزمین میریزد و ازآن مشی و مشیانه میرویند . آنچه از کیومرث در بندهشن ما میدانیم ، چیزی جز همین « ریختن تخمه بر زمین » آنهم در حین مردن نیست . در واقع تخمه ،که آغاز پیش از آغاز است ، تخمه ای از کیومرث شده است که علیرغم سیمای انسانیش ، تخمه است ، و کاری جز گذاردن تخمه ندارد . واین عینیت کیومرث با تخمه را میرساند ، چنانچه سیمرغ ، نیز عینیت با تخمه را میرساند ، با گاو ، عینیت با تخمه را میرساند ، ومسئله ، همیشه همان مسئله « پیدایش از تخمه » هست .

اهریمن در داستان کیومرث ، در بندهشن ، کیومرث را بیمار میسازد و بدینسان میآزارد ، واوسرانجام ، در اثر این بیماری ، از بین میبرد ولی از تخمه ای که از او به زمین میریزد ، جفت نخستین انسانی ، به شکل گیاه (ریباس) پیدایش می یابد . زن و مرد ، دوشاخه مساوی بر یك ساقه و تنه هستند که حتی نمیتوان آنهارا از هم بازشناخت . جفت انسانی ، باهم یکجا و در تساوی کامل باهمدیگر، پیدایش می یابند . همانطور که ساقه با ریشه اش با زمین پیوند دارد ، همانطو ر نیز این دو شاخه باهم ، دایره ای تشکیل میدهند که در بسیاری نقاط باز به هم پیوند میخورند (هر دو باهم یك دایره هستند ، به عبارت دیگر باهمدیگر ، تخمه اند). پیدایش جفت انسانی از یك تخمه ، از یك سرشگ (نطفه ، در اسطوره ایران ، آب شمرده میشود) است

، نه از کیومرث . با آنکه کیومرث ، تصویر انسانی و مردی بود که اورا باید از حیوانات و از زن ، جدا سازد . ولی این مرد، خود میمیرد و ویژگی ادامه دادن جان را ندارد و نخست ، وقتی دوباره « تخمه شد » ویژگی آفرینندگی پیدا میکند .تا مرد است ، مردنی و نابود شدنی و نازا و نا آفریننده هست . پس از مردن کیومرث است که آن تخمه ، از زمین میروید .بدینسان همه انسانها ، از یك تخمه روئیده از زمین هستند ، نه از کیومرث . در اینکه همه از یك زمین روئید شده اند و از یك تخمه اند ، همه به هم پیوند دارند . در بررسی این اسطوره ، بیشتر توجه به تخمه (نطفه) کیومرث میشود تا به زمینی که آنرا در بر میگیرد ، ولی درست این زمین نقش مهم را بازی میکند. وقتی ما میگوئیم انسان از خاك است ، میتواند دو معنای کاملا متضاد داشته باشد . با آمدن مفهوم خلاقیت و خدای نوری ، نور ، برترین ارزش را دارد ، و خاك ، پست ترین چیز است . خاك و زمین در این سلسله مراتب ، پست ترین چیز است . در حالیکه در تفکر دوره آئین مادری ، خاك و زمین ، بنیاد پیدایش آتش و گیاه و نور و آسمان است . همه اینها ، روئیده از خاك و زمین هستند . فقط آب ، برتری بر خاك دارد . آنهم وقتی « خاك نمناك شد » ، همان خاك نمناك ، برترین ارزش وجودی و اخلاقی را دارد .

و در واقع خاك نمناك است که سرچشمه آفرینندگیست و انباشته از مایه زندگیست . خاك و گل و زمین در این دو جهان بینی ، همان یك تصویر است ، ولی ارزش و معنای آن در این دوجهان بینی بسیار باهم فرق میکند .

از خاك بودن آدم ، با « روئیدن جفت نخست انسان از خاك » در اسطوره های ایرانی ، دوچیز کاملا متفاوت هستند . در آنجا، نیاز به « نفخه یهوه و الله » دارد ، تا از پستی خاکی اش نجات یابد و تعالی پیدا کند . درحالیکه در اینجا ، خاك نمناك ، مایه بنیادی پیدایش است . آنجا ، خاك فقط چیزیست است پست و بیجان که با اراده باید ، ساخت ، و سپس به آن زندگی دمید . اینجا ، خاك سرچشمه پیدایش است.

از سوئی ، تخمه ، دارای دو ضد هم آهنگ و آفریننده در خودش هست .

تخمه ،در درونش ، وحدتِ کثرت (دوتائی و ثنویت) هست .تخمه ، پدیدار یگانگی ، از پوشیدگی دو نی است . تخمه ، بیان آغازین بودن مهر و پیوند است . از یگانگی مهر ، جفت انسانی پیدایش می یابد . این مهرِ تخمه ای و بُنی ، بلافاصله پیدایش می یابد . در شاهنامه ، اندیشهِ « **پیوند جانی میان جانها** » ارزشی برتر از « اندیشه پیوند اجتماعی انسانها » را دارد . اصل ، اندیشه « **پیوند میان همه جانها در گیتی** » است ، و پیوند میان انسانها ، باید در چهار چوبه پیوند میان جانها ، واقعیت بیابد . **انسان پیش از آنکه عضوی از جامعه بشری باشد ، عضوی از جامعه جانداران ، از جهان جان است** . و این عضویت را آگاهانه باید درك کند . پیوند و مهر **با جهان جان (جانداران و گیاهان) ، بر ترین اصل است** ، و پیوند با انسانها ، روئیده و برشده (اعتلاء یافته) از همین پیوند و مهرِ کلی جانیست . پیوند با انسانها ، از مهر با زندگان ، آب میخورد و دراین مهر، ریشه دوانیده است و در همین مهر ، جای میگیرد . اینست که کیومرث ، **تنها نیست ، چون با همه جانداران ، با همه جانها هست** . در جهان جان ، تفاوتی نیست . درجان ، (انسان و دد و دام) همه شر یکند ، و همه از یك تخمه اند و از یك زمین روئیده اند .مهر از میان دوانسان ، از میان آدم و حوا شروع نمیشود بلکه از میان **جانها(همه زندگان) به طور کلی و عمومی آغاز میشود** . ودرست در شاهنامه ، همین پیوند میان جانها به طورکلی ، بنیاد پیوند میان انسانها گذارده میشود . پیرند میان همه زندگان ، مهر است ، نه حاکمیت و تابعیت .

مهر میان انسانها ، تلطیف و تعالی همان مهریست که میان جانها در گیتی هست . هر چند این اندیشه ، در آغاز شاهنامه در اثر اینکه کیومرث تبدیل به نخستین شاه شده است ، تبدیل به رابطه حاکمیت کیومرث بر جانداران شده است ، ولی این یك نوع مسخشدگیِ اندیشه اصلیست . « مهرِ برشده = مهر متعالی » انسانی ، همانند تارك کوه است که

از کوهست . اوج کوهست ، ولی جدا از کوه نیست . سیمرغ وسروش و میترا که فراز کوه هستند ، از کوه « فرا رُسته اند » ، ولی از کوهند . ا زاین رو هر سه ، سرچشمه مهر و معرفتند .

دراین شیوه تفکر حتی « آسمان » وخورشید ، از کوه رو ئیده اند . آسمان برای این برتر از کوه نیست ، که جدا از کوه و غیر از کوه و متضاد با کوهست . بلکه این فراز کوه روئیدن ، سبب دیگر بودن (غیریت) و متضاد بودن با کوه و خاك و گیتی نیست . مهر سیمرغی ، مهر سروشی ، مهر میترا ، متعلق به همین گیتی است ، و از همین گیتی فرا روئیده و سرچشمه گرفته است . سرچشمه ای وراء این گیتی ندارد .

کیومرث در اثر فرّ ش ، همه جانداران را به خویشتن جذب میکند . او در اثر « خویشکاریش = فرّ ش » ، مرکز جاذبه همه جانها به خود است . نه فقط تنهائی برای او خوب نیست ، بلکه او موقعی هست که همه جانها را در گرداگرد خود جمع میکند .فرّ ، هم نیروی جاذبهِ همه جانها به خود است ، و هم « نیروی پیوند دهنده همه جانها به همدیگر » است . او تخمه آتش است . او در اثر آتش بودنش ، وقتی به همه چیز ها تابید ، همه آنهارا به هم می تابد . از همه تارو پود یك تافته میسازد . میان همه ، ایجاد مهر میکند، به همه سامان (نظم) میدهد . و این ویژگی است که « خشترا = شهر و شاهی » نام دارد .

کیومرث ، جائی است میان جانها که با همه جانها پیوند دارد . او عضو جهان جانست . هر انسانی نیز در مرتبه نخست ، جان است ، جانیست برشده (متعالی) . روان ، روئیده از جانست .واژهِ « روان » ، همریشه با روئیدن است . درخت ، « اورو – وار » ، مانند روان ، از همان واژهِ روئیدنست . جان نخست که سرچشمه همه جانها و گیاهها هست ، گاو روئیده ، «گیاه ـ گاو » است ، چنانچه انسان هم « گیاه ـ انسان » است ، روئیده است . روان انسان ، روئیده از زندگی (جان) انسانست . به احتمال قوی ، پیشوند واژهِ کیومرث (گیا ـ مرت) ، همان گیاه است که نماد هرگونه زندگیست .

برتری انسان ، در اثر داشتن یك چیز متضاد ی که غیریت کامل با حیوان داشته باشد ، نیست .امتیازِ انسان ، در اثر نفخه یهوه یا الله ، که روح باشد نیست . روان ، ریشه در جان دارد . خرد ، ریشه در جان (در زندگی گیتی) دارد .

برتری قدرتی و حیثیتی و اخلاقی انسان نسبت به حیوان و گیاه ، برتری و تمایز ، در اثر دیگر گونه بودن گوهری ، نیست ، بلکه در تعالی و تلطیف همان زندگیست .اینست که **پیوند کیومرث با همه جانها ، یك پیوند بنیادیست که پیوند اجتماعی . انسانی ، امتداد آنست** او در گیتی و در جهان ، تنها نیست ، چون در جمع جانهاست .
البته پیدایش اندیشه و تصویر کیومرث ، پیدایشی است دیرتر از اندیشه و تصویر گاوِ نخست(یا جان نخست) ، و برای جداساختن انسان از سایر جانها و جانداران و گیاهان بوده است . و پیش از پیدایش تصویر کیومرث ، فقط یك نخست جان یا نخست گاو بوده است که سر چشمه مشترك هم جانداران و هم گیاهان و هم انسانها بوده است . و این تصویر کیومرث به عنوان « جانی در پیوند با همه جانهای گیتی » ، ریشه در این تصویر نخستین دارد ، وهنوز رسوبات آن تصویر ، در داستان کیومرث باقیست ، وگرنه کیومرث مانند آدم باید در پیوندش با انسانی دیگر، در آغاز نموده بشود . هرچند این عمل در پیوند او با سیامك (نه با یك زن) صورت گفته است ، ولی هنوز تقدم به **پیوند او به همه جانداران داده شده است** . وهنوز در همین اسطوره افزوده شده کیومرث ، هنوز کیومرث و گاو ، دو تا « نخست جان » هستند که در دو طرف رود (آب در اسطوره های ایرانی چهره مادر نخستین است) قرار دارند . آنا هیت ، خدای آبست . سیمرغ بر روی درختی درمیان دریای فراخکرت است . سروش ، برای نیایش آب است) یعنی در دوطرف سرچشمه زندگی ، قرار دارند . و هردو به یك شکل و روند ، سرچشمه انسانها یا جانوران و گیاهان میگردند .
اهریمن هر دو را بیمار میسازد ، به آنها زخم میزند ، و ازتخم آنها یا از اندام

آنها در زمین ، انسانها و گیاهان و جانداران میرویند . کیومرث ، تصویر انسان نخستینی است که طبق داستانِ « جان نخستین = گاو نخستین ، که گاو روئیده یا روئیدنی باشد » ساخته و پرداخته شده است ، و آنچه برای گاو ، روی داده بوده است ، به انسان نخست نیز تعمیم داده شده است .
از این رو نیز کیومرث ، جانیست که با همه جانها پیوند و مهر دارد ، و این نتیجه فَر اوست . و « خشترا که در فارسی کنونی هم تبدیل به شهر هم تبدیل به شاه شده است » ویژگیست که در همان فر، ریشه دوانیده است (شهر ، همان معنای حاکمیت را دارد که بعدا انطباق با مفهوم امپراطوری پیدا میکند . ایرانشهر ، یعنی امپراطوری ایران ، در واقع شهر ، **جایگاه پیوند و مهرو سامان ، میان انسانهاست و شاه ، نیروی پیوند دهنده و سامان دهنده میان انسانها ست**). ودر داستان کیومرث در آغاز ویژگی فری کیومرث میآید که با آن ، همه جانهارا به خود جذب میکند و سپس معنای دوم که خشترا باشد میآید که نشان داده میشود فرمانروا بر حیواناتست . ولی این فرمانروائی (خشترا) استوار بر همان مفهوم نیروی تابیدن آتش است که همه جانهارا بهم می پیوندد و می تابد و آنکه میتواند همه جانهارا به هم بپیوندد ، دارای خشترا است ، فرمانروا بر جانهاست . فرمان ، باید پیامد فرّ باشد ، نه زور و پرخاش و هراس انگیزی . وبر اساس این ویژگی دوم که نتیجه ویژگی فرّ است ، کیومرث ، شاه خوانده میشود . از این رو هست که مفهوم امپراطوری (یك جامعه بزرگ = شهر) و شاهی ، جدا ناشدنی از مفهومِ مهر میباشد . شهر و ملت ، جایگاه و جامعه مهریست . و حاکمیت و سامان دهی ، فقط بر بنیاد « نیروی پیوند دهنده مهری » حقانیت دارد . نخستین ویژگی انسانی در شاهنامه ، در بیمی که کیومرث از جدائی سیامك دارد ، نمودار میشود . کیومرث ، انسان نخستین ، از طوفان و رعد و برق و زلزله و تنگنای اجتماعی و سیاسی یا از سرکشی از خدا یا تبعید از بهشت ، نمی ترسد ، بلکه بیم او، از آنست که « آنچه را او دوست میدارد » ، آزرده بشود، یا از او جدا ساخته بشود . بیم او از آنست که ، جانی برای مهر

ورزیدن ، نداشته باشد . اوست که **در مهر ورزیدن ، هست** . اوهست و زندگی میکند ، چون مهر میورزد . مهر او به خدای در آسمان یا درغیب و در ملکوت نیست ، بلکه مهر او ، به چیزیست که نزدیك اوست و اورا میپرورد و از او شاد میشود . او نیاز به جانهائی دارد که با آنها پیوند بیابد . مسئله کیومرث ، « دوست داشته شدن یا شناخته شدن از دیگران نیست » ، بلکه اوست که او باید خود جانی را دوست بدارد . **مهر ، از اوست که باید سرچشمه بگیرد و سرازیر شود** . پیدایش خود ، برای او چیزی جز خود را به دیگران پیوند دادن ، و به دیگران (و به جهان جان و گیتی) مهر ورزیدن نیست . انسان ، هنگامی خود را پدیدار میسازد (هنگامی نیرومند است) که جانِ دیگر را دوست بدارد ، به جان دیگر ، خود را بپیوندد . او در آغاز ، نیاز به آن ندارد که از دیگران دوست داشته بشود ، و همه اورا دوست بدارند . آنکه نیاز به دوست داشته شدن دارد ، خود ، سر چشمه مهر نیست . آنکه میخواهد دیگری او را دوست داشته باشد (جهان را خلق میکند تا او را دوست بدارند) تا او نیز دیگری را دوست بدارد ، او ، سرچشمه مهر نیست . محبت او ، تابع محبت دیگریست . آنکه محبت دیگری را در اطاعت کردن دیگری از خود میداند ، محبت ، در او اصالت ندارد . آنکه هر کاری که ممکن است میکند تا دیگران او را دوست بدارند ، او خودپرست است ، او قدرتخواهست ، ولی سرچشمه مهر نیست .

سرچشمه مهر ، کسیست که پیش از آنکه دیگری او را دوست بدارد ، او ، دیگری را دوست میدارد ، سرچشمه مهر کسیست که مهر خود را ، تابع اطاعت کردن دیگری از خود ، نمیکند . تو وقتی تابع من باشی ، معلوم میشود که به من مهر داری ، و آنگاه من به تو مهر خواهم ورزید ، نشان قدرت دوستیست ، نشان ترجیح قدرت بر مهر یا محبت است . و مهر یا محبت ، اصالت ندارد بلکه تابع قدرتست . ولی مهر ، **موقعی اصالت دارد که همیشه مبتکر دوستی به دیگرانست ، وتابع اصل یا عمل دیگری نیست** . کیومرث از آنجا که مهر از او سرچشمه میگیرد ، جانداران

. فرّ ، نیروی مبتکرِ مهر است .
به او مهر میورزند ، نه به عکس . نخستین خویشکاری (ابتکار
فر ، تراوش آمیختگی دو اصل درونی اوست . همین آمیزش و پیدایش اوست .
) ، همین آمیزش و مهر ژرف درونیست که پایه آفرینندگی با دیگرانست ، میکشد . فر
فر ، چون تابشِ مهر است ، چون مبتکر دوستی مهر نیست ، به خود نمیتواند
، جاذبه بی مهر نیست . آنکه سرچشمه و مبتکر نیست ، تنهاست . آنکه سر چشمه و
بکشد . آنکه سر چشمه و مبتکرمهر نیست . آدم ، تنهاست و بهوه در
مبتکر مهر است ، حتی یك لحظه هم تنها نیست . آدم ، تنهاست و بهوه در
می یابد که تنهاست ولی بهوه نمیداند که چرا تنهاست ، چون آدم بخودی خود ،
سرچشمه و بُن و تخمه مهر نیست ، چون آدم ، تخمه آتش نیست . چون
نمیتواند خود بتابد . فر، تابش از خود و تابش آتش درونی خود است . این
تنهائی نخستین آدم ، نشان آنست که آدم ، سرچشمه مهر نیست .
چرا کیومرث ، تنها نیست ؟ چون هرجانی برای او دوست داشتنی است . چون
سراسر گیتی آکنده از جانست . و جانی نیست که قابل مهر ورزی نباشد . برای
او تفاوتی میان دد و دام نیست . او هم دد و هم دام را دوست میدارد . آنکه
سرچشمه مهر میباشد ، در دوست داشتن ، مشکل پسند نیست . او جانی را
که برایش سودمند است (دام)دوست نمیدارد ، بلکه جانی را که برایش
سودمندنیست نیز دوست میدارد . دنبال جانی ویژه نمیرود که طبق معیاری
بسیار عالی، برگزیند تا به او مهر بورزد . با چنین معیار عالی ، به دشواری
میتوان موضوعی را یافت که دوست داشتنی باشد. دنبال آنچه برای او سودمند
است نمیرود ، تا طبق معیار سودمندی ، آنچه را دوست داشتنی است بر گزیند
و مابقی را از دوستی خود محروم سازد . مهرش را تابع چنین « معیارهای
انتخاب دوست داشتنی ها » نمیکند . معیا برابر دوست داشتن ، چیزی جز
تحدید دوست داشتنی ها ، و طرد چیزهائی نیست که انطباق با این معیار
ندارند . با گذاردن چنین معیارهای انتخاب ، مهرش ، تابع شرط ، و فرع
شرط میشود . کسیکه از من فرمان نمیبرد (قدرت خواهی مرا ، واقعیت نمی
بخشد) اورا دوست نخواهم داشت . پس آنانی را که مطیع و عبد من نمیشوند

، دشمن خواهم داشت ، و به آنها کینه خواهم ورزید ، و از بهشتم طرد و تبعید خواهم کرد ، و آنهارا نابود خواهم ساخت ، ودر طوفان نوح غرق خواهم ساخت و کوه سینا رابر فرقشان خواهم کوبید . با چنین شرائطی ، نمیتوان هر جانی را دوست داشت .جان ، زندگی بطور کلی دوست داشتنی است . معیار دوست داشتن ، مرز میان کین و مهر ، و مرز میان جانی که باید به آن مهر ورزید و جانی که باید به آن کین ورزید، میشود . این ضعف مهر است ، و این ضعف هست که با نام زیبای « مشکل پسندی » و « انتخاب میان این و آن » ، هنر و فضیلت ساخته میشود . طبعا هر چه معیار برگزیدن عالیتر است (آنکه مو به مو ، طبق ایده آلهای عالی رفتار بکند) زیستن طبق آن ، دشوار تر و نزدیك به محال است ، طبعا آنانکه طبق این معیار عمل کنند و بیندیشند ، نادرند . ولی درست کمیابی و ندرت چنین کسانیست که انطباق با فقر مهر دارد . او مهر ناچیزی دارد، و طبعا باید دوست داشتنی ها را تا میتواند محصور سازد . او همین نبودن مهریش را ، تبدیل به هنر و فضیلت میکند . هرچه مهرش کمتر است ، مهرش ، کمتر ابتکار دارد ، و طبعا آنرا بیشتر تابع و فرع شرائط دشوارتر میسازد ، و وقتی فاقد مهر است ، آنرا تابع شرط محال میسازد . آنگاه فقط خدا برای دوست داشتن باقی میماند . آن موقع است که مومن ، کیمیای نا یاب میگردد ، و هیچکسی در سراسر عالم نیست که به او محبت ورزد . در واقع او به آسانی نمیتواند دوست بدارد ، چون در این صورت ، همه مهر ناچیزش را در نخستین فرصت ، خرج میکند و دستش تهی میماند و دردِ « تنگدستی از مهر » خود را میبرد . او در اثر وضع چنین معیار عالی (ایده آلها و ایمانی که موقعی واقعیت می بخشد که خود را در تمامیتش محو سازد و به کل ، اراده خود را تسلیم کند و هیچ انسانی در واقع قادر به اجرای چنین کاری نیست و نمیتواند خود و خواست خودرا محو و فانی سازد ولی ایمان چنین چیزی را میخواهد) دیگر کسی را نمی یابد که دوست بدارد . در این هنگامست که او تنهای محض نمیشود ، خدای توحیدی میشود . هیچ کسی و هیچ چیزی ، ارزش دوست داشته شدن ندارد . فقط او ست که ارزش

دارد. واگر کسانی مانند عرفای ما پیدا شوند که بخواهند چنین خدائی را از این بن بست برهانند ، آنگاه از اینجا شروع میکنند که در آغاز خدا به تنهائی بود ، و فقط خودش را دوست میداشت ، و در اثر این مهر ورزی به خودش ، جهان را خلق کرد . همین تنهائی خدای توحیدی ، در آدم توراتی و قرآنی بازتابیده شده است . این آدم هم ، تنها خودش را دوست میدارد و حواّ را ، خدا برای آن میآفریند که این خود دوستی آدم را ترضیه کند .

با چنین معیارهائی ، چیزی برای مهر ورزیدن باقی نمی ماند . جهان چون کامل و ابدی نیست (چون طبق معیار عالی بقا و کمال) نیست ، ارزش دوست داشته شدن ندارد . حسّ و آنچه محسوسات هستند ، چون باقی و کامل نیستند ، نمیتوان دوست داشت . با چنین معیار مهر ورزی ، باید غیبی و روحی ابدی آفرید . باید جائی که سعادت ابدی و کامل در آن ممکن است خلق کرد . باید درخود، آنچه را که میتواند از ابدیت ها و کمالها لذت ببرد ، اساس قرار داد، و آنچه را که به فانی ها و ناقص ها دل می بندد ، تحقیر کرد و از خود دور ساخت و لذت بردن از آنها را در خود قدغن کرد .

کسیکه شروع به انتخاب در مهر ورزی میکند ، مهرش کمست و باید در مهرش ، صرفه جوئی کند. برای آ نکه مهری ناچیز دارد ، باید دامنه دوست داشتنی هارا تنگ سازد . برای آنکه هیچ مهر ندارد ، باید چیز هائی را دوست داشتنی ساخت که واقعیت بخشیدن به آنها ، محالست . برای آنکه مهرش آفریننده نیست ، دامنه دوستی اش را باید مرزبندی کند . برای دوست داشتن خدا و رهبر و عقیده اش باید دست از همه دوستی ها بکشد .از اینگذشته این تنها ها که خود به هیچ چیزی مهر ندارند ، میخواهند که هرکسی مهر ورزیش را به آنها اختصاص بدهد ، وفقط آنها را دوست بدارد ، و هر چه جز اوست ، تحقیر کند و دشمن بدارد و یا آنقدر دوست بدارد که او اجازه میدهد .

با فرمان او یك چیز را دوست بدارد و با فرمان او، مهرش را از همان چیز پاره کند . مهر ، فرمانی میشود . آن را امروز که من میخواهم دوست بدار ، و هنگامی که فردا نمیخواهم ، دوست ندار. مهر تو ، تابع حکم منست . مهر ،

بکجا کشیده میشود ؟ چنین وجودی ، اساسا واقعیت مهر را نمیشناسد و از مهر ، هزارها فرسنگ فاصله دارد ، وگرنه جرئت زدن چنین حرفی را نمیکرد .
ولی آنکه « آفریننده مهر » است ، هیچگاه از مهر، کم ندارد که معیار برای صرفه جوئی در مهر ورزیش وضع کند . مهر ، موقعی کم میآید که انسان ، آفریننده مهر نباشد . و خدا به او، مهر به آنچه را که باید دوست بدارد ، میدهد و بس . چنین مهری ، برای بیشتر از همین چیز که خدا میخواهد دوست داشته بشود، نمیرسد . اگر خدا اندکی بیشتر به او مهر میداد ، آنگاه چیزهائی را دوست میداشت که خدا نخواسته بود .
کیومرث ، آفریننده مهر است و کمبود مهر ندارد . و به او آنقدر مهر داده نشده است که فقط چیزهائی را که معین شده است دوست بدارد .
ولی چرا انسان ، سرچشمه و بُن مهر است ؟ هنگامیکه اهریمن ناگهان به زمین (یا خاك) میزند ، تخمِ کوه ، پیدایش می یابد (بندهشن) . نباید فراموش کرد که « بیمار ساختن کیومرث » و « بیمار ساختن گاو یا نخست جان » ، هردو عبارتی دیگر از همان « زدن » و « زخم یا ضربه زدن یا تیغ زدن » اهریمن است و دراینهاست که همه جان ، آزرده میشود و برای جان ، ایجاد « درد » میگردد . از سوئی پسوند خود کلمه « بیمار» که « مارا » است ، به معنای پژمردن یا پژمرانیدن است ، و از همین کلمه بیمار ، تقارن این کلمه با « گیاهی بودن جان ، چه در انسان و چه در حیوان » مشخص میگردد .اهرمن ، بن گیاهی انسان یا حیوان را میآزارد . و چنانچه در گفتار جداگانه خواهد آمد ، آزردن ، کلمه ایست به معنای « تجاوز و پرخاش زورمندانه و قهر آمیزانه » . ما این کلمه را امروزه در معنای بسیار لطیفش بکار میبریم . و معنای اصیلش را که قهر ورزی و تحمیل و تجاوز و پرخاش و زورورزی باشد فراموش ساخته ایم . اهرمن ، همانسان که در داستان شاهنامه ، « نخستین قلدر و تجاوز گر و تحمیلگر است که با قهر، میخواهد فکر خودرا واقعیت ببخشد » ، همینسان با زخم زدن یا بیمار ساختن ، به جهانِ جان ، قهر میورزد . قهر و زور ، به جای فر و خشترا (اهو و راد) مینشیند .

اهرمن ، در زخم زدن به جان کیومرث و گاو ، که عبارت دیگری از همان پژمرانیدن آنهاست ، کاری میکند که عین « ضربه زدن به زمین و زلزله انداختن به زمین » میباشد . و همانسان که با ضربه زدن به زمین ، سنگ یا کوه پیدایش می یابد ، با ضربه زدن و زدن به سنگ یا کوه ، ایجاد آتش میگردد . هم زمین با دردی ، آبستن به کوه میشود ، و هم کوه با دردی ، آبستن به آتش میشود و آتش ازآن پیدایش می یابد . سنگ در به درد آمدنش ، د ر به حرکت افتادنش ، بارور به « تخمه آتش » میشود . در اسطوره ها ی گوناگون میتوان رد پای این اندیشه را یافت که هم کیومرث و هم میترا (مهر) و هم آتش ، از کوه زائیده میشوند . در واقع ، این روند « از زمین ، کوه و سنگ روئیدن یا زائیدن ، وسپس از کوه وسنگ ، آتش یا مهر یا انسان (کیومرث) پدید آمدن ، کار یك « زنش ، یك زخم زدن » اهریمن است .

در داستانی که پس از کیومرث در شاهنامه میآید ، هوشنگ ، با زدن سنگی به کوه یا به سنگی دیگردر کوه در هنگام خطر ، در رویاروئی با امکانی ترس آور ، ناگهان و غیر منتظره (نشانه ها آفرینش اهریمنی) ، آتش پدید میآید . این کاری که به هوشنگ نسبت داده میشود در آغاز نقشی بوده است که اهریمن بازی میکرده است . این « دورویه بودن نقشهای اهریمن » و « آمیختگی دونقش گوناگون او باهم » (هم در زدن ، آفریدن و هم در زدن ، نابود ساختن) که ابهام وجود اهریمنیست (اهریمن ، نیروئیست که میتواند با یك ضربه بطور ناگهانی و غیر منتظره بیافریند ، و به همانسان بایك ضربه و بطور ناگهانی میتواند نابود سازد) که بعدا از هم جدا ساخته شده است . درحالی که پیش از این جدائی ، اهریمن ، نیروئی بوده است که درعین حال که نیروی شگفت انگیزی در آفرینندگی نیکی بوده است همچنین نیروی شگفت انگیزي در آفرینش بدی بوده است و همین ابهام اهریمن بوده است که سبب ترس انگیزی او میشده است ، چون کسی نمیدانسته است که در لحظهِ بعد ، خواهد آفرید یا نابود خواهد ساخت . از این رو ، اهریمن ، نامیست که به یك رویه نابود سازنده اهریمن ، به نیروی آزرنده اهریمن داده شده است ، و این ابهام و مه

آلودگی اهریمنی که بسیار وحشت انگیز تر و ضمناً شگفت انگیزتر و جذاب تر بوده است ، فراموش ساخته شده است . در داستان کیومرث شاهنامه ، اهریمن ، در همین نقش آزرنده و نابودسازنده نمودار شده است . و نقشِ مثبت اهریمن ، به پهلوانان واگذاشته شده ، یا به میترا واگذاشته شده ، یا به اهورامزدا یا در همین داستان شاهنامه به هوشنگ . انسان دیگر نمیتوانسته است « دو رویه بودن نیروهای ژرف خود یا گیتی » را تحمل کند و میخواسته است از این تاریکی بیرون بیاید . ولی اهریمن در زدنش ، هم میتوانسته است بیافریند و هم میتوانسته است بیازارد و نابود سازد . واین دورویگی همیشگی و جدا ناپذیر است که شالوده « تفکر تراژیك » ایرانیست . در واقع چنانکه خواهیم دید ، داستان جمشید در آغاز در بر گیرنده همین دو رویه متضاد خرد و خواست بوده است . همان خرد و خواستی که بهشت را میآفریند ، خود نیز ویران میسازد .همان خرد و خواستی که میخواهد بهشت را بسازد و درد را بزداید ، بطورگوهری آنچه میکند ، برضد خواست و خرد میشود و این تراژدی انسانست ، که سپس گسترده ازآن سخن خواهد رفت .

در بسیاری از اسطوره های بندهشن ، در اثر همین زدن ،آ فرینش آغاز میگردد . و در همان داستان کیومرث و گاو، از سوئی هم آنها از بین میروند و از سوئی دیگر ، انگیزه پیدایش همه انسانها و جانوران و گیاهان در گیتی میگردند . اهریمن در همان یك زدنی که نابود میسازد همزمان با آن میآفریند . این دو پهلو بودن و دورویه بودن عمل اهریمن ، در یك عمل ، هم آفریننده و هم نابود سازنده بودن، دارای تاریکی و ابهام شدید است . نیاز به تفکر دیالکتیکی دارد که این دو پهلو بودن هر عملی و اقدامی را فهمید ، و گرنه ازهم نمیتوان جداساخت . و همین ویژگی اهریمنیست که در فلسفه آلمان ، از سوئی در اصطلاح « دمو نیش =Daemoenisch » و از سوئی در مقوله « پارادکس » ، بسیار مورد توجه قرار داده شده است

این « درکوه جای گرفتن کیومرث ، ویا به کوه رفتن او » و سپس « در کوه ، سنگ به کوه زدن هوشنگ و پیدایش آتش از آن » ، چیزی جز همان «

پیدایش انسان به شکل آتش ، از سنگ یا کوه » نیست . اهرمن ، انگیزه پیدایش سنگ و یا کوه از زمین ، وسپس انگیزه پیدایش آتش یا انسان از سنگ میباشد . اهرمن با زدن ضربه به سنگ یا به کوه ، انگیزه پیدایش « تخمه آتش » که انسان باشد ، شده است . این پیدایش انسان (کیومرث) و آتش و مهر از کوه ، چیزی جز پیدایش یك چیز نیست . آتش و مهر و انسان باهم عینیت (هم آنی) دارند . واین گرد آمدن جانداران به دور انسان در کوه ، چیزی جز همان ویژگی « تابیدن آتش » ، چیزی جز همان « تابیدن و به هم بافتن همه جانهای گوناگون و متضاد » نمی باشد . و در واقع پیدایش نیایش آتش با هوشنگ پس از این رویداد ، چیزی جز نیایش انسان و آتشش و « نیروی آفریننده پیوند دهی و نظم دهی انسان » نیست . نیایش آتش ، نیایش آفرینندگی مهر در آتش (نیروی تابیدن همه چیز ها به هم) و نیایش انسان در آفرینندگی مهرش هست . ایرانی در آتش ، جان را به طورکلی ، وبالاخره اوج پیدایش این جان را که مهر انسانی باشد ، میپرستیده است . ایرانی ، درنیایش آتش ، به قداست جان در هر جانداری خستو (معترف) بوده است . ایرانی در نیایش آتش ، به فروزش مهری که از ژرفش زبانه میکشده است ، احترام میگذاشته است .برای ایرانی ، قداست جان (زندگی) و نیروی آفرینندگیِ مهر ِبه هر جانی، قبله و محراب انسان بوده است .

برخورد اهرمن با انسان ، سبب رسیدن انسان به اصالتش میشود . اینجا یهوه یا الله ، به او وجود نمیدهد ، بلکه اهرمن برای نابودی او اقدام میکند، ولی در این برخورد و رویاروئی ، خودش در اصالتش (به عنوانِ « بُن همه پیوندها) پیدایش می یابد . در واقع « آزردن انسان » بوسیله اهرمن ، انگیزه ِپیدایش آتش ، یا پیدایش مهر در او میگردد . انسان گوهریست که در برخورد با نفی ، ایجاد اثبات میکند .کینه اهرمن ، تلنگریست برای پیدایش مهر میان انسانها .

« جدا ساختن سیامك از کیومرث در شاهنامه » ، نفیِ مهر است . اهرمن ، جدا میسازد ، یعنی ضدِ مهر و پیوند است . ضد تابش است ، چون تاریکیست .

آزردن ، پیوند و مهر میان جانهارا پاره و جدامیسازد . آز (در شکل رشکش) از هم پاره میسازد ، می بُرّد و جدا میکند . ولی آنکه جدا میسازد ، بر عکس نیت و مقصدش ، بر ضد انتظارش ، سبب « پیدایش پیوند و مهر و اجتماع و نظم » میگردد . « درد » و « خطر » و « تنگنا » و « تصادف » ، انگیزه « پیدایش اجتماع » میگردد . این خودزاشدن ، این سر چشمه مهر شدن ، در برخورد انسان با کین ، با آز ، با درد ، و با آزار است .

انسان ، نفی ، را استحاله به مثبت میدهد . انسان ، نیروی تحول یك چیز را به ضدش دارد . انسان از برخورد باا هریمن نمیترسد ، چون آنچه را اهریمنی است ، به ضدش استحاله میدهد . کین و آز و رشگ و درد ، انگیزه پدیدار ساختن مهر ورزی و اندازه جوئی و فرّ و شادی در انسان میگردد . انسان ، نیاز به خدا ندارد که مهر را در او خلق کند و به او مهر بیاموزد . او نیاز به برخورد با اهریمن دارد ، تا خود ،آفریننده مهر بشود . تا مهر او پیدایش بیابد . بر عکس در داستان تورات ، یهوه می بیند که مردی را که او از خاك پست آفریده علیرغم آنکه به او نفخه اش را هم دمیده است ، تنهاست . یهوه در آغاز به فکر آن نبوده است که انسان را جفت خلق کند . خدا در آغاز به فکر مهر در انسان نبوده است ، وگرنه او را از همان آغاز ، جفت آفریده بود . ولی او درآغا ،ز به این فکر بوده است که انسان را به صودت خود بیافریند . بعدا از این تصمیمش ، پشیمان شده است . در آغاز اورا به صورت خود خلق کرده بوده است . ازجمله اورا تنها خلق کرده بوده است . اکنون می بیند که تنهائی که برای او خوبست (خوبست که یگانه و بینظیر و واحد و بی همتا باشد) ، برای آدم ، خوب نیست . اگر انسان ، تنها بماند ، به خدا شبیه خواهد شد .

تنهائی ، برای کسیکه در جمع زیسته است ، و پیوند مهری برای او حکم بدیهیات را دارد ، بریده شدن و جداساخته شدن و تنها بودن ، دردآور است . ولی برای آنکه « تنها » از همان آغاز، خلق شده است و جمع و پیوند را نمیشناخته ، یکتائی وبی همتا ئی ، ضرورت وجودی اوست . چنین وجودی باید از جمع شدن و همتا یافتن ، بدش هم بیاید . پس تنها بودن برای آدم ،

چون به صورت خداست ، بد نیست. انسان با تنها بودن ، شبیه اوست . یهوه میخواهد از این پس ویژگیهای شباهت با خود را از آدم بگیرد . میخواهد اورا جفت کند . اجبار به مهرورزیدن ، و اجبار به مشغول شدن با دیگری (تا همیشه مانند خدا به خود نپردازد) ، راه نفی امکان شباهت یافتن با خداست . راه سلب شباهتیست که آدم با یهوه دارد .تا تنهائی برای انسان خوبست ، انسان شبیه خداست . و نامطبوع ساختن تنهائی برای آدم ، برای آنست که انسان را از فکر شباهتش با خدا منصرف سازد . شباهت با خدا ، برایش چیز منفوری بشود .یهوه از آدم نمی پرسد که « آیا نیاز به مصاحبی و همنشینی دارد که اورا از تنهائی بیرون بیاورد یا ندارد » « آیا اساسا از تنهائی اش رنج میبرد و آیا تنهائی برایش خوبست یا بد است ؟ » ، بلکه بنا بر صلاحدید خودش ، تصمیم میگیرد که تنهائی برای آدم ، خوب نیست .

ولی همانکه در آغاز اورا تنها خلق کرده بوده است ، نشان تقدم تنهائی بر « یك جفت باهم خلق شدن » دارد . تقدمِ « خلق جفت انسانی باهم » ، نشان تقدم اصلِ مهر است . در حالیکه کیومرث با آنکه از سوئی همان تقدم تنهائی است ، و خود ، در آغاز تنها هست ، ولی هنوز این مفهوم کیومرث ، رد پای مفهوم « تخمه بودن » را نیز حفظ کرده است . کیومرث ، نخستین تخمه خود زای انسان است که هم مرد و هم زنست (گیا = زن و زندگی ، مرت = مرد و مرگ . چون مرد ، مردنیست . از این رو نیز کیومرث به عنوان مرد ، میمیرد و به عنوان تخم که جمع زن و مرد است ، باقی میماند . این خود کیومرث نیست که پدر انسانها ست ، بلکه این تخمه اوست که چون در خود هم زن و هم مرداست ، سرچشمه و بُن همه انسانهاست) . با آنکه در تصویر کیومرث ، کوشیده شده است ، مرد را به تنهائی، بُن همه بشر سازند ، ولی این کوشش ، به بُن بست رسیده است . در تورات ، چون یهوه ای هست که با امر ، خلق میکند ، از قسمتی از همان آدم ، حوّا را میسازد . این اندیشه کاملا غیر پیدایشی و ضد پیدایشی است . مفهوم خلقت ، میتواند اولویت مرد را حفظ کند ، البته با تابعیت مرد از یهوه و در تابعیت محبت از

امر ِ بهره ، هر پیوند ی نیز ، مخلوق بهره و الله است . در حالیکه در تفکر ایرانی ، همین کیومرثی نیز که قرار است تقدم مرد را برقرار سازد ، خود از عهده ادامه خود ، بر نمی آید و خدای خلاقی در میان نیست که بهره ای از او را بگیرد و از این بهره ، همنشین و همکار تولیدش را خلق کند . این تصویر کیومرث ، راه چاره ای جز آن ندارد که باز به تفکر پیدایشی باز گردد ، و از همان تفکر پیدایشی ، مدد بجوید . باز « تخمه » و « کیش » و « کوه » و « زمین » را بُن و سر چشمه انسان قرار بدهد . کیومرث ، خود ، نازا میماند و میمیرد و از تخمه اش در زمین ، جفت نخستین انسان(مشی و مشیانه) باهم و مساوی باهم ، و پیوسته به هم ، میرویند . پیوند و مهر میان جفت نخستین با آن جفت ، باهم پیدایش می یابد . موجودیت آنها ، با مهر آندو به هم ، جدا ناپذیرند . از این رو نیز در بندهشن هنگامی که مشی و مشیانه پیدایش می یابند ، نخستین چیزی را که می بینند آنست که ایزدها ، چون باهمند ، شادند ، آنها نیز از باهم بودن ، شاد میشوند .« از همان لحظه نخست پیدایش با هم بودن و باهم شاد بودن » ، غیر از « رفع تنهائی آدم پس ازنگرانی خدا از تنهائی آدم ، و به فکر خلق افتادن حوّا ، از جزوی از آدم است » . مشیانه ، جزوی از مشی (مرد) نیست ، بلکه از یك ساقه باهم روئیده اند، و عین هم هستند و در همه جا به هم پیوسته اند ، و حتی نمیتوان آنهارا از هم باز شناخت که کدام مشی و کدام مشیانه است . آنچه در تخم بوده است ، در مشی و در مشیانه نمودار شده است . این پیوند و مهر ، در همان تخم بوده است و درمشی و مشیانه فقط نمودار گردیده است . مهر، اصالت دارد . زن ، اصالت دارد. مهر میان انسانها و جانداران ، اصالت دارد و مخلوق نیست . زن برای رفع تنهائی مرد ، پس از خلق آدم ، خلق نشده است ، بلکه هر دو باهم، پیدایش یافته اند . و هردو باهم مساوی هستند . زنیکه پس از خلق آدم ، از بهره ای از آدم ، خلق میشود ، هیچگاه نمیتواند مساوی با مرد بشو . ولی چگونه شده است که این اندیشه بزرگ اجتماعی و جنسی که اندیشه تساوی حقوق زن ومرد باشد و چنین آشکار و برجسته در این اسطوره

چهره به خود گرفته است ، سپس نادیده گرفته و تاریک ساخته شده است ، مسئله جداگانه ایست که در تحولات تاریخی باید پژوهید . ولی در داستان آفرینش انسان ، اندیشه تساوی زن ومرد ، دراوج شفافیت و وضوح و برجستگی در همین تصویر ، عبارت بندی شده است . این تخمگی (بن و اصل بودن) انسان ، در نام کیومرث باقی مانده است . و نام ، در واقع « چهرهِ گوهر » بوده است . واز سوئی در بندهشن ، بارها تکرار میگردد که انسان ، « تخمه آتش » است ، هرچند پیدایش « تخمه آتش » در زنشِ اهریمن به کوه و سنگ ، برای اصالت دادن به اهورا مزدا پوشیده و نهفته و مُثله و مسخ شده است و خلقت انسان به عنوان « تخمه آتش » به اهورا مزدا نسبت داده شده است ، ولی به آسانی میتوان رد پای اندیشه و تصویر اصلی را یافت . و چون انسان ، خود ، « تخمه آتش » است ، سر چشمه و بُن « بهم بافی و به هم تابی و به هم پیرند دهی » یعنی مهر میان همه جانداران و ایجاد نظم (سیاسی و حقوقی و اجتماعی) میان انسانهاست . چنین انسانی ، در گوهر خود ، ویژگی تنهائی ندارد. او در گوهر خود ، ضد تنهائیست . در خود ، هیچگونه شباهتی به الله یا یهوه ، یا وحدانیت آنها ندارد . بدینسان یهوه والله نباید برای رفع این ویژگی که اورا برای الله و یهوه خطرناک میسازد ، دست به کار بشوند و « رفع تنهائی » از او بکنند . مهر برای او ، برای رفع تنهائیش نیست . از سوئی برای « از تنهائی بیرون آمدن » ، نیاز به قدرتی ماوراء و مافوق خود ندارد که اورا از تنهائی نجات بدهد . آدم ، نیاز به چنین قدرتی دارد . « اجتماعی بودن » ، همیشه در آدم ، « اجتماعی ساختن » است ، باید قدرت ماورائی ، انسانها را باهم اجتماعی سازد . قدرتی که خود را خلیفه خدا میداند ، میخواهد همیشه این نقش « اجتماعی سازی و نظام سازی میان انسانها را بازی کند » . از اینجاست که حاکمیت الهی ، سرچشمه میگیرد . این الله و یهوه و پدر آسمانیست که خلق نظام سیاسی و حقوقی و خلق پیوند میان انسانها را میکنند . از این رو ازدواج نیز باید از خدا ، تصویب شود و به آن برکت داده شود .

در حالیکه بهره ، آنچه را در تورات میزان شباهت با خود میشناسد ، مهر نیست ، بلکه ابدیت و معرفت است . مهر ، وجه امتیاز او نیست ، وگرنه در کنارِ ابدیت و معرفت ، نام برده بود . در آغاز ، انسان را شبیه خود خلق کرده بود (به صورت خود آفریده بود . قرآن چون متوجه خطرناك بودن این نکته میشود ، میگوید انسان را به بهترین صورت ، خلق کرد) ولی پس از آن ، از این شباهت انسان با خود ، پشیمان گردیده است و میکوشد علیرغم آنکه انسان را شبیه خود آفریده است ، آنهارا از شبیه او شدن ، منصرف و منحرف سازد ، تا نه ابدی باشند و نه صاحب معرفت . در بهشت باشند ولی نه ابدی و نه شناسنده . این چگونه بهشتی است که انسان در آن بطور ابدی نیست و خوب و بد را هم نمیشناسد . بدینسان چگونه میتواند از بهشت ، بهره ببرد ؟

و درست برای منحرف ساختن آدم از همین شبیه شدن به او ، مهر را در او خلق میکند . مهر ، برای مشغول ساختن آدم با چیز پست تریست که او را از بهره شدن ، منحرف سازد . ولی زنی را که برای سر گرمی و مهر ورزی خلق کرده بود ، بر عکس انتظاربهوه ، « زرنگتر » از آنست که محاسبه کرده بوده است و همین کسی که باید به او مهربورزد یا مورد مهر ورزی او قرارگیرد (تا اورا از تنهائی بیرون آورد) درست شریك و همکارو دوستِ شیطانست . اغوای شیطانی ، مستقیماً در آدم تأ ثیری ندارد ، ولی این ترکیب « اغوای شیطانی » با « آنچه آدم دوست میدارد = زن » است که سبب طغیان او به بهوه میگردد . مهر و پیوند با زن و بالاخره پیوند با هر انسانی ، حامل اغوای شیطانی میگردد . از راه مهر ورزی و آنچه انسان دوست میدارد ، شیطان میتواند بر آدم دست یابد . رابطه های محبتی ، همه ناوهای (کانالهای) نفوذِ شیطان هستند . شیطان ، از پیوندهای محبتی انسان ، انسان را بر ضد خدا میشوراند . محبتی که « نقش اساسی اش ، منحرف ساختن انسان از تنهائی ، یا به عبارت دیگر از شبیه خدا شدنست ، امکان خطرناك برای پذیرائی شیطانست .

از آنجایگه برگرفتند کیش شاهنامه

همه جانها از پیش کیومرث ،
« کیشِ » خود را بر میگیرند

کیش و دین ، امروزه در ذهن ما درست معنای وارونه آنرا میدهد که در آغاز میداده است . ادیان کتابی یا ظهوری ، این کلمه را طبق نیاز خود ، تغییر معنا داده اند یا به عبارت بهتر مسخ ساخته اند . با چنین معنائی که ما در ذهن خود از دین داریم ، بسراغ این اسطوره آغازین شاهنامه رفتن ، چیزی جز بستن راه خود به درك و شناخت آن نیست . چنانکه در همین جا خواهیم دید ، کیش و دین « جریان یا روند تخمیری در ماده نخستین است » ، واین روند تخمیریست که هر چیزی و هرکسی را همیشه از نو زنده میسازد ، از نو جوان میسازد ، از نو میزاید . آرمان همه جانها ، نو شدنست ، دوباره جوان شدنست ، رستاخیز و انقلابست ، باززائیست .

شاید بهترین کلمه ای که بتوان امروزه جایگزین کیش یا دین ساخت ، واژهِ « سر مایه » باشد ، بشرط آنکه این کلمه را در همان مفهوم نخستینش بفهمیم . مایه ، همان « ماده تخمیری » است . هنوز نیز میگوئیم « خمیر

مایه » . و سرمایه ، مایه بُنی و آغازین و تخمه ای و ریشه ایست .
البته چون این کلمه امروزه برای کاپیتال و درعالم اقتصاد بکار برده میشود و طبق خرافه ای که پرودون و مارکس ایجاد کرده اند ، سر مایه ، دزدیست ، معنائی از بنیاد ، ضد اخلاقی و بیداد گرانه پیدا کرده است ، و ضد معنای اصلی اش شده است . در حالیکه « سرمایه » ، عبارت از همان نخستین روند تخمیری یا **نخستین ماده تخمیر کننده است** ، که میآ فریند ، یعنی داد میکند .
ادیان ظهوری یا کتابی ، این اصطلاح را وام کرده ،و تخصیص به خود داده اند و « آنچه را در اصل ، دین بوده است » ، به کردار کفر و بت پرستی و جهل و شرك ، طرد کرده اند .
خود ، دین اصیل شده اند و دین اصیل را ، ضد دین ساخته اند . اصل دین را بد نام ساخته اند . این ادیان معتقدند که « ایمان به آموزه ای که آنها آورده اند » ، یا ایمان به آورنده آن آموزه که پیامبر یا نبی یا رسول یا « مظهر خدا » باشد ، سبب این « رستاخیز انسان » ، یا « باز زائی انسان » یا « نو شوی انسان » یا « انقلاب درونی و وجودی و روانی » میگردد . بنا براین ایمان به این آموزه یا شخص ، دین و کیش حقیقی است .
در حالیکه دین و کیش در آغاز ، « **شرکت یافتن در روند تخمیری جهان** » ، بوده است . این بهره یافتن از سرمایه (نخستین ماده تخمیری آفریننده) که جان را به طور کلی « خود زا » میکند ، سبب میشود که جان و طبعا انسان را همیشه نو کند ، در انسان نو به نو رستاخیز کند ، در انسان تازه به تازه انقلاب کند ، انسان را همیشه ازنو جوان سازد .
این شرکت در روند تخمیری و مایه ای ، همان گرفتن کیش است یا دین است که در شعری که در باره کیومرث در شاهنامه آمده است (از آنجا یگه همه کیش را بر گرفتند) به آن اشاره شده است .
در جایگاهی که کیومرث بود ، کوه بود . نخستین کاری که کیومرث میکند آنست که « در کوه جای میگیرد » . این « به کوه رفتن » و «در کوه جایگاه

گرفتن » و « در کوه پرورده شدن » و « بر فراز کوه شهر آرمانی را ساختن مانند شهر جمکرد که جم بر فراز کوه میسازد ، یا شهر آرمانی که سیاوش بنام سیاوشگرد بر فراز کوه میسازد » ، یا « بر فراز درختی که بر تارك کوه البرز نشستن ، مانند سیمرغ » و « پرورده شدن زال در فراز همین کوه از سیمرغ » ، همه تصویریست از بهره بردن و شریك و سهیم شدن در این سرمایه ، در این کیش است ، که انسان را نو به نو ، پر از جان (ژیان) میسازد ، در انسان ، رستاخیز و انقلاب بر پا میکند ، زندگانی نوین به او میدهد . مفهوم کیش را با مفهوم کوه ، باید باهم فهمید . این دو تصویر (کوه و کیش) از هم جدا ناپذیرند . کیش ، در اسطوره های ایرانی پیش از زرتشت ، خمیر مایه نخستین (یعنی سر مایه) است که با تخمیر درونی خودش ، سراسر جهان از آن پیدایش یافته است . چنانکه در همین گفتار خواهیم دید کیش و دین این روند تخمیری را نشان میدهند .ولی نکته چشمگیر در این داستان کیومرث در شاهنامه آنست که « از آنجایگاهی که سر اسر جهان جان ، کیش بر میگیرد » ، تنها « کوه » نیست ، بلکه از « نزد انسان نخستین یا تخمه انسان » هم هست .

این سرمایه آفرینندگی ، این سرمایه انقلاب جهانی ، این سر مایه رستاخیزی ، این سرمایه جوانسازی و بهار سازی ، نزد انسانست . این انسانست که در جهان ، انقلاب میکند ، این انسانست که جهان را نو میسازد ، جوان میسازد ، در جهان رستاخیز میکند ، در جهان همیشه بهار میآورد ، یاری به « باز زائی سراسر جهان » میدهد . همانطور که انسان به طورکلی سرچشمه باز زائی و « خود زا سازی همه جهان حان » است ، همانطور کیومرث بکردار شاه یا پهلوان یا فرماندار یا جهاندار یا انسان سیاسی ، این وظیفه « نو سازی جهان جان و رستاخیز در اجتماع و سیاست را دارد . در داستان کیومرث ، آنچه در بُعد جهانشناسی اندیشیده شده ، در بُعد سیاسی و حکومتی نیز معتبر است . جا به جا کردن ارزشی از یك بُعد به بُعد دیگر است . ارزشی جهانی ، ارزشی سیاسی میگردد .

بدینسان دین و کیش ، بینش به این روند تخمیری آفریننده جهانی ، یا یاد آوری از این جریان تخمیری آفریننده جهانی و مایه گرفتن از آن برای خود و اجتماع (شهر) است . هم بهره شدن با جهان ، در این روند آفریننده تخمیریست .

دین و کیش ، همین بینش یا یاد از روند تخمیریست که سراسر جهان را از نو میآفریند ، از نو، زایا میسازد ، از نو جوان میسازد . آشکارا میتوان دید که رابطه با دین وکیش ، یك رابطه ژرف وجودی یافتن با سراسر جهان و سهیم شدن در باز زائی و خود زائی جهانیست .از سوئی میتوان دید که « **کیش را از نزد انسان** » میتوان برگرفت .

ویژگی مایگی و تخمیری در انسان ، به اوج میرسد . انسان ، سرمایه ویژه آفرینندگی جهانی ، و همزمان با آن سیاسی و اجتماعی میگردد . پیوند انسان به سراسر جهان ، در همین نقش است که میتواند همه را با جان خود ، جوان و زایا و خود زا و آفریننده سازد .

این بود که دین و کیش در ایران باستان با جهانشناسی کار داشت ، نه با یك آموزه یا افکار و احکامی که پیامبری میآورد . جهانشناسی ، شناخت عینی جهانی نبود ، بلکه « شناخت جهان در همین ویژگی تخمیریش ، در همین ویژگی آفرینندگیش » بود . **همه جهان در حال روئیدن از همدیگر بودند** . شاید این تصویر از جهان ، برای دید عینی ما ، همه غلط باشد و لی این تصویر ، جهانی را نشان مید اد که یکی از دیگری نو به نو زائیده میشد و انسان را در این آفرینندگی انباز میساخت . درك این « تصاویر نمادی » در اسطوره ، اورا به تلاش تأویلی نمیانداخت ، که صد ها نوع تأویل بتواند از آن استخراج کند . رابطه او با این تصاویر نمادی ، استخراج معرفت نبود که به تأویلات بی نهایت بیانجامد ، و اختلاف بر سر این تأویلات بی نهایت ، مایه نزاع و جدال و افتراق شود ، بلکه رابطه « تلاش برای شرکت در این روند تخمیری آفرینندگی » بود . او در یاد آوری از این تصاویر و بینش ، میخواست ، بهتر و بیشتر ، بهره از « تخمیر آفریننده » ببرد . ادیان

کتابی و ظهوری ، تلاشی بود ند برای جایگزین ساختن « ایمان به یك رهبر یا پیامبر یا آموزه اش » به جای این « **شرکت در جریان تخمیری جهانی** » و « **خود زا شدن** » . در واقع انسان خود زائیش را از دست میداد ، و آن آموزه و پیامبر بود که به او جان میداد ، او را زنده میساخت . طبعا پیامبر شناسی (و به طور غیر مستقیم خدا شناسی) ، به جای جهانشناسی مینشیند . کتابشناسی و آموزه شناسی ، به جای خود زائی مایه ای مینشیند .

سیامک
آتشیکه درانسان افروخته است

انسان تخم آتشست . در بندهشن بزرگ هست که هنگامیکه اهریمن به زمین میزند و زمین را به جنبش و لرزه میآورد ، تخم ِ کوه در زمین پیدایش می یابد و از این تخم ، همه کوهها از زمین میرویند . به همین شیوه هنگامی که در شاهنامه ، هوشنگ سنگی به کوه میزند (یعنی به سنگ بزرگ میزند) ، آتش پدید میآید. پیدایش ، همیشه در اثر « یك انگیزه » است .

به همین سان ، انسان نخستین و سپس میترا (خدای مهر) از کوه و صخره و سنگ زائیده میشوند، یا پیدایش می یابند . هم آتش و هم مهر (میترا) و هم انسان ، ازیك بُن هستند . هرسه از سنگ و کوهند . آن مایه تخمیری آفریننده که در کوه هست ، در آتش و طبعا در انسان نیز که تخمه آتش است هست .

سنگ در خود نیرو دارد ، میآ فریند ، پدیدار میسازد . سنگ ، نیرومند و چشمه نیروست .ویژگی آتش در روان ایرانی، همین نیروی آفرینندگیست .

آتش ، در اثر تابیدن، هم چیزهارا در جهان به هم پیوند میدهد و در اثر این پیوند دادن ، ایجاد « نظام جهانی » میکند . و این ویژگی بیرونی آتشخونی انسانست که فرّ ، نام دارد. اینکه در گرداگرد کیومرث ، انسان نخستین ، همه جانداران ، چه دد وچه دام گرد میآیند ، پیامد فریست که از او به همه می تابد و همه می بینند، و نماد همین نیروی پیوند دهنده انسان میان جانداران متضاد در گیتی است . انسان ، با آتشی که در خود دارد و از او

می تابد ، میتواند همه جانداران و طبعا همه انسانهارا به هم پیوند بدهد .
آنچه را که ما میتوانیم از اسطوره های ایران در باره آتش و در باره انسان استنتاج کنیم ، در خود واژه ِ « تابیدن » ، موجود می یابیم . ولی این معانی در کلمه تابیدن چنان بدیهی شده است که ما نمیتوانیم باورکنیم که این ها همه به هم مربوطند و همه به سر چشمه تفکرات ایرانی باز میگردند . شاید بهتر باشدمطلب رابا اصطلاح شایع « تافته جدا بافته » بیآغازیم . در این جا دو کلمه تافتن و بافتن را کنار همدیگر می یابیم . تافته ، یك بافته است . ولی تافته، به تف و تابش باز میگردد . آتش و گرما ، به هم پیوند میدهد و میبافد . « بافتن و رشتن » در جهان باستان ، نماد « نظم = سام و سامان و خشترا = شهر » بوده است .در نظم ، اشیاء ، به هم بافته شده اند . شاهانی که درشاهنامه به مردم ، هنر بافتن و رشتن را میآموزند ، این معنارا اداء میکند که جامعه را ، جهان را ، هفت کشور را ، به هم پیوند داده اند ، سامان داده اند . به کار بردن این نمادها در متن تاریخ یا پیش از تاریخ ، برای « کشف تاریخ رشتن و بافتن » ، کاریست بیهوده . کلمه تابیدن ، معانی گوناگون دارد . یکی ، گرم و داغ کردن . دیگری ، « به هم پیچیدن و به هم تاب دادن » و یکی پرتو روشنائی انداختن .
پیش از آمدن زرتشت و تئولوژی زرتشتی ، پیدایش آتش ، تقدم بر روشنائی داشته است . نخست ، آتش پدیدار میشده است و سپس روشنی . روشنی از آتش، پیدایش می یافته است . از این رو در واژه ِ تابیدن ، هنوز این اولویت آتش به روشنی هست . تب و تف ، همه از همین ریشه تابیدن هستند .
بدینسان خورشید تابان ، در آغاز ، آتش است ، و سپس روشنی . با اهورامزدا ، ورق بر میگردد. از این رو ، این اندیشه که « انسان ، تخمه آتش است » ، نتیجه تئولوژی زرتشتی نیست ، بلکه اندیشه ایست باستانی .
آتش ، اصالت انسانی را می نماید . در حالیکه اگر انسان از روشنی بود ، اصالت ، از آن اهورامزدابود . در هر حال ، آتش ، در اثر گرم کردن ، به هم می پیچد و می تابد . میریسد و به هم می بافد . با تافتن ، می بافد .

در واقع ، آتشی که از انسان می تابد، همه انسانها و اشیاء و امور و افکار و پدیده هارا ، ولو آنکه متضاد باهم نیز باشند ، به هم پیچ میدهد و از آنها رشته هائی فراهم میآورد که باز از آنها یك بافته درست میکند .

اینست که « فر» از کیومرث « می تابد » . اساساً ، فر، تابنده است . هر انسانی، فر دارد .و دراین فر ، همین نیروی به هم بافتن ، به هم پیوند دادن هست .

در شاهنامه ، در داستان کیومرث ما متوجه چهره دیگر از آشتخوئی انسان میشویم . پس از تابیدن فرّ از کیومرث ، که تابش بیرونی است ، جوش و تافتگی درونی آن در سیامك نمودار میگردد .

جوش و تافتگی و انگیختگیکه ویژگی دیگری آتش است ، در شاهنامه ، درسیامك ، فرزند کیومرث ، نمودار میگردد .پس از فرّ ، نگاه به جوش و تافتگی انداخته میشود که در شاهنامه برجستگی ویژه یافته است . سیامك با خبر دارشدن از اینکه اهریمن توطئه قتل (آزردن) کیومرث (نخستین انسان و نخستین جان را) را میچینند ، به جوش میآید . واژهِ «جوشیدن » هم ، دو معنای اصیل اسطوره ایش را نگاه داشته است ، چون از یك سو معنای داغ شدن و تافته شدن را دارد ، و از سوئی دیگر تراویدن و پدیدار شدن (یعنی پیدایش و زایش و دادن به معنای آفریدن) را دارد . این **تفتگی و جوش سیامك** ، همان ویژگی آتشین بودن انسانیست . ما ، تب یك چیز را پیدامیکنیم . ما به چیزی ، به اصلی ، به فکری ، به انسانی ، به گروهی ، به هم تابیده میشویم . این « تافته شدن برای چیزی » ، این « **جوش خوردن برای چیزی ، یا به جوش آمدن برای چیزی ، این در چیزی جوشیده شدن** » ، ویژگی اصیل انسان ایرانیست .

ما درفر ، همیشه متوجه نیروی کششی هستیم که به جانها و انسانها دارد . هر انسانی ، با فرش ، مرکز کشش و پیوند و مهر است . ولی فرّ ، فقط یکرویه ویژگی این آتش است . با کیومرث ، ما اورا به کردارِ دارنده فر ، مرکز پیوند و مهر میشناسیم . ولی در سیامك ، ویژگی دیگری از آتشین

بودن انسان چشمگیر میشود . واین ویژگی « به جوش آمدن برای چیزی » است . آتشی که در گوهر انسانست با سوختن ، **خودِ انسان را به جوش** میآورد .وهمانسان که فرّ به دیگری می تابد ، همانسان جوش خوردن و تفتگی سو و راستای برونی دارد . آتش ، تنها به دیگری نمی تابد ، بلکه خود ، برای دیگری به جوش میآید . این « تافتگی » ، این « به جوش آمدن برای دیگری » هرچند در کیومرث سر بر میزند ، ولی در سیامك اوج خود راپیدا میکند .

در کیومرث با پیدایش اندیشه « قداست جان یا زندگی در این گیتی » ، بزرگترین و برترین اندیشه (بهتر است بگوئیم سر اندیشه)اخلاقی و سیاسی و اجتماعی در مرکز آگاهبود قرار میگیرد و ، بر ترین تعهد یك حاکم و طبعا یك حکومت ، پرورش زندگی در گیتی میگردد . با در خطر افتادن زندگی کیومرث ، نخستین انسان و نخستین جان ، « تعهد سراپائی انسان برای بازداشتن هر جانی از آسیب و گزند » در سیامك ، شکل به خود میگیرد .

در کیومرث ، تمامیت جان مطرح است . کیومرث ، یك فرد انسان نیست . کیومرث ، همه انسانهاست ، همه جانهاست . کیومرث ، بُن و تخم همه انسانهاست . کیومرث ، نمونه هر انسانیست . این فردِ سیامك نیست ، که برای فرد کیومرث به کردار پدرش ، نگرانست . **سیامك ، در این به جوش آمدن ، فردیست که برای یك کلیتی ، سراپا ، متعهد میشود جوش و تافتگی ، یك جنبش سراپائی و مایه ای و ژرفی یك فرد برای یك اندیشه همگانیست . هرفردی ، متعهد برای واقعیت بخشیدن به اندیشه یا اصل « قداست جان در کلیتش » میشود** .در اینجا تافتگی و جوش برای خدا ،یا برای سعادت ابدی فردی خود ، یا برای منافع یك ملت ، یا طبقه یا قوم یا امت یا برای یك رهبر درمیان نیست ، بلکه برای « نگا ، داشتن هر جانی از گزند » مطرحست .

سیامك ، برای واقعیت بخشی « تعهد اخلاقی و سیاسی فرد برای قداست جان در کلیتش » به جوش می آید ، تافته میشود . همین جوش و تافتگی را جم

و ایرج و سیاوش و رستم نیز دارند . با این تعهد سراپائی برای واقعیت بخشیدن به یك اندیشه و اصل اخلاقیست که وجود هر انسانی دگرگونه میشود . این جوشش و تافتگیست که برترین و مقدس ترین هدف اخلاقی و سیاسی و اجتماعی و تربیتی و تعلیمی و ارتشی است . انسان برای بقا و سعادت و لذت ابدی روحش نگران نیست ، انسان برای تبلیغ دین و ایدئولوژی و فلسفه اش نگران و دلواپس نیست ، انسان برای منافع طبقه یا ملت یا قوم خود دلواپس نیست و جوش نمیخورد ، بلکه انسان برای نگاهداری « هر جانی » و بالاخره « هر انسانی » از آسیب ، تافته و پرجوش و خروش است .آغاز اجتماع و حکومت ، در شاهنامه نه تنها با جاذبه ، بلکه با جوش و تافتگی و تعهد کامل اخلاقی انسان شروع میشود . در تورات و قرآن ، اجتماع و حکومت و آفرینش انسان ، با میثاق با خدا برای عبودیت و اطاعت صرف از او ، آغاز میشود . آنجا مسئله « ایمان به خدا و نمایندگانش » مطرحست ، و اینجا مسئله « **جوش و تافتگی سراپائی انسان برای نگاهداشتن زندگی به طور کلی از گزند** » .

جوش و تافتگی ، گرو گذاردن خود ، زندگی خود ، برای بازداشتن جان و زندگی دیگری از آسیب است . در اخلاق ، **موجودیت اخلاقی خود** ، بیشتر اهمیت و ارزش پیدا میکند که جان و زندگی خود . سراسر اخلاق بر پایه این سر اندیشه استوار است که « به هر جانی باید مهر داشت » ، « هر جانی را باید پرورد » ، « هر جانی را باید از گزند یافتن ، باز داشت » . کسیکه میداند که جانی در معرض گزند است ، و خاموش و مسکوت میماند و گزند را از او باز نمیدارد ، همداستان و همدست با اهریمن است . ضحاك ، وقتی اهریمن پدرش را میکشد ، مسکوت و خاموش میماند و هنگامیکه اهریمن ، جانداران را میکشد ، همه را مسکوت میگذارد ، هنگامیکه تور به ایرج حمله میبرد ، سلم که حاضر است ، ساکت و خاموش میماند و در هر دومورد ، آن دو (ضحاك و سلم) ، همدست و همداستان جنایت و گناه شمرده میشوند .در واقع سیامك ، نخستین پهلوانست که برای « تعهد با سرتاسر

وجودش برای قداست جان و انسان و بازداشتن هر آسیبی از آن » بپا میخیزد ، و نیرومندانه پیکار میکند و نابود میشود . سیامك میداند که اهریمن ، چنگ واژگونه میزند . آنچه اهریمن میکند ، وارونه اش هست . دوستی میکند ، ولی دشمن است . مهر میکند ، ولی کینه میورزد . اهریمن ، تنها دشمن کیومرث است ولی نزدیك او و دوست او وسپهدار اوست . برای نگاهداری اوست ، ولی میسگالد که او را نابود سازد . سیامك ، تنها و نخستین کسی » است که این خبر را یکراست از سروش دارد .شنیدن حقیقت از سروش که پیام آور حقیقتست ، تنها شنیدن و بخاطر سپردن نیست ، بلکه سراپا بجوش آمدن است .حقیقت را نمیتوان تنها شنید ، بلکه حقیقت سراپا را میسوزد، وتافته میکند . پیکار نیرومندانه (در همه خواستها ، پدیدار بودن ، خود را نهان نکردن که در همان کلمه « برهنه به جنگ آمدن » باز تائید شده است ، در حالیکه ، میگوید پلنگینه پوشیده بود . اگر پلنگینه پوشیده بود ، پس نمیتوانست برهنه باشد . از این رو کلمه برهنه بود ن ، همان « پیدایشی بودن » یا نیرومند بودن اوست که بر ترین هنر و توانائی را آن میداند که آنگونه که هست ، بنماید . در حالیکه اهریمن ، خودرا درآنچه هست ، پنهان میسازد . رشگ دارد و کینه ورز است (نخستین پیوند مهری را درگیتی که میان کیومرث و سیامك است ، با کشتن سیامك از بین میبرد) و رشکمند است ، ولی هیچکس اینها را نمیداند ، چون همه را در وارونه اش پنهان میسازد . سیامك ، از دیدگاه ما ، نخستین شهید اسطوره ای در راه پاسداری از اصل قداست جان و انسان در شاهنامه است . در حالیکه در شکل بندهشنی ، این خود کیومرث است که زخم چاره ناپذیر از اهریمن می یابد . کیومرث در بندهشن ، نخستین شهید است . کیومرث ، در بندهشن ، دست به پیکار نمیزند . چون نیاز به پیکار ندارد . زخم زدن به کیومرث ، انگیزه آفرینندگی او میشود . چنانکه آسیب زدن به گاو (نخستین جان) نیز انگیزه آفرینندگی میشود . درد برای جان ، انگیزه آفرینندگی است ، انگیزنده به آفرینش است . اهریمن ، در مرحله اول ، در زدن ناگهانی و آنی ، نقش انگیزنده

در آفرینش دارد . چنانکه با زدن خود به زمین ، « تخم کوه » در زمین پدید میآید . « زدن به زمین » ، همانند « زدن به جان خود زا ، به مادر» است که همراه با درد است . زمین ، همان مادر است . کیومرث از مردن ، بیم ندارد .آنچه تخمه است از مردن نمیهراسد ، چون نابودیش برابر با رستاخیزش هست . همینطور در شاهنامه ، کیومرث ، تنها از « بی مهر ماندن » ، بیم دارد. او به سیامك ، مهر میورزد و از جدائی اوست که بیم دارد . جدائی از سیامك ، برای کیومرث ، گرفتن امکان مهر ورزی از اوست . او از مرگ نمیترسد ، بلکه از نداشتن امکان مهرورزی میترسد . او نیاز به کسی و چیزی دارد که به آن مهر بورزد ، و این همان تافتگی و جوش است . جانداران که دور او گرد میآیند ، به او مهر میورزند . این یك سوی مهر است .گیتی به او مهر میورزد ، ولی درمهر ورزی به سیامك ، نیاز او به مهر ورزی نموده میشود . او بدون امکان مهر ورزی ، گریان میشود . غمگین و اندوهناك میشود . مهر او پر تلاطمست ،چون آتشیست که میافرزود و زبانه میکشد . بنا بر این سیامك ، با آگاهی کامل به اینکه اهریمن بچه ، چنگ وارونه میزند ، برهنه ، یعنی بدون چنگ زدن به مکر و چاره ، با یکدلی و راستی روبرو میشود . نخستین پیکارانسان ، برای برترین اصل اخلاقی ، با شکست روبرو میشود . و **تراژدی پهلوانی با این پیکار شروع میشود . آنکه میداند دشمن ، چنگ وارونه میزند و چنگ وارونه اش را میشناسد ، با اراده و آگاهانه ، از کار برد چاره و مکر ، می پرهیزد ، و شکست خود را بر پیروزی از راه مکر (چنگ وارونه زدن)، برتری میدهد** . چون چنگ وارونه زدن ، برضد روند جان و زندگی ، رفتار کردن است .، چون جان و زندگی ، اصل پیدایشی هستند . هرچه در خود دارند ، پدیدار میسازند . راه پیکار (چنگ وارونه زدن ، بکار بردن چاره) ، نمیتواند برضد هدف ،که « نگاهداری جان از آسیب است » باشد . بکار بردن چنگ واژگونه ، یعنی بر ضد روند پیدایشی جان خود رفتار کردن . ولی شکست پهلوان در پیکار ، شکست یك فرد است نه

شکست اصل اخلاقی . در شکست پهلوان ، اصل اخلاقی پیروز میشود ، چون او تا نابودیش ، طبق روند جان خود ، طبق اصل پیدایشی ، رفتار کرده است . به همین علت نیز در شاهنامه هیچگاه بحث شهادت نیست . چون آنکه از دید ما شهید شده است، زندگی خود را به اوج پیدایشش رسانیده است . هدف زندگی ، پیدایش خود ، تا سرحد امکان و توانائیست .

جوش و تافتگی ، اینست که سیامک ، قداست جان را بکردار یك « سر اندیشه » پذیرفته است . در اینجا ، خواستن ، یك ایده را به عنوان بر ترین اصل اخلاقی بر گزیده است . جستن ، تحول به « خواستن » یا فته است . و خواستن ، در برگزیدن آگاهانه یك اصل اخلاقی ، شکل به خود گرفته است . ولی این خواست در رابطه با این هدف و اصل و ایده ، رابطه جوشندگی و تافتن دارد . « خواست خردمندانه » در تضاد با « جوشیدن و تافتن » نیست . البته از جوشیدن و تافتن تا « مستی » راه دور نیست .از تعهد کامل برای یك اصل عالی اخلاقی ، تا سرمستی از یك دین و مذهب یا ایدئولوژی فقط یك مو فاصله هست . در اینجا مسئله ، « گم کردن خود در اوج احساسات کور و تاریك و پریشان » نیست ، همچنین « از دست دادن اراده وخرد خود » در جوش و خروش (هیجانات کور عاطفی) نیست . اورا مستی و بیخبری از خود فرانگرفته است ، بلکه « با کمال خود آگاهی و خواستی که استوار بر خرد است ، برای این هدف و غایت مطلق خود ، به پیکار میرود و میجوشد و تافته میشود . برای اینکه خود آگاهی سیامك و انتخاب آگاهانه او روشن شود باید اشاره ای به متن کرد . اهریمن ، در شاهنامه نیتش را در توطئه بر ضد کیومرث به همه غیر از کیومرث و سیامك گفته است . از این میگذریم که اگر چنین کاری را کرده باشد میبایست به گوش یکی از این دو رسیده باشد . ولی از آنجا که « نهان سازی انگیزه و هدف خود » گوهر وجودی اهریمن خوانده شده است ، و « واژگونه نمائی » چیره بر همه اعمالش ، منطق وجودیش هست ، بنا براین اهریمن ، درست وارونه کیومرث و سیامك ، وجودیست که « بر ضد پیدایش خود » میباشد . سست ، همیشه بر ضد

پیدایش خودش هست . آز و رشگ ، همیشه خود را در وارونه اش ، تا پیدا میسازد . پس اهریمن ، این راز را نباید به هیچ کسی گفته باشد . مسئله بیخبری کیومرث و سیامك از این قصد اهریمن (آزردن جان) است . علت هم همان منطق نیرومندی و پیدایشی است که آنچه را دارد مینماید . بنا براین در نزدیکی اهریمن به خود ، بیان مهر و دوستی می بیند . وگرنه اینجا نیاز به سروش نبود تا به یاری بشتابد . سروش است که از « ژرف تاریکیها » خبر دارد و نهان ، در تاریکیست . وسروش یاور هر کسیست که برای نیکی به جا نها به پا میخیزد . از این رو نیز یاور فقراء هست . کیومرث و سیامك با منطق پیدایشی که داشتند نمیتوانستند به « آنچه اهریمن میخواهد » پي ببرند و نمیتوانستند اهریمن را بشناسند . شناختن اهریمن ، نیاز به سروش دارد .

بدون معرفت سروشی ، یا معرفت از ژرف تاریکیهاست که نمیتوان اهریمن را شناخت . چون ، سست (وسستی انسان) ، هیچگاه خود را پدیدار نمیسازد ، هیچگاه نمیخواهد که خود را پدیدار سازد ، و هیچگاه نمیتواند خود را پدیدار سازد . انسان برای شناختن اهریمن ، نیاز به سروش دارد . سروش ، آواز از ژرف تاریك انسانست . همینطور که اهریمن ، بحثیست از ژرف انسان ، سروش ، نیروی ضدش ، آوازیست از ژرف . معرفتیست از ژرف . از خبری که سروش به سیامك میدهد ، سیامك کاملاً به آن که این سخن از سروش است ، یقین دارد . چون سخنی که از ژرف تاریکی میآید، میتواند هم از سروش و هم از اهریمن باشد . او به اینکه سروش است که با او سخن میگوید نه تنها شکی ندارد ، بلکه یقین کامل دارد . پس سیامك ، معرفت به « آنچه اهریمن میخواهد بکند » و « واژگونه نمائی و نهانسازی » اهریمن دارد . سروش ، افشاء گر اهریمن و شناسانندە اهریمن است . اگر اهریمن ، هیچگاه از تاریکی ژرفها بیرون نمی آید ، ولی سروش از همین تاریکی ژرفها و نهان ها ، تازه به تازه خبر میآورد ، و انسان را آگاه میسازد . سروش ، معرفت از آنچه در تاریکی است و مانع از پیدایش خود است ، از آنکه راه پیدایش خود را بسته است و خود را در زندان گمنامی و گم ـ چهرگی انداخته است ، میآورد . پس

سیامك ، با چنین معرفتیست که « تعهد خود = جوش و تافتگی خود » را برای سر اندیشه ِ قداست جان و آسیب ناپذیر ساختن آن ، می پذیرد . با چنین معرفتیست که شیوه پیکارنیرومندانه خود را علیه چنگ واژگونه زنی اهریمن، همان برهنگی میداند ، مکر در برابر مکر نمیکند . چاره در برابر چاره نمیکند . همانسان که پس از او ، جم و ایرج و سیاوش نیز ، چاره در برابر چاره نمیکنند ، با آنکه به روش « چاره اندیشی = حیله گری » دشمن آشنائی و معرفت کامل دارند .

جوش و تافتگی ، فریفته شدن به یك خواست یا هدف دیگر نیست . جوش و تافتگی ، « ربوده شدن ، و از بیراهه به هدفی غیر از آنچه انسان خود میخواهد برده شدن ، نیست . در جوش و تافتگی ، بدون خواست و خرد خود ، یا به عبارت دیگر ، بدون خود (بیخود) به هدفی کشانده یا رانده نمیشود که از آن بیخبر است .

دوویژگی عمده جوش و تافتگی یکی آنست که در برابر آنچه آسیب به غایت اصلی میزند و خللی در آن وارد میآورد ، فوری و بلافاصله و بی درنگ و به عبارت دیگر با شتاب بی نهایت زیاد ، پاسخ میدهد . واکنش را پس نمی اندازد. از امروز بفردا نمیافکند . از سوئی ، این واکنش ، از بُن و تخم و مایه خویشتن است . از سر چشمه ژرف خود انسان میتراود . کسی اورا موظف نمیسازد . اینست که « خود جوشی » ، دو مؤلفه دارد . یکی واکنش یا کنشیست مستقیم از ژرف تاریك خود ، نه وامی . دیگری فوریت و بلافاصلگی و بی درنگیست . سیامك ، چهره همین خودجوشی فوری و بلافاصله و بی درنگ یا شتاب آمیز است . در حالیکه پدرش ، خودجوشی اش ، با درنگ میباشد . به همین علت نیز هست که هر دو با سروش کار دارند . پیدایش سروش در هر دو مورد ، نشان همین خودجوشی از ژرف است . فقط در مورد سیامك ، سروش فقط به سیامك معرفت از اهریمن را ابلاغ میکند و معرفت را انتقال میدهد و لی « نه تصمیم به پیکار» را . تصمیم به پیکار را سیامك ، خود بی درنگ میگیرد . در حالیکه در مورد کیومرث ،

پس از درنگ، در درازای یك سال سوگ ، سروش در پایان یك سال شکیبائی ، « تصمیم گیری به پیکار و شیوه پیکار » را ابلاغ میکند . **کیومرث** ، **چهره درنگ است . سیامك ، چهره شتاب ، چهره جوش و تافتگی است . خودجوشی ، ولی با درنگ** . واین ، تضاد به نظر میرسد . چون در خودجوشی ، همیشه بلافاصلگی و فوریت (آنی بودن) و یکراسته بودن ، ویژگی ذاتی شمرده میشود . ولی خودجوشی سیامکی ، متضاد با خودجوشی کیومرثیست . یکی خودجوشی شتابیست و دیگری خودجوشی درنگیست . همین خود جوشی شتابیست که همیشه ویژگی اهریمن نیز هست . ولی اهریمن، در آغاز پیدایشش ، نقش آفرینندگی داشت و « خرد انگیزنده » بود . « آنچه میانگیزد » ، دریك آن است ، تند است ، ضربه ایست . در آنی نمودار و درآنی ناپدید میشود . الهام ، همیشه آنیست . برخورد با یك واقعه یا فکر یا شخص یا کردار انگیزنده ، همیشه ناگهانی و غیر منتظره و نابهنگامست .

ویژگی دیگری جوش و تافتگی ، دنبال کردن یك فکر یا عمل تا انجام است . جوش و تافتگی ، نمیخوابد و فرو نمی نشیند تا کار به پایان نرسیده است . جوش و تافتگی تا آن آماج(هدف) در واقعیت حاصل نشده است ، به همان نیرو بجا و کوشا میماند و از آن هدف ، همیشه انگیخته میشود و بیشتر میگردد . معمولا آغاز کردن یك اصل اخلاقی در ذهن و فکر و درعمل آسانست و لی به پایان رسانیدن آن بسیار دشوار است . چون جوش و تافتگی همیشگی در اجراء کنند گان نیست . آن هدف و ایده و اصل ، یك هدف و ایده و اصل ، وامی و بیگانه است و « از خود نجوشیده است » . اگر از خود جوشیده باشد ، هر مقاومتی ، هر تعقیبی ، هر منعی ، هر تحقیری ، درد و زخمیست که خودرا بیشتر به جوشیدن میانگیزد و نیرو را برای واقعیت بخشیدن میافزاید.

ولی خطری که در کمین این جوشش و تافتگی هست ، خشم است . خشم در فرهنگ باستانی ایرانی ، معنای غضب امروزه را ندارد ، بلکه همین »

سـرمـسـتی در بر تافـتگی و بی اندازه به جـوش آمـدن است » . خـشم ، اصطلاحیست کـه « شعله ورشدن از تعصب در باره یك عـقیده یا شخص » یکی از موءلفه هایش هست . در بندهشن میآید که » شش نفر از کیانی ها » در اثر همین خشم ، نابود شـده اند . و پیکار با دیو خـشم ، پیکاریست کـه مرتبا در اوستا تکرار میشود . در خشم ، این جوشیدن و تافتگی تخمه آتش در انسان به مرزی میرسد که انسان دیگر نمیتواند در برابرش تاب بیاورد . انسـان در خشم ، خـواست و خرد خـودرا از دست مـیـدهد . شـعله ای کـه در چیـرگی خـرد و خـواست برآن ، آفـریننده و پیـوند دهنده بود ، نا گـهـان ، سوزاننده و نابوسازنده و بّرنده هر پیوند ، بَرنده مهر میگردد .

اهورامزدا ، زمستان میآورد وجمشید ، خانه میسازد

اسطوره بنیادی ، همیشه هسته ای پایدار و سخت دارد ، که تلاش برای دگرگونسازی آن ، فقط به « دگرگونیهای پیرامونی » اش میانجامد ، ولی همیشه مغز آن ، دست ناخورده و دور از هرگونه آسیب میماند . درحالیکه پوسته اسطوره ، بآسانی تغییر و تنوع پذیر است ، وارونه اش ، مغز آن ، در برابر دگرگونیها و دستکاریها ، پایداری میکند و بجای میماند . مانند یك آهنگ ریشه ای ، در موسیقی ، که میتوان به آن ، سد ها گونه تنوع داد ، و آنرا گونه گون ساخت ، ولی آن آهنگ ریشه ای را با وجود این دگرگونیها ، میتوان در هسته همه ، یافت .

دگر گونه سازی های اسطوره های نخستین ، که ما دیگربه آنها دسترسی نداریم ، کاری همیشگی در تاریخ بوده است . ولی با نگرش به گو ناگونی و تضاد و ناهمخوانی میان اسطوره های دستکاری شده ، میتوان به مغز گمشده اسطوره ، نزدیکتر شد . یکی از اسطوره های بازمانده جمشید ، در وید ، دات (در اوستا) میباشد ، که روشنائی به نکات مجهول در داستان شاهنامه میاندازد و آنرا غنی میسازد . در این اسطوره ، با آنکه برای سازگارسازی با تئولوژی زرتشتی ، دستکاری فراوان شده ، ولی سنجش آن ، با داستان گمشدن فرّ از جمشید در زام یشت (اوستا) ، و داستان منی کردن جمشید

در شاهنامه ، مارا یکراست ، از رویه هائی چند آگاه میسازد .دیده میشود که در این داستان ، نه خبری از منی کردن جمشید ، و نه اثری از دروغ گفتن جمشید هست ، ونه جمشید ، در پایان فرّ ش را گم میکند ، و نه بزهی برضد خدا میکند که کیفری در بایسته آن باشد ، و نه به دو نیمه ارّه میشود ، و جمشید ، پاك از همه نسبتهای ناروا میماند .

به هر حال ، بستن این نابکاریها به جمشید که دروغ گفتن و و واداشتن زورورزانه مردم به گرویدن مردم به خدائی او باشد ، وضرورت اره کردن جمشید به دو نیمه ، و گم کردن فر ، چندان مورد پسند مردم در ایران نبوده است که سازندگان این اسطوره (آخوندهای زرتشتی) را وادار به تغییر دادن اسطوره ، به شکلی دیگر کرده است ، تا با آزرم بی اندازه مردم از جمشید ، سازگارتر و هم آهنگ تر باشد . در واقع جمشید را آنطور که بوده است ، از سر پذیرفته اند و از تناقضی که در اثر این آشتی ، پدید میآید ، نا آگاه مانده اند . ولی از این اسطوره می بینیم که اسطوره واقعی جمشید ، دهان به دهان میان مردم میرفته است و معتبر بوده است که آخوندهای زرتشتی پس از گذشت روزگاران ، تن به پذیرش آن داده اند .

این ایستادگی اسطوره ، که چیزی جز ایستادگی باور گوهری و نا خود آگاه مردم نبوده است ، آخوندها را مجبور میسازد که پس از همه دشمنیها و دشنامها و ناسزا گوئیها (منی کردن جمشید بنام برترین گناه او) ، از سر آشتی با جمشید در آیند ، و بجای طرد او از هورامزدا ، اورا « به گونه ای به خدمت اهورامزدا در آورند ، و گماشته و مأمور اهورامزدا سازند » .چنانچه در باره دیگر خدایان نیر همین کار را انجام داده اند .

با آشتی دادن میان اهورامزدا و جمشید ، ویژگیهائی که در آغاز کوشیده میشد از او زدوده و گرفته شود ، اکنون بنام ویژگیهای سودمند جمشید پذیرفته میشود که همه را در خدمت مأموریت از اهورامزدا بکار میگیرد . حتی این ویژگیها را اهورامزدا خود به او میآموزد ، یا از اومیخواهد .

بطور کوتاه ، در این داستان گفته میشود که اهورامزدا در آغاز، از جمشید

میخواهد که خود را آماده برای گسترش و پاسداری و پرورش دین مزدیسنا سازد . و جمشید از پذیرش این رسالت ، پوزش میخواهد ، چون « نه برای این کار، آموزش دیده است ، و نه برای این کار، آفریده شده است » . اینکه رسالتی که باید به زرتشت واگذار شود ، اهورامزدا پیش از زرتشت ، به جمشید ، پیش نهاد میکند ، از والائی و بزرگی بی اندازه او خبر میدهد . چون در جمشید ، شایستگی بزرگی دیده و پذیرفته میشود که حتی خدا در آغاز ، به فکر جمشید میافتد نه به فکر زرتشت . ولی بارها در بندهشن میآید که مرغ کریسپ ، برای او دین و معرفت را آورده است ، و در واقع پیوند اورا با سیمرغ نشان میداده است . و همچنین بندهشن ، این گزارش را میدهد که جمشید با دین مزدیسنا هم آهنگ نبوده است . پس آشکار میشود که جمشید ، دینی دیگر داشته است ، که ما آنرا « دین سیمرغی » نام نهاده ایم . و رسالتی که اهورامزدا به او وامیگذارد ، درست ، رسالت او به درد زدائی از همه زندگانست ، که آئین سیمرغی میباشد .

به هر حال ، بجای پذیرش رسالت دینی برای اهورامزدا ، رسالت خدائی دیگری از اهورامزدا پیدا میکند . اهورامزدا به او سفارش میکند که پرورش جهان و جانداران و انسان را بپیذیرد . کاری که جمشید ، بر شالوده مهرسیمرغی اش به جان (زندگی) میکرد ، اکنون باید ، شکل مأموریت از اهورامزدا را بگیرد . در واقع خویشکاری اش (فرّ) ، که مهر به جان باشد ، و ازگوهر خود او میزائید و میتراوید ، با این مأموریت ، بی آنکه ازآن سخنی بگوید ، از او گرفته میشود . ولی پاسخی نیز به این پرسش نمیدهد که چرا اهورامزدا ، چنین مأموریتی را ، که حتی بزرگتر از مأموریت زرتشت است ، به او میسپارد.و در واقع ، پرورش جهان و جان و انسان و نگاهداری آنها و پاسداری آنها ، نا آگاهانه ، از « رسالت دینی » جدا ساخته میشود . خدائی که در انوشه (زندگی جاوید دادن) ساختنِ پیامبربرگزیده اش ، زرتشت ، با او طفره میرود ، به جمشید این کار را وا میگذارد که جهان و جان و انسان را بپرورد و درواقع بیدرد و همیشگی سازد . جمشید بدینسان از سر، نقشِ «

رهاننده از دردها » را در جهان و تاریخ پیدا میکند ، و این پرسش ، ناگهان بذهن میآید که اگر درد ، به معنای گسترده اش گرفته شود ، و جمشید ، انسان را از همه این دردها میرهاند ، پس دین مزدائی ، دیگری چه نقشی دارد ؟ چون نقش هر دینی ، همین رهانیدن مردم از دردهای روانی و اجتماعیشان هست .

آخوندها ئی که این اسطوره را پرداخته اند ، متوجه این نکته باریك نشده اند که ، خودِ زرتشت متوجه آن شده بود . چون زرتشت در همان سرود نخست گاتا ، رهانندگی از درد ها را به اهورامزدا میسپارد ، و در واقع از جمشید و از سیمرغ ، که هزاره ها داشتند ، میگیرد .

اندیشهِ « خویشکارو خود زا شدن در اثر درد » ، که در داستان کیومرث و گاو نخست (نخستین جان) باز مانده ، انکار اندیشهِ نیاز به « رهاننده ازدرد » است .

درد ، به آفرینندگی میانگیزد ، بنا براین نیازی به رهانند از درد در جهان و تاریخ و اجتماع نیست . کیومرث ، پیکر یابی این اندیشه است . **انسان رویشی ، دردش را به کردارِ « انگیزندگی به آفرینندگی » لازم دارد** . درد ، مانند شخم زدن است که زمین را میخراشد ، تا بار ور شود . در داستان جمشید ، همین اندیشه دنبال میشود . درد ، انسان را خویشکار میسازد . برخورد با بندهائی که اهرمن پدید آورده ، خرد و خواست را به گشودن آنها میاندازد . جمشید ، پیکر یابی این اندیشه است .

انسان ، میتواند خودرا از درد ، با آفرینندگیش ، برهاند . بدینسان ، انتقال پیشهِ رهانندگی از درد ، از جمشید به اهورامزدا ، انداختن انسان از خویشکاری و آفرینندگی اش هست . درد ، با چنین انتقالی ، معنای انگیزندگیش را گم میکند . و انسان ، دیگر ، خودش توانا به رهانیدن خود از درد ، نیست . ودرست همین تفاوت دو اندیشه متضاد بود که در اهورامزدا و در جمشید ، پیکر به خود گرفته بودند .

جمشید ، مانند کیومرث ، پیکر یابی اندیشهِ « خود رهانی از درد » است .

فقط آخوندها درتغییر دادن این اسطوره ، به ظاهرِ همان « مأموریت دادنِ اهورامزدا به جمشید » بس کرده اند . واگذاشتن و سپردن کاری به کسی که پیش تر ، بی این واگذاری ، همین کار را میکرده است و کارش بطور گوهری (خویشکارانه = فرّی) همین بوده است ، بیشتر برای نسبت دادن آن کار، به گزافه به خود بوده است .

در این اسطوره ، از هر گونه بیان دشمنی با جمشید ، میگذرند . در اثر اینکه جمشید ، نمونه بلندی از اخلاق سیاسی و اجتماعی بوده است ، و ایرانی از آن ، دست نمیکشیده است ، کوشیده میشود که جمشید ، سراپا به خدمت اهورامزدا در آورده شود ، یا همکار اهورامزدا ساخته شود . از مسئله فرّ ، هیچ گفته نمیشود ، و این مسئله کاملا مسکوت گذارده میشود . چون ، فرّ ، با مفهوم « مأموریت و گماشتگی و منصوب شدگی به مقامی از دیگری » در تنش و تضاد است .ودرست فرّ ، « خود گماری ، وخود برگزیدگی » است .

در زام یشت ، کوشیده میشود از سوئی فرِّ جمشیدی ، مخلوق اهورامزدا خوانده شود ، از سوئی با سرزدن گناه نابخشودنی از جمشید ، فرّ از او زدوده و رانده شود . ولی مخلوق اهورامزدا بودن فرّ ، این معنا را میدهد که اهورامزدا ، صاحب و مالك کامل فرّ است . ولی در گسترش اندیشهِ فراری بودن فرّ ، نشان داده میشود که همه امشاسپندان (که اهورامزدا با آنها عینیت دارد) در پی دستیابی به آن میدوند و به آن نمیرسند . با این مطلب روشن میشود که ادعای اهورامزدا ، دروغست و فرّ ، در اختیار او نیست .

وجم ، از جمکردش که نشان فرّ اوست ، رانده و آواره ساخته میشود و نخستین تبعیدی در اسطوره های ایرانی میگردد ، تا فرّش ، ناشناخته بماند . چون فرّ را در کارهایِ اصیل هرکسی ، میتوان شناخت ، و در تبعید ، هیچکس نمیتواند ، بی این شاهکارها(بهشتی که ساخته بود) ، فرّ او را بشناسد . تبعید ، دور کردن انسان از کار و کردارش ، برای زدودن فرّ ، و بی آفرین ماندن انسانست . واین کار نیز در امتدادِ همان « گناهکار ساختن او » برای گرفتن فرّ از اوست .

در ویدهِ دات (اوستا) ، جمشید ، همکاری با اهورامزدا را می پذیرد ، وبا این همکاری ، همه امتیازات خودرا نگاه میدارد ، و بی سر و صدا و ناگفته ، رهاننده از دردها میماند ، با آنکه اهورامزدا مقام « رهاننده بودن از دردها » را به خود نسبت میدهد . و در پایانِ داستان ، امتیاز زیستن در جمکرد آنقدر زیاد است که فقط دونفر هستند که ساکن آن خواهند بود ، و یکی از آنها زرتشت و دیگری پسر اوست ، و اهورامزدائی که آرزوی انوشه ساختن زرتشت را بر نمیآورد ، در ساکن جمکرد شدن ، انوشه میشود . جم ، بجای اهورامزدا ، زرتشت را انوشه میسازد . اسطوره ، هسته اصلی خودرا تا بدانجا در دستکاری رسوخ میدهد، که جمشید بجای اهورامزدا ، زرتشت ، را به آرزویش میرساند . این اسطوره را باید با زدودن اهورامزدا از سراسر داستان بازساخت و دریافت ، وآنچه را جمشید بفرمان یا به مأ موریت او میکند ، باید به خویشکاریش برگردانید تا داستان از سر به شکل نخستینش در آید .

در این داستان ، ما به نکته ای آشنا میشویم که در اسطوره شاهنامه ، تا به این ژرفا نمیتوانستیم در یابیم ، و آن مسئلهِ « خانه سازی » است .

در شاهنامه ، جمشید دیوان را به ساختن خانه ، که جزء اصلیش دیوار است ، میگمارد . در داستان ویده دات ، ژرفِ مسئله خانه سازی نمودار میشود که در شاهنامه گم شده است .

مسئله خانه ساختن انسان ، مسئلهِ « خانه و لانه و میهن خود ساختنِ گیتی » است . همان نکته در شاهنامه که خانه ، برای او « پناه از گزند » باشد ، اشاره ای کوتاه به این نکته است . در برابر اهریمنان و خدایان و بر ضد خواست آنان ، انسان ، گیتی و زمین را خانه و وطن خود میسازد . آنرا از خود میسازد ، مسئله نه تنها مالکیت بر گیتی و قدرت داشتن بر گیتی است ، بلکه جهان ، « کاشانه و آشیانه انسان و هرجانداری» میگردد . گیتی از اوست . او میهمان گیتی ، یا تبعیدی در گیتی نیست .

در شاهنامه ، این دیوا نند که سازنده خانه ، برای پناه یافتن انسان از گزند هستند، در واقع این جمشید است که با زور آنهارا به این کمار میگمارد ، و

در ویده دات ، این اهورامزداست که ادعا میکند ، خشت سازی را خود به جمشید یاد داده است تا برای انسان خانه بسازد . واز آنجا که در ویده دات چند باراز همکاری آرامتئی (خدای مادری که همانند سیمرغ است) با جمشید برای گستردن و گشودن زمین بخاطر جانداران و انسان سخن میرود ، و دیوان ، خدایان زمینی هستند (همه سیاه و تاریکند) ، و سیمرغ نگاهدارنده و پرورنده جانهاست ، میتوان بآسانی پذیرفت که این آرامتئی یا سیمرغ است که دیوان را برای نگاهداری جان و « دور از درد داشتن انسان » ، خانه ساخته اند، و جمشید ، در واقع از همین همکاری آرامتئی (خدای مادری = سیمرغ) و از همین رسالتش به « پروردن جان ، و دور کردن درد و گزند و آسیب از جان انسان و جانداران دیگر » میتوان به سیمرغی بودنش پی برد . و خانه سازی انسان در گیتی ، و ریشه در زمین داشتن (دیوار) و مهر به زمین و گیتی داشتن ، در واقع یك هنر سیمرغیست ، واهورامزدا میکوشد ، تا میتواند سیمرغی بشود ، چنانکه پهلوانان نیز میکوشیدند ، ویژگیهای سیمرغ را به خود نسبت بدهند .

اینکه زمین ، از آرامتئی (خدای مادریست) جای هیچ گفتگو نیست . وبا خانه ساختن ، انسان در زمین ، ریشه میکند و با زمین ، پیوند می یابد . برای جمشید ، گیتی و زمین ، از انسان و جاندارانست ، اوست که با وجود دردها و خدایان که به او میتازند و به او گزند وارد میآورند ، خانه میسازد و از آوراگی همیشگی ، رهائی می یابد . تبعید و آوارگی که بیخانه و بیریشه بودنست ، کار اهریمنانست . و انسان علیرغم خدایان ، خانه خود را بر زمین میسازد ، و در زمین ریشه میکند، و زمین را از خود میسازد ، و خود متعلق به زمین میشود . بدینسان « خانه ساختن » ، یك مفهوم تکنیکی نیست ، بلکه معنائی بسیار کلی و ژرف و پهناور دارد .انسان ، با خانه ساختن بر روی زمین ، اوجِ پیوند و مهر را با زمین پیدا میکند . خانه ساختن ، نماد اینست که او یك ده ، یك شهر ، یك کشورو در پایان ، گیتی را خانه خود ساخته است .

در همین بخش ِ ویده دات ، بارها تکرار میشود که جانداران و انسان « طبق اراه و کام یا دلخواه خود ، خانه خود را میسازند » . طبق اراده و دلخواه خود خانه در گیتی ساختن ، از سوئی بیان آنست که گیتی را از خود میدانند ، و گیتی را علیرغم خدایان ، از آن خود میسازند ، واز سوئی بیان « آزاد بودن در جنبش و سکونت » و « آزاد بودن خود در گیتی » است . مسئله ،آنست که انسان گیتی را خانه خود ، میهن خود سازد ، و لی افزوده بر این « از آن خود ساختن گیتی » ، **آزاد بودن انسان در گیتی طرح میگردد** .

انسان در گیتی ، از خدایان آزادمیشود . تکرار این اندیشه که انسان خانه خودرا در زمین ، بنا به اراده و خواهش خود بسازد ، تنها بیان « آزادی در خانه شخصی خود » نیست ، بلکه چون با این خانه ساختن ، ده و شهر و کشور و گیتی را خانه خود میسازد، طبعا ، آزادی در گیتی و در شهر و کشور را بدست میآورد . اینکه جمشید ، گیتی را خانه انسان میسازد ، در واقع اوست که مبتکر این اندیشه است . درواقع اوست که ابتکار خانه ساختن انسان در گیتی را دارد ، ونشان خویشکاری ، یا بسخنی دیگر، نشان فرهمندی اوست . فرّ ، چیزی جز گیتی را خانه انسان ساختن ، که درست در آن ، بنا به خواست آزاد و بنا به دلخواهش زندگی بی درد و گزندی داشته باشد ، نیست . واینکه دیو ، با جمشید ، خانه میسازد ، با اسطوره نخستین نزدیکتر است ، چون دیو ، پیوند با خدایان مادری (آرامتئی و سیمرغ و آناهیت) دارد . و زمین ، ازخدایان مادریست ، و دیوار ساختن ، ریشه کردن در زمین میباشد و « نگاهداشتن جان از گزند » ، برترین وظیفه خدای مادریست . در واقع خانه ، و شهر و کشور ، جائیست که خطر (امکان وارد آمدن گزند) نیست . خانه ، نهاد ِ بی گزند ساختن زندگی از خطرهاست .

انسان ، فقط یك خانه را ، خانه خود نمیسازد ، بلکه با یك خانه ، ده و شهر و کشور را خانه خود میسازد . وطنش و بالاخره گیتی را ، خانه خود میسازد . و اندیشه نهفته حکومتگری در داستان جمشید، آ نست که حکومت باید جهان را ، کشور و شهر را خانه انسان سازد ، تا دراو بی خطر ، زندگی کند ،

تا هیچ گزندی به او نرسد .
خانه ، دور نگاهداری انسان از خطر و گزند ، و داشتن آسایش ، در چهار دیوار ملك شخصی نیست . بلکه با ساختن خانه ای ، بلافاصله ، ده ، و شهر ، و کشور و گیتی را خانه خود میسازد . او حق خود را به آن نشان میدهد که گیتی ، که کشور ، که شهر ، خانه اوست .
در این اسطوره . پس از آنکه اهورامزدا ، پیامبری دینش را به او عرضه میکند و جمشید به بهانه اینکه برای این کار، نه آموزش دیده و نه آفریده شده ، سپس پرورش گیتی را عرضه میکند . جمشید ، میتواند گیتی را بپرورد و نگاه دارد و آنرا از درد و بیماری آزاد سازد و از این پس به مأموریت از اهورامزدا حق دارد این کار را بکند .
درواقع ، وظیفه « پروردگارِ گیتی بودن » را به او وامیگذارد . پروردن جان در گیتی ، در آغاز کار سیمرغ بوده است . البته اینکه جمشید ، پروردگار میشود ، بیان آنست که حکومت ، وظیفه بنیادیش پروردن جان در گیتی و آباد ساختن گیتی است . اصالت این کار، به سیمرغ باز میگشت ، و اهورامزدا میخواهد ، جمشید به نیابت از او ، پروردگاری کند .
ولی آنچه در این اسطوره ، از آن گفتگو میشود ، مسئله ایست بسیار بنیادی که ما اکنون به آن می پردازیم . جمشید برای پروردن همگان (چه جانداران و چه انسانها) ، خوشبودهمگانی را فراهم میآورد ، و درد و بیماری را نابود میسازد ، و همه را جوان میسازد ، و این پرورش ، همراه با آزادی است . هر انسانی ، از آزادی بهره مند است . این بهره مند شدن از زندگیِ بی گزند و بهره مند شدن از آزادی ، به افزایش و گسترش جامعه میانجامد ، وطبعا امکانات زندگی و پرورش و آزادی میکاهد . باید در نظر داشت که در بهشتِ الله ، زاد و ولد نبود ، ولی دربهشت جمشید ، زادن ، بنیاد بهشت است . جهانِ جمشید ، با پروردن جان و دادن آزادی به همه ، دچار تنگی میشود .
و بارها این افزایش ، به تنگی میانجامد ، و جمشید راه چاره را در آن می

بیند که با یاری آرامتئی (خدای زمین ، مادر خدا) زمین یا گیتی را بزرگتر سازد و بگشاید . واین تنگ شدنِ پی در پی گیتی است که تکرار میشود و بزرگترین مسئله جمشید میگردد . و با آنکه این دشواری را با همکاری آرامتئی در گشودن و فراخ کردن گیتی ، و بزرگتر ساختن گیتی ، بر طرف میسازد ، ولی این کار را نمیتوان بی نهایت ادامه داد .

اگر از دخالت بعدی اهورامزدا در درك اسطوره دست بکشیم ، در اسطوره بنیادی ، این مسئله طرح بوده است که آزادی و پرورش جان و انسان ، به خودی خود ، تنگی میآورد (بحران و اضطرابات و انقلابات ....) . در واقع برای خدایان ، افزایش سعادت و آزادی بشر و افزایش جمعیت بشر ، هراس آور و زنگ خطر بوده است .

در ویدئو دات ، اشاره به « انجمن کردن خدایان » در برخورد با این مسئله هست . همچنین به « انجمن کردن جمشید از بهترین انسانها » هست . هر دوانجمن ، در اینکه چگونه میتوان این بند را گشود باهم رأی زده اند . ولی در ویده دات ، فقط راه حل اهورامزدا (را ه حلی که آخوند ها از مفهوم اهورامزدا استنتاج کرده بوده اند) گفته شده است ، ولی آنچه از قرائن و منطق اسطوره بر میآید ، خدایان ، تنها راه حل را نابود ساختن همه انسانها میدانسته اند . گناه از انسان بطور کلیست ، و انسان باید نابود ساخته شود . اهورامزدا راه حل ویژه خودش را طبق دشمنی اش با اهریمن داشته است که ویده دات میآید . ولی اهورامزدا ناآگاهانه با چنین راه حلی ، خویشتن « درد آفرین » میشود و ناخواسته جمشید را در مقام اصلیش که « رهاننده از درداست » می پذیرد . اهورامزدا ، همه تقصیر را به گردن اهریمن میاندازد . این اهریمن است که مقصر است . اهریمن ،چون میخواهد آفریدگان اهورامزدائی را به خطر اندازد ، بیش از حد ، موجودات اهریمنی آفریده است ، و باید آنها را نابود ساخت ، تا مسئله تنگی را در مرحله نهائی حل کرد . دستِ اهورامزدا به اهریمن ، که هم زور خود اوست ، نمیرسد ، پس باید آفریدگان اهریمن را نابود ساخت . از اینجاست که تناقضات داستانی که آخوندها ساخته اند بچشم

میافتد . خدائی که فقط جان میآفریند ، چگونه میتواند نابود سازد ، و جان را بگیرد ؟ اهورامزدا میخواهد زمستان بسیار سردی بیاورد ، تا این موجودات اهریمنی در گیتی همه هلاك شوند ، و جمشید باید تخمه آفریدگان اهورامزدائی را به دژش ، به جمکردی که بنا به فرمان اهورامزدا میسازد ، ببرد و از این خطر برهاند . چگونه این اقدام (جدا کردن موجودات اهورامزدائی از اهریمنی) ، صورت خواهد گرفت ، اهورامزدا از آن سخنی نمیگوید . و جمشید فقط تخم همه این جانوران و انسانهای نیك را ، به دژش جمکرد میبرد ، نه خود آنهارا . و سخنی از آن در میان نیست که مگر اهریمن بیکار خواهد نشست .و هیچ سخنی در میان نیست که زمستان و قدرت نابود سازنده اش که در اختیاز اهریمنست ، چگونه در اختیار اهورامزدا قرار داده میشود ؟ چگونه آنهارا ازهم جدا خواهد ساخت ؟ و چگونه از تولید مجدد آنها مانع خواهدشد ؟ آنچه یقینست در اینجا اهورامزدا ، همکار اهریمن میشود ، و همان کار اهریمن را که ایجاد درد و آزار است خود به عهده میگیرد ، و مانند داستان نوح ، این زرتشت نیست که پیوسته موی دماغ خدا بشود و اورا با اصرار، به این کار بخواند ، بلکه خود اهورامزدا ، بخودی خودش به فکر نابودساختن جمعیت اهریمنی میافتد . در داستان نوح ، مومنان فقط هفتاد هشتاد تا بودند ، و نوح میتوانست آنهارا در کشتی اش جا بدهد ، ولی جمعیت انبوه اهورامزدائی را به سر زمین بزرگی باید برد ، و جدا کردن این همه نیك از آن همه بد، کار بسیار دشواریست ، و همچنین همه را در سرمای زمستان کشتن کاری دشوارتر . ولی موجودات اهریمنی ، درست موجوداتی هستند که با این شرائط اهریمنی چون سرما و گرما ، بهتر خو دارند، و موجودات اهورامزدائی حساس تر و لطیف ترند ، و آنها هستند که در یك زمستان اهریمنی ، بگمان قوی نابود خواهند شد ، نه موجودات اهریمنی .

ولی این تناقضات منطقی ، در اسطوره چندان مهم نیست . مسئله در اسطوره نخستین که جمشید ، نخستین نقش را بازی میکرده ، آن بوده است که آزادی و پرورش ، بخودی خود ، تنگی میآورد .

یا به سخنی دیگر ، همانچه خوشبود همگانی را میآورد ، همان چیز نیز ، بخودی خود ،تنگی همگانی را میآورد . یا اگر کلی تر گفته شود ، درهر کار نیکی ، پیامد بدش (شرّ) نیز نهفته است ولی از آن جدا ناکردنیست ، و هرچند در آغاز بدید نیاید ، روزی خواهد رسید که ناگهان آشکار خواهد شد .

پیداکردن مقصر و گناهکار، برای هر پدیده تباه و ناخوشی ، فقط نشناختن گوهر عمل انسانیست . این جستن عمل معینی که سرچشمه آن گناه و تقصیر است ، جستن وجودی معین (فردی ، گروهی ، ملتی ، طبقه ای ، جنسی) است که سرچشمه شر میباشد . واین اندیشه است که به پیدایش وجود اهریمن کشید، و سپس به متمایز ساختن گروه یا ملت یا طبقه ای که علت العلل شرّ است ، کشیده شد ، که نمونه چشمگیرش ، در زمان ما ، فلسفه مارکسیسم بود ، که در آن ، طبقه سر مایه دار ، بطور خالص و یکدست ، جای اهریمن را گرفت .

داستان در ویده دات ، در شکلی اصلیش میخواسته است بگوید که نباید در پی مقصر رفت ، و گروهی یا فردی یا همه انسانهارا مقصر شمرد ، بلکه مسئله ، ژرفتر از این تهمت تقصیر به کسی یا گروهی بستن است .

مسئله آنست که تنها نمیتوان آزادی برای انسان آورد و اورا پرورد ، بلکه درست همین کارها ی نیك ، با خود ، شررا نیز میآورند . هر کار نیکی و هر هنری که برای خوشبود اجتماع سودمند است ، بخودی خود به زیان اجتماع نیزخواهد انجامید . این شناخت ، به عبارت متافیزیکی ، آنست که اهورامزدا را نمیتوان از اهریمن جدا ساخت .

راه حلی را که جمشید در پیش میگیرد ، گشودن و فراخ کردن جهان با انگیزه است (نه در جهان گیری و غارت به نفع بیت المال ، و نه استثمار ملل یا طبقات دیگر) ، ولی جهان را بی اندازه نمیتوان گشود وفراخ کرد .و تراژدی جمشیدی آنست که وقتی جهان تا آخرین حد امکان ، گشوده شد ، با این رسالت که باید همیشه مردم را بپرورد و آزادی بیشتر برای آنها فراهم آورد ،

چه خواهد کرد ؟
آیا عمل نیک کردن هم ، پایانی دارد ؟ و آیا برای پیامد منفی از عمل مثبت ، وقتی همه امکانات بکار گرفته شد ، باید آنگاه از عمل مثبت ، دست کشید ؟ و نیکی نکرد ؟ دراین مرز پایانی ، دیگر راهِ گریزی از تنگی نیست .
دیگر نمیتوان بحران و انقلاب و اضطراب اجتماعی و سیاسی و اقتصادی را حل کرد . راه حل خدایان ، نابود ساختن انسانهاست . تا انسان هست ، همیشه این بساط خواهد بود . انسان ، مقصر اصلیست .
راه حل اهورامزدا این بود که همه آفریدگان اهریمنی (آنچه اهریمن میآفریند باید یکجا نابود ساخت ، و فراموش میکند که اهریمن که خدائیست همتای او در آفرینندگی که هیچگاه دست از آفریدن نمیکشد ، ولو اهورامزدا آنهارا نیز در یك زمستان اهریمنی ، نابود سازد .) .
ولی جمشید ، در نیکی خود ، نا خواسته ، بدی می یابد . انسان در عملی که به دیگران سود میرساند ، نا خواسته و نادانسته ، بدیگران زیاًن میرساند .
به قول دیگر ، با « پارادکس بودن عمل » یا به اصطلاح من با « پادی بودن عمل » روبرو میشود .
عملی و فکری و ارزشی اخلاقی که بطور یکدست و ناب ، نیك باشد ، وجود ندارد . بهشت میتوان ساخت ، ولی همان عملی که بهشت میسازد ، ناگهان دوزخ را پدیدار میسازد . و در پی اینکه کسی به قصد و غرض بد ، این دوزخ را ساخته است و گناهکار است ، اشتباه و حماقتست ، چون به گوهر عمل انسان ، آشنا نیست . اینکه فرّ جمشیدی گریز پاست ، برای اینکه همان عملی که درد و بیماری را میزداید و شادی میآورد ، همان عمل ، پس از زمانی ، درد و بیماری و اندوه میآورد . حتی در داستان شاهنامه همانکه همه دردها را میزداید ، خود گرفتار بدترین درد ها میشود . و همانکه به او روزی آفرین گفته است ، روز دیگر اورا نفرین میکند .
مسئله در واقع آنست که اهریمن یا مقصری نجوئیم و پیدا نکنیم ، بلکه به رفع خطری بپردازیم که بطور ضمنی در هر کار نیکی که برای اجتماع کرده

میشود ، و در آن نهفته است ، و دیر یا زود پدیدار میشود .

« پرداختن به هنگام به این خطرهای نهفته در کارهای نیک » ، مسئله بنیادی اجتماعی و سیاسی و حقوقیست ، نه یافتن عاملی یا کسی یا قدرتی که به تنهائی مسئول این تباهکاری و بزهکاری و جنایتکاریست . این تفکر که در مجازات کردن و کیفر دادن اجتماعی و طبقاتی و امتی ، میخواهد مسائل اجتماع و اقتصاد و حقوقی را حل کند ، از همان آغاز ، گمراهست .

نکته دیگری که در این اسطوره بزودی به چشم میافتد ، اینست که جمشید ، در بهشت نخستینش که ساخته است ، با این عیب و نقص روبرو میشود که در اثر پروردن جانها و انسانها ، و ایجاد آزادی برای همه ، تنگ میشود ، و گشودن جهان ولو چند بار نیز ممکن باشد ، حدی دارد ، سپس به فکر آن میافتد که بهشتی بسازد که هیچگاه به تنگی نیفتد ! در واقع آن بهشت جمع اضداد باشد ، هم بهشت باشد ، هم هیچگاه مرز نیابد . هم جان پرورده شود و هم آزادی باشد و هم تنگ نشود . **آزاد بودن و تنگ نشدن ، جمع اضداد است**

در واقع در جمکردی که در پایان میسازد ، این دوضد با هم خواهند آمیخت . بهشت ، از این دیدگاه ، همیشگی نیست ، چون همان ویژگیهائی که گوهر ی بهشت است ، سبب تنگ بهشت میگردد ، در واقع ، شکوفائی همان ویژگیها ست که بهشت را تنگ میسازد ، و بهشت تبدیل به دوزخ میشود ، و باز از نو باید بهشتی دیگر ساخت .

و جمشید ، بهشت ساز است . نه آنکه به یك بهشت ساختن بس کند ، بلکه همیشه چشم براهِ درزخشدن بهشت خود هست ، و با تنگ شدن بهشتش ، با تبدیل بهشتش به دوزخ ، از سر به اندیشه شاختن بهشت تازه میافتد . **اندیشه « یك بهشت برای همیشه » ، اندیشه جمشیدی و طبعا اندیشه ایرانی نبوده است .**

گوهر انسان ، از بهشتی به بهشتی میرود . برای همین اندیشه است که در

بهـشت وامی بودن ، کـام او را بر نمیـآورد . **هر بهـشتی ، روزی دوزخ میشود و باید « هنر بهشت آفرینی را یاد گرفت » ، نه « هنر در یك بهشت زیستن را » .**

از خانه جمشید
تا
خرابات حافظ

عبید زاکانی حکایتی میآورد که مطلب را بایک تلنگر ، روشن و چشمگیر میسازد .« دهقانی در اصفهان بدرِ خانه خواجه بهاء الدین صاحب دیوان رفت . با خواجه سراگفت که با خواجه بگوی که « خدا » بیرون نشسته است ، با تو کاری دارد . با خواجه بگفت . باحضار او اشارت کرد . چون در آمد ، پرسید که تو خدائی ؟ گفت ، آری . گفت ، چگونه ؟ گفت حال آنکه من پیش ، « ده خدا » ، و « باغ خدا » و « خانه خدا » بودم . نوّاب تو ، ده و باغ و خانه از من بظلم بستدند ، « خدا » ، ماند . » پایان .

هرکه خانه ای میساخت ، خدای خانه میشد . هرکه باغی و دهی میآفرید ، خدای ده و یا باغ میشد . و هرکه کشوری را آباد میساخت ، کشور خدا یا شاه یا کدخدا میشد . برای خدا بودن باید خانه ای ساخت ، و دست هر پرخاشگری را ازآن کوتاه کرد ، تا خدا بود و خدا ماند . خانه ، پیوند دادن دیوارها به همدیگر است . و برای دیوار ساختن ، باید حفره ای ژرف در زمین « کَند » ، تا بتوان پایه ای افکند . بدینسان دیوار ساختن ، مانند درخت

کاشتن ، ریشه دوانیدنِ در زمین بود . و زمین ، از آنِ خدای زمین ، آرامتئی (خدای مادری = بانو خدا) بود . و شالودهِ ریختن دیوار درزمینِ کنده شده ، کاشتن انسان در زمین ، مانند درخت بود .

و واژه « خانه » ، بنا بر کاوش زبان شناسان ، از واژه « کَن و کَندن » میآید .و چون « **چشمه** » نیز در زمین ، کنده میشد ، و آب از آن پیدایش می یافت که باز با آناهیت ، خدای مادری و سروش کار داشت ، نیز « **خانه** » خوانده میشد . و کردها هنوز این واژه را به معنای چشمه بکار میبرند (و بنظر من هفتخوان رستم ، به معنای هفت چشمه ، یا هفت خانه است ، نه به معنای خوان ، که سفره باشد . و در این ماجرا ، رستم ، غالبا در بیشه ای کنار چشمه میخوابد و آرامش میجوید ، و خطرها (شیر ، اژدها ، زن جادو همه در نزدیکی این چشمه ها پدیدار میشوند که برای درک آن به مقاله سیمرغ و دیو در دفتر دویم جمشید نگاه شود).

بدینسان ، **خانه ، چشمه زندگی و آرامش و مهر است** . و هنگامی که فریدون به کاخ ضحاک میرسد ، در باره خانه ضحاک میگوید « **همی جای شادی و آرام و مهر** » . زمین ، پیکرِ مادر خدابود . خود انسان (مشی و مشیانه) هم تخمی بود که در دامن زمین ، یا آرامتئی کاشته و پرورده شده بود .

خانه ، مانند انسان ، از زمین میروئید ، و خانه ساختن ، پیوند یافتن باخدای مادری (با آرامتئی) ، یا به سخنی دیگر ، مهر ورزیدن به آرامتئی و سیمرغ بود . در شاهنامه میآید که جمشید ، به دیوان ، کارِ خانه ساختن را سپرد .

(کلمه دیو باید با کلمه دیوار پیوندی داشته باشد ، و به بنا ، دیوار گر هم میگفته اند)و در ویده دات ، این اهورامزداست که به آن فخر میکند که خودش در پیش جمشید ، با پایش گل مالیده ، و خشت بکالبد ریخته ، و به جمشید یاد داده است که چگونه باید خانه بسازد . اهورامزدا ، کارهای بسیاری از خدایان پیشین را به خود نسبت داده است . اهورامزدا ، کارهای سیمرغ و جمشید را به خود نسبت داده است که بر ترین آن ، همان رهانیدن

زندگی از دردهاست ، که نخستین سرود گاتا با آن آغاز میشود ، و در واقع ، خانه ساختن و دیوار ساختن ، چیزی جز گسترش همان اندیشه که « بیدرد ساختن انسان » باشد ، نیست . و اینکه دیو به انسان و جمشید ، خانه ساختن را آموخته ، باوریست که ایرانیان پیشتر داشته اند . دیو ان که خدایان مادری هستند و همگروه آرامتئی و سیمرغ و آناهیت هستند ، هم برای پاسداریِ جان انسان از گزند (دور داشتن درد از زندگی ، که کار جمشید نیز هست) و هم برای آنکه مهر ورزی میان آرامتئی (سیمرغ) و انسان بیافزاید ، خانه ساخته اند .

و کیکاوس نیز در شاهنامه خانه ساختن را به دیوان میسپارد ، این بخش در شاهنامه با این عنوان « **آراستن کاوس جهان را** » آغاز میشود که در واقع جز یادی از بناهائی که او با یاری دیوان کرده است ، نمی باشد و همین نکته نشان میدهد که « خانه برای خود ساختن » ، معنای محدود ی را که امروزه ما به آن میدهیم نداشته ، بلکه معنای « آراستن سراسر جهان را » داشته است .

و خانه او ، همان ویژگیهای جمشیدی را دارد که زندگی را دراز میکند و زمستان و سرما بدرون خودراه نمیدهد .

چنین جایگاهی که دل خواست راست — که روزی بیفزود و هرگز نکاست
نبودی تموز ایچ پیدا ازو ی — هوا عنبرین بود و بارانش می
همه ساله روشن بهاران بُدی — گلان چون رخِ غم گساران بدی
زدرد و غم و رنج دل دور بود — بدیرا ، تن دیو رنجور بود

گفتگو در باره خانه های گوناگون اورا که خود گفتار درازیست و نیاز به گستردن جداگانه دارد ، در مقاله ای دیگر ، خواهیم پژوهید . دیو که در زمره خدایان مادری بوده است ، به همان علت که مانند بانو خدا ، جان را از گزند دور میداشته است ، برای انسان ، خانه میساخته است . واین پیوند منفی با دیو ، بازتاب تحولاتِ بعد هاست که سیمرغ (بانو خدا) خوار شمرده شده است ، و با او دیوان نیز به همان سرنوشت گرفتار میشوند ، و دیوان ، از این

پس ، همکار اهریمن شمرده میشوند . و در آغازِ شاهنامه ، میتوان دید که دیوان ، به انسان هنر میآموزند، واین حکایت از دوره ای میکند که دیوان نقش مثبتی بازی میکرده اند . سروش ، که باز از زمره خدایان دوره مادریست ، و به سر نوشت دیوان گرفتار نمیشود ، خدائیست که برای مستمندان ، خانه های بلند درسوی غروب آفتاب میسازد ، و خودش در فراز البرز ، خانه هزارستون را دارد که درونش آکنده از روشنائیست .

درواقع ، دانشِ خانه سازی ، دانش سیمرغیست ، و این کار چنان ارزش بلندی داشته است که اهورامزدا نیز ویژه خودش میسازد . **خانه ساختن بر روی زمین ، کار خدائی کردنست** . خانه ساختن ، پیوند یافتن با سیمرغ (یا آرامتئی) است .

خانه ، نماد « ریشه کردن در زمین » ، مهر به گیتی و جهان و زندگی ، و نمادِ « آفریدن » بوده است . با خانه ساختن ، انسان میآفریده است ، وخود میشده است . در ویده دات ، پی درپی ، **« خانه ساختن » را با « خواست انسان و دلخواهی او » ، پیوند میدهد** . به سخنی روشنتر ، **« آزادی و خانه » ، باهم پیوند گوهری دارند** .

نه تنها « خانه ، نماد دور از گزند و درد نگاهداشتن انسان » میباشد که در شاهنامه نیز بدان اشاره شده است ، بلکه در ویده دات چندین بار ازاین رویه که « پیوند آزادی با خانه » باشد ، سخن رفته است . وهمین پیوند ، که محدود به « بهره مند شد آزادی در درون خانه » و « آزاد بودن از دردها و گزند ها در خانه » نیست ، بلکه « آزادی در خانه ساختن بطور کلیست » که نماد آزادی در آفرینندگی انسان میباشد که جمشید را سپس دچار اشکال میکند و زمین ، در اثر همین آزادی ، تنگ میگردد و جمشید با آرامتئی ، به اندیشه فراخ کردن زمین میافتند . انسان با آفریدن خانه ، خدا میشود . **انسان ، گیتی را ، کشور را ، شهر را ، ده را خانه خود میکند . با ساختن یك خانه ، گیتی خانه او میشود ، کشور ، خانه او میشود ، شهر ، خانه اومیشود ، ده و کوی ، خانه او**

میشود . در واقع با خانه ساختن ، حق به بهره مندی حقوقی و سیاسی و اقتصادی از گیتی و کشور و شهر و ده می یابد .او با خانه خود را ساختن ، گیتی و کشور را خانه خود میسازد .

و نخستین کار جمشید ، انسانِ نخستین ، خانه ساختن است . رهانیدن انسان از دردها (پیکار با اهریمن) ، از خانه ساختن ، آغاز میگردد . خانه ساختن ، در یك زمان ، دو رویه گوناگون دارد . یکی « پرورش جانِ خود ، در بی درد ساختن جان » و دیگری ، پذیرش آزادانه پیکار با اهریمنِ درد افزا .

انسان ، علیه تاخت و تا ز خدایان ، خانه برای خود میسازد ، و بدینسان برگیتی دست می یابد . **این گرایش فوق العاده به ساختنِ خانه ، بیان گرایش انسان به بنیاد سازمانها و نهادها و قوانین و قواعد و رسوم و نظم بطور کلی ، برای « از آن خود ساختن گیتی » است** . ساختن اجتماع و اقتصاد و قوانین و نظامِ حکومت و فرهنگ ، ساختن یك بنا ست . این معنارا از واژه متضادِ با واژهِ «خانه » ، در زبان فارسی میتوان بازشناخت ، چون واژه « **ویرانه و ویران** » ، از ریشه « ویر » است که هنوز در اصطلاح عامیانه « هیر و ویر » به معنای « هرج و مرج » باقیمانده است (همچنین در زبان آلمانی به همین معنا باقی مانده است) . در واقع ویرانه ، به هم پاشیدگی و به هم ریختگی نظم و سازمان و قواعد و قوانین و آئین و ادبهاست . **طبعا خانه که متضاد با آن مفهوم بوده است نماد ، نظم و سازمان و ترتیب و سامان و با قانون و با قاعده بطور کلی بوده است** .

از این رو با نسبت دادن ساختن خانه به جمشید ، مقصود ساختن نظام جامعه و حکومت و اقتصاد و حقوق از اوست . و کدبانو و کدخدا که با پیشوند « کد » آغاز میشوند و معنای خانه را دارد ، زن و مردی معتبرند که بگونه ای شایسته به خانه ، سامان (نظم) میدهند . و در کدخدا ، این معنای خانه در کلیتش بجای مانده است ، چون پادشاه ، نیز کدخداست ، و کدخدا ، کسیست که کارساز و مهم گزار مردم بطور کلیست ، و در اصطلاح «

کدخدائی کردن » ، ابعاد ژرف سیاسی و اجتماعی و قضائی ِ خانه را میتوان باز شناخت .

مسئله انسان جمشیدی ، **مسئله « ساختن ِ ارادی ، در هم آهنگی با اندیشه رویشی » است** . جمشید و انسان ، **میخواهند** (وجود خواهنده ، بر شالوده خردست) و آرامتئی ، زمین رویشی است .

خواستن و اندیشیدن ، باید استوار بر گوهر ی باشد که از انسان و اجتماع و طبیعت میروید . این همان « خواستن به اندازه توانائی است » که در بندهشن به اهورامزدا نسبت داده شده است و درواقع از اسپنتامینو و آرامتئی و سیمرغ سرچشمه میگیرد . **ساختن ، باید ادامه روئیدن ، و در راستای روئیدن باشد** . با آنکه خانه را با اراده وخرد میساخت ، ولی خانه ، یك چیز ساختگی نبود . جمشید ، اندیشه رویشی کیومر ثی(که نماد تخمه گیاهی بودن انسانست) ، را با اندیشه « خواست و خرد انسانی ِ » خود پیوند میدهد . اندیشیدن و خواستن ، باید به یاری روئیدن بشتابند .

خانه ، ساختگی نیست ، بلکه باید چون درخت ، روئیده از زمین و بر زمین باشد . صنعت باید با جهان روینده و بالنده ، پیوند داشته باشد . شهر سازی ، شهر داری (داشتن امپراطوری) یا سیاست ، اقتصاد ، دین و قوانین ، نباید برضد طبیعت و پیرامونش باشد و طبیعت را در پیرامونش خراب کند .

انتزاعی بودن ِ اندیشه (خرد) و بی اندازه خواهی خرد (که بیان ورود خرد ، در خواست) است ، چون این خرد است که در آغاز، مفهوم بی نهایت را کشف و خواستنی میسازد) ، **خطر ِ « ساختگی بودن »** را با خود میآورند . و « آنچه ساخته است » ، پیوند مستقیم و بی میانجی با « گیتی » ندارد . ساخته ، بی ریشه در گیتی، و بریده از گیتی است .

به همین روی ، جمشید ، پیکر یابی اندیشه ِ« خرد کاربند » است ، نه خردی که خواستهایش با بی اندازگی (بی نهایت = ترانسندنتال) پیوند دارند .

آنچیزی را میاندیشد که کاربستنی است ، و گسترش در راستای رویش است ، و هیچگونه زور ورزی بر طبیعت و انسان و روان و جانداران نیست .

این اندیشه جان و جهان پروری ، بر ضد « زور ورزی و چیرگی با زور و تحمیل اراده و اندیشه خود بر هرچیزیست » که زندگی میکند . اینست که جمشید ، پیدایش انسانیست که علیرغم آگاهی از خواست و خردش ، و باروی کردن به خواست و خردش ، این اصل را فراموش نمیسازد که خواستهایش و اندیشه هایش ، نباید هیچگاه ایجاد درد برای همه زندگان (بی استثناء) کنند ، و او میتواند بخواهد و بیاندیشد ، بشر ط آنکه حداقل ، هیچ جانی را نیازارد و به جانی گزند وارد نشود . خواستن و اندیشیدن و واقعیت بخشیدن به آنها ، نه تنها ایجاد درد نکند بلکه از دید اندیشه جمشیدی ، باید به خوشی و شادی و زندگی نیز بیافزاید .

تغییر دادن ، نباید بر ضد اصل پرورش باشد . تغییر دادنی که ایجاد درد بر هر جانی بکند ، برضد شیوه جمشیدیست . تغییر جهان و جامعه و تاریخ و انسان ، بی زور ورزی و درد انگیزی در جهان و جامعه و تاریخ و انسان ، بنیاد تفکر جمشیدیست .

همینکه در و یده دات ، اهورامزدا ، خود ، گل زیر پایش میمالد و خشت بکالبد میزند ، و به جمشید کار بنائی را میآموزد ، و در آغاز ، کار سیمرغی (دیوی ، خدایان مادری) بوده است ، دیده میشود که خانه ساختن ، چشمه زاینده در زمین شدن ، و پیوند با خدا یافتن بوده است ، و خدا مانند آب از آنچه انسان میکنده است ، میجوشیده است . خدا در خانه ، ریخته میشده است . همانسان نیز حقیقت و قانون و نظم و اخلاق ، با این کند و کاو ، پدیدار میشده اند .

با آمدن اسلام ، پیوند انسان با خانه ، و طبعا سراسر رابطه اش با دنیا ، بکلی عوض میشود . آوردن داستان عیسی از منطق الطیر عطار ، این معنا را چشمگیر و برجسته میسازد :

عیسی مریم ، بخواب افتاده بود — نیم خشتی ، زیر سر بنهاده بود
چون گشاد از خواب خوش، عیسی نظر — دید ابلیس لعین ، بالای سر
گفت ای ملعون چرا استاده ای ؟ — گفت ، خشتم زیر سر بنهاده ای

جمله دنیا چو اقطاع من است . **هست این خشت آن من** ، وین روشن است

تو تصرف میکنی در مِلك من — خویش را آورده ای در سلك من

عیسی آن ، از زیر سر پرتاب کرد — روی را بر خاك ، عزم خواب کرد

در جهان بینی ایرانی ، خشت زدن و خشت که جزء بنیادی ساختمانست (با آن هر بنائی در این جهان ساخته میشود) اهورامزدائی و جمشیدی و بالاخره سیمرغیست . ولی خشت ، با چیره شدن جهان بینی اسلامی ، ازآنِ ابلیس و دنیا شد . و خشت بر خشت نهادن ، ساختن ، کار دنیوی کردن، و پیرو ابلیس شدن بود .

خشت ، نماد زندگی ، تبدیل به نماد مرگ میشود .

چون پسِ خشت لحد خواهی فتاد — خشت بر خشتی چرا باید نهاد

چند خواهی بیش از این برهم نهاد — چون همه از هم فرو خواهد فتاد

چیست دنیا ، آشیان حرص و آز — مانده از فرعون و از نمرود باز

گاه قارون کرده قی ، بگذاشته — گاه شدادش ، بشدت داشته

حق تعالی کرده « لا شیئ » نام او — تو بجان آویخته در دام او

رنج این دنیای دون ، تاکی تورا — « لاشه » نابوده زین لاشیئ تو را

کار دنیا چیست ، بیکاری همه — چیست بیکاری ، گرفتاری همه

در جهان بینی ایرانی که کار ، پرداختن به بناو آبادانی گیتی باشد ، یك کار اهورامزدائی و جمشیدی میشود .خدا ، با افتخار در آغاز ، کارگل و خشت زنی برای انسان میکرد . خدا ، برای انسان خانه در گیتی میسازد .

خدا ، خود درگیتی ، سازنده خانه است ، یعنی کار دنیا را کردن ، و گیتی را آباد ساختن ، و زیستن در گیتی (دنیا) ، یك کار بزرگ و ارجمند و خدائیست ، و به سیاست و قانون و نظم و اقتصاد پرداختن که راستایش آباد کردن این گیتی و خوشزیستی در این گیتی است ، کار مقدس و خدائیست . درست ، همین کار ، کار ابلیسی میشود ، و دنیا که لاشیئ (هیچ نیست) ، لاشه مرده میشود .

در حالیکه ، ساختن ، برای ایرانی ، کندن و چشمه ساختن ، به سخنی دیگر ،

ایجاد زندگی و مهر ورزی به خدا و گیتی بود . گیتی و زندگی در گیتی را باید دوست داشت و برای این دوستی ، باید خانه ساخت .
بزودی پس از چیرگی اسلام ، هدف زیستن در این دنیا ، « ساختن خانه در آخرت ، در دنیای دیگر ی که مرگ نیست » میشود ، **کار ، هنگامی ارزش دارد (کار است) که هدفش ساختن خانه بهشت ، و بازگشت به آن دنیا باشد** . و وقتی بازارئی خانه ای میسازد و مردم را دعوت به شادی و جشن ، برای پایان یافتن خانه میکند ، دیوانه ای حقیقت گو ، در پاسخ به دعوت او ، میگوید میخواهم تند بیایم و بر سرای تو برینم . خانه ، جای ریدنست ، و چیزیست که باید به آن رید (داستانی ازعطار در منطق الطیر) وجهان ، خانه درد است

تو خوشی جوئی در این « دار الم » دلخوشی اینجهان ، درداست و غم
گر چو پرگاری بگردی در جهان دلخوشی یك نقطه کس ندهد نشان

بدینسان زمانی که برای خداشدن (کد خدا شدن) ، باید خانه و باغ داشت و یا آفرید ، تا آرامش و مهر و شادی خدایانه در او بزاید ، بپایان رسیده است ، و برای نزدیك شدن به خدای دیگر ، باید دست از خانه و باغ هم کشید . خدای خشگ و خالی شدن ، برای آن دهقان اصفهانی که نزد صاحب دیوان بشکایت رفته بود ، خدائیی ، تهی از هر گونه ارزشی بود ، ولی برای صاحب دیوان ، از دید اسلامیش ، خدا بودن ، ادعای « برترین وجود کردن » بود .
وضع انسان در چنین موقعی ، این بود که از سوئی در می یافت که آنجاکه من هستم ، در خانه ای که هستم (در جهان بینی پیشین میشد گفت : من خانه و باغ دارم ، پس من هستم ، پس من خدا هستم .) ، پر از شوم بختی و تنگی و ناآرامی و بیداد و اندوه و ناراحتی و پریشانی و بی مهری است ، و از سوئی در می یافت که امید گریز بجائی دیگر نیست که بهتر از اینجا باشد ، و از سوئی در می یافت ، امکانی گشوده ، برای نفی این دستگاه و نظم و رسم و راه نیست تا امید به دگرگون ساختن آینده در همانجا داشته باشد ، تابه فکر ریختن طرح در این آینده باشد، چنانکه در تفکر جمشید ، انسان وقتی

اوضاع تنگ میشد ، همانجا میماند و میکوشید آنرا گشوده تر سازد و طرح برای گشوده شدن میریزد .
از سوئی همه مردم ، حوصله و طاقت صوفیان سالك را نداشتند که سراسر عمر ، به سیر و سلوك بپردازند، و هر روز بر این احساسش میافزود که در آنجا که من خانه دارم ، دوزخست ، و خانه ، پر از درد و عذابست . این بود که با این دریافتها و برداشتها ، تنها یك راه برای آزاد شدن باقی میماند و آن میل و یا شهوت و سگالیدن و چخیدن در خراب و ویران کردن بود .
بجای جوش و خروش جمشیدی در خانه ساختن ، جوش و خروش و خشم در خراب کردن و ویران کردن آمد .و وقتی خانه خودش ارزش آنرا داشت که به آن ریده شود ، تنها خانه با ارزشی که دیگر میماند ، خانه های خدا بودند (مسجد و صومعه و خانقاه و پرستشگاه).
و در ست این تنها خانه ای که باید تجسم حقیقت و آزادی و مهر و پیوند و شادی باشد ، تجسم ملالت و بی مهری و قدرت پرستی بود . خانه ای بود که حتی رهبران فهمیده ، پشت به آن میکردند و به میخانه رهسپار میشدند .
این خانه های خدا هم ، خانه او نبودند ، بلکه برای دوزخ در گیتی بودند .
خراب کردن دوزخ ، خراب کردن دیوارهای دوزخ آسا بودند که اورا از جنبش در فکر و زندگی و شادی و دین و هنر باز میداشت ، خراب کردن قوانین و رسوم و شرع و عرف و حکومت و اقتصاد ، راه آزاد شدن او بود . آن خانه ای که اومیتوانست در ان زندگی کند و خانه خدا نام داشت ، ملال آور و دلگیر و جان افسرنده است یا باید آنرا خراب کرد ، یا باید گذاشت و فرارکرد . در این خانه ، هرچه خوبست ، حرامست . خانه خودش که ارزش ریدن پیدا کرده بود ، خانه خدا هم میدان جلوه گری و دوروئی و وعظ های بیهوده و بی حقیقت وملال آورو عیب گیری مداوم شیخی شده بود که از لطف ، بوئی نبرده بود .
انسان نه تنها بیرون از خود ، خانه میسازد ، بلکه همزمان با آن ، « خانه ای روانی و روحی و فکری » در درون خود نیز میسازد . ویژگیهای خانه ، طبق

مفهوم ایران باستانی ، آوردن شادی و آرامش و مهر بود . پیوند یافتن با خدا ، سرچشمه خدا شدن بود . اکنون خانه (چه خانه خصوصی ، چه خانه اجتماعی که ده و شهر و کشور باشد، چه خانه خدا) او ، جای درد و پریشانی(هرج و مرج) و بیمهری شده است ، و بکلی از خدا و حقیقت دور افتاده و بیگانه شده است . این بود که خراب کردن (خانه بیرونی) و خراب شدن (خانه درونی) آرمان اوشد ، چون خراب کردن این دیوارها ، اورا آزاد میسازند .

خراب کردن ، بی دیوار کردن و طبعا بازکردن و گشودن بود .

در این بیت عراقی ، میتوان این معنارا بطور گویائی در یافت :

خراب کرده ، رسومِ جهان بی معنی ورای رسم جهان ، رسم دیگر آورده

همچنین ، خود ، با خراب شدن ، بی دیوار و باز میشود و این در مستیست

مستم کن آنچنان که سرازپای گم کنم وزشور و عربده ، همه عالم کنم خراب

و با این **بی دیوار ساختن خود** است که میتوان از خود ،گام برون نهاد

ای بیخبر از شراب مستی ننهاده زخویشتن برون گام (عراقی)

با خراب شدن خانه درونی خود ، و فرو افتادن دیوارها ست که روشنائی آفتاب حقیقت میتواند به من بتابد

کی خانه من خراب گردد ؟ تا مهر در آید از درو بام (عراقی)

و خرابات ، جائیست که همه دیوارها (رسوم و راهها و عقاید و ..) خراب کرده شده اند . و مستِ خراب در این خرابات ، به گنجی از حقایق میرسد که صد پیر با مناجات و دعا های مرسوم ، بدرگاه خدا در مساجد نمیتواند برسد ،

مست خراب یابد، هرلحظه در خرابات

گنجی که آن نیابد ، صد پیر در مناجات

چنین که حال من زار در خراباتست می مغانه ، مرا بهتر از مناجاتست

مرا چو می برهاند ، زدست خویشتنم ب میکده شدنم ، بهترین طاعاتست

مسئله بنیادی ، خراب کردن این دیوارهاست

درست خرابات ، جائیست که هیچ رسم و راهی یا بعبارت بهتر هیچ دیواری نیست ، و همه رسوم و راهها درخودانسانها در مستی خراب میشوند ، حافظ میگوید

چرا زکوی خرابات ، روی بر تابم کزین بهم بجهان ، هیچ رسم و راهی نیست

هنگامی در مستی ، دیوارهای تنگ عقلی و شرعی فروافتاد ، با آگاهیِ گشادتر، قضاوت میشود ، از این رو

فقیه مدرسه ، دی مست بود و فتوی داد

که می ، حرام ، ولی به زمال اوقافست (حافظ)

هر گونه مستی ، چون گذشتن از مرزهای بسته خود است ، خود آشکار ساختن است ، واین دیوارها ، چنان ضخیم و سفت شده اند که نیاز به خراب شدنِ با می دارند. و با این باده نوشیست که ریا و دوروئی بکنار زده میشود

باده نوشی که درو رو وریائی نبود

بهتر از زهد فروشی که درو ، روی و ریاست (حافظ)

و خرابات ، که همه دیواره خراب شد ه اند ، دیگر نیاز به ترسیدن و بیم از کسی داشتن نیست و هرکسی ، هرچه میخواهد میتواند بگوید .**آزادی گفتار جائیستکه دیوارها ها فرو ریخته شده باشند(خرابات)**

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو

کبر و ناز و حاجب و دربان ، در این درگاه نیست

و وجود این دیوارهاست که لطف کردن را محدود میسازد

بنده پیر خراباتم که لطفش دائمست

ورنه لطف شیخ زاهد ، گاه هست و گاه نیست

و در خربات ، بالا و پائین نیست

حافظ ار برصدر ننشیند ، زعالی مشر بیست

عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

مقام اصلی ما ، گوشه خراباتست

خداش خیر دهد هرکه این عمارت کرد

یا به سخنی دیگر، خانه ما از این پس ، میخانه است . در میخانه است که انسان در شادی و آرامش و مهر زندگی میکند و روشنائی حقیقت در صداقت به او می تابد . همه آرمانهائی که در مفهوم خانه جمشیدی صورت واقعیت به خود میگرفت ، ازاین پس در هیچ خانه ای امکان واقعیت یابی ندارد ، فقط در خرابات ، در جائیکه همه دیوارها خراب شده اند ، یعنی فقط در میخانه ، امکان تحقق دارد .روزگاری با خانه جمشیدی ، آزادی پیدایش می یافت ، و اکنون با خراب کردن خانه و نظم و شریعت و هر نهادی و رسمی ، آزادی پیدایش می یابد . میخانه ، خانه رند است . حتی خانه خدا و خانقاهش ، جای آرامش و شادی و مهر و نزدیکی به حقیقت نیست ، و پیر ما مسجد و صومعه را ترک میکند و به میخانه میآید :

دوش از مسجد ، سوی میخانه آمد پیر ما

چیست یاران طریقت بعد ازاین تدبیر ما

در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم

کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

و منم که گوشه میخانه ، خانقاه منست

بدینسان روزگاری دیوار و خانه ، انسان را هم خانه خدا میکرد ، هم خانه شادی و مهر و آرامش میکرد ، اکنون ، خانه ها و دیوارها ، حکومات ، قوانین و ادیان و افکار و رسوم همه ملال آور و دلگیر و افسرنده زندگی شده اند ، و شور وجوش را ازز ندگی میگیرند . اینست که همه مردم ، جوش و خروش برای خراب کردن دارند ،

هر که آمد بجهان ، نقش خرابی دارد

در خرابات بگوئید که هشیار کجاست ؟ (حافظ)

خانه ، که جای نهان ساختن طرب و مهر و محرم شدن فردی با حقیقت شده است ، دلگیر و ملالت آور شده است

آتش باده بزن در بنه شرم و حیا

دل مستان بگرفت از طرب پنهانی (مولوی)
خانه ، جای درد شده است ، جای دورشدن از جهان و جامعه و حکومت و سیاست شده است ، یا به عبارت دیگر مرکز بی مهری شده است ، چون مهر جمشیدی ، همین معنا را داشت که خانه ، مرکز مهر به جامعه و جهان و حکومت باشد . و تنها در خرابه هست که مردم به هم نزدیك میشوند و استبداد عقیدتی و ایدئولوژیکی و رسم ، پروانه ورود ندارند .

جمشید ، انگیزنده مردم
نه آموزگار مردم

دین و فلسفه ، آموزه نیست ،
بلکه چیزیست که فقط انسان را میانگیزد
تا خود انسان بیافریند
هر آموزه ای که نام دین یا فلسفه دارد ،
برضد دین و فلسفه است

در گفتار در باره کیومرث ، دیده شد که نخستین انسان ، سرچشمه کیش و دین بود . ولی این مسئله در داستان جمشید در ویدهِ دات ، مشخص تر میگردد ، و رویه ای دیگرنیزاز آن ، برجسته ساخته میشود .

انسان آرمانی از دید گاه ایرانی ، انسان انگیزنده است نه آموزگار . هر انسانی باید در گفتار و اندیشه و کردارش دیگری را به آفریدن بیانگیزد ، نه آنکه آموزگار دیگری بشود . و اندیشه نیک و گفتار نیک و کردار نیک ، کرداری هستند که انگیزنده باشند .

در آغاز، **اهریمن** دونقش گوناگون و متضاد را باهم یکجا داشت ، واین دونقش ، از هم جدا ناپذیر بودند .**اهریمن** ، در « زدن » ، «

میانگیخت » . آزردن (درد) و انگیختن ، باهم آمیخته بودند .
ولی این دوجزء آمیخته به هم ، سپس از هم شکافته و جدا ساخته شد . خدایان ، میکوشیدند ، فقط نقش انگیزندگی ناب را به خود نسبت دهند ، و نقش آزردن و درد آوردن را از خود بزدایند . چنانکه این نقش انگیزندگی را سپس میترا به خود نسبت میدهد (ولی نقش زنندگی و آزردن ، ناخواسته و نا آگاهانه در آئین های میترائی میماند ، و بر اندیشه نخستین میترائی چیره میگردد ، و تیغ زردن به گاو که درآغاز انگیختن به آفریدن بود ، به کشتن و قربانی کردنِ گاو میانجامد ، که برضد اندیشهِ انگیختنِ ناب بوده است) ، ولی اهورامزدا ، بجای نقش انگیزندگی ، پیشه آموزگاری را می پذیرد .
و زرتشت در گاتا همیشه از اهورامزدا بنام یك آموزگار ، می پرسد . پرسشهای زرتشت ، پرسشهای فلسفی نیست که انسان پیش خردِ خود می نهد ، و خردِ خود را به یافتن پاسخش میانگیزد و خرد خود را خویشکار میسازد .
پرسش ، که درآغاز ، ماهیت انگیزشی در ایران داشته است ، با زرتشت ، پرسش استفهامی میشود . انسان از کسی که همه چیز را میداند ، میخواهد در پرسش ، یاد بگیرد (و آموزگار او بشود). در حالیکه پرسش ، که بهترین عبارتش ، « چیست ؟ » میباشد ، برای ایرانی ، بخودی خود ، معنای « معرفت » داشته اس(پرسش = معرفت) .
پرسش ، با پاسخ ، پیوند گوهریِ مستقیم (immanennt) داشته است .
در واقع فلسفه ، همان نقش جمشیدی را به پرسش میآورد . پرسش ، از کسی ، از مرجعی برتر که همه چیز را میداند نیست ، بلکه برای انگیختن خرد خود ، به اندیشیدنست .
با چیرگی مترجمان بر متفکران در زبان فارسی ، امروزه سرنوشت بسیاری از مفاهم را مترجمان معین میکنند نه متفکران ، واین بزرگترین فاجعه زبان ماست . در هر زبانی ، متفکر، بنا بر نیاز اندیشیدن خود ، مفاهیمی بر میگزیند یا میآفرینند که آن

نیاز ژرف را که نیاز فرهنگ اوست ، مینماید . از این رو هر مفهومی ، ویژگیهای نهانی و تاریکی دارد که به معنای روشنی که با آگاهی ، کار دارد ، کاهش نمی یابد . هیچ واژه فکری ، که با نهاد انسانی کار دارد ، ترجمه پذیر نیست . ولی در ایران ، در اثر نداشتن متفکران آفریننده ، ورویش علفهای هرزه روشنفکران ، که افکار وام کرده از دیگران را برای مردم ، روشن میسازند ، مترجمان ، وظیفه متفکران را به عهده گرفته اند ، و همیشه برای بر آوردن نیازِ انتقال دادن تجربیات فکری دیگران ، واژه بر میگزینند.و فقط با چیرگی یافتنِ متفکران آفریننده در ایران ، بر مترجمان و روشنفکران ، این نقص بر طرف خواهد شد . ولی متفکران ، بسیار نادرند ، و روشنفکران و مترجمان ، اکنون ، رهبرِ چیره دست زبان ما میمانند .

مترجمان در برابرِ واژه موتیو و موتیوا سیون (motivation , motive) نمیتوانستند واژهِ « غرض » را بکار ببرند که بار منفی دارد ، همچنین « مقصد و غایت » ، که دامنه بیشتری را در بر میگیرد . از این ر و به کلمه انگیزه ، این نقش وارونه را تحمیل کرده اند . در حالیکه انگیختن ، از زمینه بسیار ژرفی در فرهنگ ایرانی میاید ،و بکلی راه فهم و یافت آن معنای اصیل را این معنای تحمیلی تازه ، به ما بسته است.

انگیزه با « آفرینندگی و باز زائی » پیوند دارد . **انگیزنده ، نقش انگیختن مردم و تاریخ و جامعه را به اندیشیدن و آفریدن و « خویشکاری » را دارد** ، نه نقش آموختن و یاد دادن یك مشت معلومات و « پیش دانسته ها » و قوانین و نهادها و سازمانهای از پیش نهاده شده و تصمیمات از پیش گرفته شده ، و نه معنای موتیو زبانهای باختری را .

شاید باشخصیتهای تاریخی که نزدیکتر به ما هستند، بتوان این نکته را اندکی روشنتر ساخت . میتوان گفت که سقراط ، در فلسفه ، نقش انگیزنده را داشت . و در دورها اخیر ، نیتچه ، یك متفکر انگیزنده بود ، نه یك متفکر آموزنده . یك متفکر اصیل ، سقراط یا نیتچه را نمیخواند تا دستگاه فکریش را بفهمد ، بلکه میخواند تا از او انگیخته بشود .کسانیکه اوقات

خودرا هزینه میکنند ، تا آموزه فلسفی اورا سامان دهند و دستگاهی از آن بسازند ، و بگویند او چه گفت ، نه تنها کاری بر ضد گوهر کار او میکنند ، بلکه نشان میدهند ، خود ، اشخاص نازائی هستند .
سقراط نمیخواست ، فکری ، معلوماتی ، دستگاه فلسفی معینی را بدیگران بیاموزد ، از این رو نیز دیالگوهای نخستینی که افلاطون به سقراط نسبت میدهد ، ویژگی ناب تر سقراط را دارند ، چون در باره هر موضوعی ، عقیده دیگری را میآورد و بی پایه بودن آنرا نشان میدهد ، سپس خودش برای شناختن آن نیز، فکری پیشنهاد میکند ، وسپس بی پایه بودن آنرا هم روشن میسازد ، آنگاه مسئله را آویزان میان زمین و آسمان بجامیگذارد ، و گفتگو را بپایان میرساند .او در گفتگو هایش ، پاسخ مشخص و معین به پرسش نمیدهد ، بلکه پرسش را به این سان، ناراحت کننده و گیج کننده میسازد که عطش شنونده را چندین برابر میکند و اورا به خود و خردش وا میگذارد و میرود . باآ نکه افلاطون ، شیفته این انگیزندگی سقراطست ، ولی خود ، کم کم آموزگار میشود ، وطرح حکومت معینی با قوانین معینی میریزد . وهمین عطش برای جستجوی آموزگار ، برای عقیده و دینی که حقیقت را تمام عیار در بردارد ، وعطش برای جستجوی انگیزنده ای ، که انسان و جامعه را به خود اندیشی بگمارد ، دو گونه عطشی است که افراد و ملل را ازهم متمایز میسازد .
شمس تبریزی ، جلال الدین مولوی را به آفرینندگی میانگیخت ، از این رو همیشه مولوی ، دنبال او میگشت ، ولی پیروانش عطش یافتن آموزگار داشتند ، و از شمس ، بی نهایت نفرت داشتند و در پایان نیز اورا کشتند . و یکی از ویژگی کینه ورزی به اهریمن ، همین انگیزندگیش بوده است .
سقراط نمیخواست ، حقیقت را به کسی بدهد ، بلکه میخواست هر کسی را بیانگیزد تا به حقیقت خودش ، آبستن شود ، و او آماده بود در زایمان آن حقیقت ، به دیگری یاری دهد . البته نقش انگیزنده بودن و آموزگار بودن را نمیتوان کاملا ازهم جدا ساخت .

فکری و عملی که در آغاز، نقش انگیزندگی داشته اند، سپس تبدیل به فکر و عملی آموختنی و تقلید ی میگردند . در آغاز، همان پیشوائی که انگیزنده است ، سپس مرجع تقلید میگردد . عملی و فکری و قانونی که در آغاز ، نقش انگیزنده داشته است ، عملی و فکری و قانونی میشود برای رونوشت برداشتن و عین آنرا تکرار کردن و اجراء کردن . حتی برای خود آن پیشوا ، پس از زمانی کوتاه ، این دونقش باهم مشتبه ساخته میشود .و مقام خود را از دید خودش از انگیزندگی به آموزگاری ارتقاء میدهد ، ولی در واقع خودرا از مقام انگیزندگی به مقام آموزگاری کاهش میدهد .اگر هود خودش این کار را نکند ، بزودی پیروان و مو منان او همین کار را میکنند .

اینست که بسیاری از پیشوایان و رهبران دینی و سیاسی و اجتماعی ، در آغاز ، در همان « آموزه هایشان » ، نقش انگیزانندگی را داشته اند ، و در این نقش بوده است که مردم در آنها ، درک آزادی میکرده اند ، چون خود نیز به آفریدن و اندیشیدن انگیخته میشدند ، ولی سپس همان آموزه ها ، آموختنی و فهمیدنی و اجراء کردنی شده اند ، و درست تبدیل به آلت خفقان و حکومت انحصاری یك آموزه و حقیقت شده اند .

اینست که تاریخ مسیحیت یا بودائی یا اسلام ، تجربه آزادی را که همراه شخصیت انگیزنده عیسی یا محمد یا بودا بوده است فراموش کرده اند ، و پنداشته اند که « محتویات آموزه های آنهاست » که این آزادی را داده اند .

در دوره های بعد ، نقش انگیزندگی اینان ، بکلی فراموش شده است ، یا نام معجزه و خارق عادت به آنها داده شده ، و به هر صورت کوشیده شده است که آزادی و گسترش ، به آموزه های آنها برگردانده شود .

جمشید در ویده دات ، بارها در برابر مسئله « تنگ شدن گیتی » قرار میگیرد . جهان برای گسترش و آزادی انسان ، تنگ میگردد . جمشید ، هیچگاه برای این گشایش ، راه حل و آموزه ای پیش نمیآورد ، بلکه گیتی را به آ فرینندگی ، میانگیزد .

برای انگیختن ، در آغاز ، با « نوك پیكان » زمین را میخراشد ، و سپس با

تازیانه به آن میمالد . و خراش پیکان و بسودن تازیانه ، هر دو نمادهای انگیختن هستند (نمادِ دو گونه انگیختن) .

در داستان کاوس در شاهنامه ، اهریمن با یك ترانه ، یا با بوی گل ، کاوس را میانگیزد . در داستان ضحاك ، اهریمن با « چاشنی و ادویه زدن به خورشها » اهریمن را به آزردن جهان میانگیزد ، و یا با « بوسیدن کتف او » ، در او ایجاد نیروهای آژدها آسا میکند ، نیروهائی که برای همیشه میرویند و هیچگاه در افزایندگی ، پایان نمی یابند . میترا ، با تیغه ای ، گردنِ گاو (نخستین جان) را میخراشد ، وجهان را میآفریند . و در شاهنامه ، این جمشید است که « بوهای خوش » را از گلها بیرون میکشد . در هفتخوان ما می بینیم که رستم با نوك پیکانش ، آتش بر میافروزد . همچنین پیوند اسب و تازیانه ، نکته باریکیست که باید بررسی کرد .

در داستان تهمورث می بینیم که تهمورث سفارش میکند که حیوانات درنده را برای رام ساختن ، با نوازش رام کنید .

بفرمودشان تا نوازند گرم نخوانندشان جز بآواز گرم

و اسب ، در تفکرات ایران باستان ، ارج شگفت انگیزی دارد . و در هفتخوان ، رخش (رخشنده) ، در واقع نیمه بیدار و هشیار و دانا و بیناو کوشنده رستمست . و رستم ، خودش ، نقش نیمه آرام ، را بازی میکند .وقتی رستم میخسبد این رخش است که از او پاسبانی میکند ، و با شیر میجنگد و همیشه نقش بیدار کننده ، و « همیشه بیدا ر » به او داده میشود ، و با اوست که در راه و غارِ تاریك ، که چشم رستم توانا بدیدن نیست ، ر اه می پیماید ، چون این اسب هست که می بیند، و اورا راهنما ئی میکند . اوست که برای بر انگیختن رستم ، وبیدار کردن او ، سم به زمین میکوبد . بنا براین تازیانه (تازانه) ، نقش زخم زدن ، و زدن به اسب ، و آزردن اسب را ندارد ، تا آنرا با فشار و زور ، و برضد خواستش براند ، بلکه نقش انگیختن اسب را دارد .

رستم و سایر پهلوانان ، همیشه اسب خود را با تازیانه ، « بر میانگیزند » .

رستم ، **برانگیخت** رخش دلاور زجای سپهبد برانگیخت ، آن تند تاز

بر انگیخت اسپ و بر آمد خروش		بر آنسان که دریا برآید بجوش

اسب، مانند دریا که با باد انگیخته و بجوش میآید و توفانی میشود ، اسب نیز برانگیخته میشود . وحتی در شعر زیرین ، ازهمانندی اسب با آتش گفتگو میشود ، و این فلسفه ایرانیست که آتش ، بر انگیختنیست ، نه « ساختنی » .و در داستان هوشنگ و پیدایش آتش ، میتوان این بر انگیخته شدن آتش از سنگ را دید .

تهمتن بر انگیخت رخش از شتاب		همی شد پس پشت افراسیاب

چنین گفت با رخش کای نیک کار		مکن سستی اندر گه کارزار

چنان گرم شد ، رخشِ آتش گهر		تو گفتی برآمد ز پهلوش پر

و از همین پیوند گوهری آتش با پر میتوان فهمید که چرا پر سیمرغ را برای رستاخیز او ، باید آتش زد . سیمرغ ، با آتش زدن یك پرش ، دوباره پیدایش می یابد . سیمرغ (آرامتئی = بانو خدا) ، برانگیختنی است ، چنانکه در همین داستان جمشید در ویده دات ، در تهان اشاره به آن رفته است که بانو خدا ، آرامتئی ، برانگیختنی است ، وآفرینش بطور کلی ، بر انگیختنی است . و یك ملت را باید از نو بر انگیخت . و گرنه با کاربرد عوامل علی اقتصادی یا سیاسی بر بنیادِ مفهومِ علّیت ، و تساوی علت با معلول (کار و کار پذیر) ، تا ما بخواهیم به ملل پیش رفته برسیم ، آنها چندین برابر از ما پیشتر رفته خواهند بود .

در واقع نیا ز به بر انگیزندگان اجتماعی و سیاسی و هنری و فلسفی و حقوقی هست ، نه به آموزگاران دینی و ایدئولوژی و افکار جدید و رهبران اجتماعی و سیاسی و دینی و فلسفی و هنری . کتابِ « بوسه اهریمن » پیش گفتاری در گسترش این اندیشه بنیادی ایرانیان بود ، که جای بسی افسوس است که کسی به اهمیت آن پی نبرد . این دو نماد اسطوره ای در داستان جمشید ، که با پیکان و تازیانه ، جهان آفرینش را بر میانگیزد ، تا خود را بگسترد ، تا از مرزی که جامعه در اثر پرورش و آزادی بدان رسیده ، در گذرد ، نشان میدهد که ایرانی در

انسـان ، گوهر برانگیزندگی جهـان و تاریخ و اجتمـاع را می یابد . **برای ایرانی ، هم « پرسش » و هم «آرمـــان » (= ایده آل) ، نیروهای انگیزنده در اندیشیدن و در شکوفائی اجتماع هستند**

آفرینش از نو ِ ایران ، نیاز به همان روش جمشیدی دارد ، که عبارت از انگیختن میباشد . مردم ، باید با انگیزه ای از سر ، خویشکار بشوند ، از سر اصالت خودرا در یابند ، از سر فرّ خود را بیابند .

در اینجا برای آنکه نماد تازیانه ، به عنوان ی بر انگیزنده » روشنتر گردد ، به داستان بهرام ِگودرز ، در شاهنامه (در داستان کیخسرو)میپردازیم که رد پای این اندیشه ، با کمال برجستگی بجای مانده است . (باز گشتن بهرام ، بجستن تازیانه برزمگاه) .

پس از رزم بسیـار خونینی ، سپاه ایران برای آرامش ، باز میگردد . دراین جنگ ، بهرام ، با دلاوری بیمانندی با نیزه ، تاج شاه را که فروافتاده بود ، از میدان جنگ برمیافرازد و باز میگرداند، و لی همین پهلوان که تاج ، نماد حاکمیت ایران را میرهاند ، تازیانه خودرا در بزمگاه گم میکند . و چون بر تازیانه خود نامش نبشته است ، ننگ میشمارد که این تازیانه بدست سپهدار ترکان بیفتد . تفسیر این داستان در شاهنامه ، از سوئی رنگ سرنوشت ، واز سوئی رنگ پُر بهادادن بهرام به تازیانه و گمراهی او ، گرفته است ، ولی اگر در داستان ، اندکی ژرفتر نگریسته شود ، پرسش بنیادی آنست که اسبی را که همرزم پهلوانست نباید آزرد . و تازیانه فقط برای برانگیختن ا وست .

هنگامی که برزمگاه ، برای جستن تازیانه میشتابد ،

« بزد اسب » و آمد بدان رزمگاه درخشان شده روی گیتی زماه

ناگهان این عبارت « زدن اسب » ، رفتار نابهنجار بهرام را با اسبی که سراسر روز با او در کارزار همراه و یار بوده است می نماید .

پس از دیدن نامداری که خسته و زخمین در رزمگاه بر زمین افتاده است ، از همدردی بهرام با او سخن میگوید

ازآن نامداران یکی خسته بود بشمشیر ، لیکن بجان رسته بود

همی باز دانست بهرام را
بنالید و پرسید ازو نام را

بدو گفت ای شیر ، من زنده ام
بر کُشتگان اندر افکنده ام

سه روزست تا نان و آب آرزوست
مرا بر ، یکی جامه خواب آرزوست

بروگشت گریان ، ، پیشش نشست
همه کرته بدرید و زخمش ببست

بدو گفت مندیش ، کین خستگیست
تبه بودن این ، زنابستگیست

چویستم کنون ، سوی لشگر شوی
ازین خستگی زود بهتر شوی

یکی را ز گمراهی آورد باز
ز گمراهی خود ندانست باز

بدان خسته ، بهرام گفت : ای جوان
بمان تا کنون باز آیم دوان

یکی تازیانه بدین رزمگاه
زمن گم شدست از پی تاج شاه

چو این باز یابم ، بیایم برت
بسودی رسانم سوی لشگرت

پهلوانی که با چنین مهربانی با آن خسته رفتار میکند ، درست برضد آن شیوه ، با اسب خود رفتار میکند ، و از روی خشم بر سر اسب خود ، شمشیر میزند و بی اسب میشود ، و نمیتواند بی اسب از رزمگاه بازگردد و کشته میشود . اسب در اثر شنیدن خروش و یافتن بوی مادیان ، بنا به طبیعتش ، بجوش و خروش میآید و پهلوان از رفتار اسب ، بخشم میآید . در حالیکه باید این طبیعت اورا بپذیرد .چنانچه بارها رستم با چنین پیش آمدهائی ، خشمش به رخش را فرومیخورد و تاب میاورد و با اسبش کوچکترین پرخاشی نمیکند و هیچگاه اورا نمی آزارد ، بلکه با مهربانی با او رفتار میکند

این داستان را از زبان سراینده بزرگ بشنویم :

وز آنجا سوی قلب لشگر شتافت
همی گشت ، تا تازیانه بیافت

میان تل خستگان اندر و ن
برو ریخته خاك بسیار و خون

فرود آمد از اسپ و ، آن بر گرفت
وز اسپان خروشیدن اندر گرفت

خروش و دم مادیان یافت اسپ
بجوشید بر سان آذرگشسپ

سوی مادیان روی بنهاد ، تفت
غمی گشت بهرام و از پس برفت

همی شد دمان تا رسید اندروی
بترگ و بخفتان پر از آب ، روی

چو بگرفتش اندر زمان بر نشست
گرفته یکی تیغ هندی بدست

چو بفشرد ران هیچ نگزارد پی　　سوار و تن باره ، پر خاک و خوی
چنان تنگدل شد بیکبارگی　　که شمشیر زد بر سر بارگی

مقصود از آوردن این داستان آن بود که نشان داده شود تازیانه ، تنها برای بر انگیختن بود . و اینکه جمشیدبرای فراخ ساختن گیتی ، بر زمین سر پیکان را میخراشد و با تازیانه آنرا نرم میساید ، همین بر انگیختن است .

و در این گفتار ، آماج ، همین نشان دادن « پدیده انگیختن و اهمیت آن در تفکر ایرانی » بود . و گفتگوی در باره دو گونه انگیختن ، در دفتر دوم جمشید به آن خواهیم پرداخت .

این سر اندیشه که با ید با انگیختن بر تنگیها چیره شد و انگیختن بطور کلی ، دامنه ای بسیار پهناور در پرسشهای گوناگون انسانی و اجتماعی و سیاسی و دینی و حقوقی دارد . جای بسیار افسوس است که این سر اندیشه ، در میان ما ناگسترده در تخمه مانده است ، چون آنانکه در تفکرات باستانی میپژوهند ، فقط با احتیاط هرچه بیشتر ، میخواهند بیابند که چه گفته شده ، و هرچه در این زمینه احتیاط بیشتر بکار ببرند ، کارشان ارزش علمی بیشتر دارد . ودرست بر ضد همین فلسفه « انگیزندگی » میاندیشند و رفتار میکنند . آنها در برابر « آنچه نقش گوهریش انگیزندگیست » ، ایستادگی و سرسختی میکنند که به هیچ روی ، انگیخته نشوند ، تا علمی بررسی کنند از انگذشته « از انگیزه » ، نمیتوان با منطق و روش ، یك فکر را گسترد . یك فکر یا تصویر انگیزنده ، ناگهان و در یك آن و تصادفی ، جهانی از افکار و تصاویر شگفت انگیز پدید میآورد . از یك بوسه ، اژدهائی نمودار میشود ، از یك آهنگ ، برترین تصمیمات گرفته و به اقدامات خطر آمیز سیاسی پرداخته میشود ، از یك کردار یا گفتار یك شخصیت انگیزنده ، ملتی بپامیخیزد و رستاخیز فرهنگی میشود ، چگونه میتوان با منطق و روش ، این دورا به هم پیوند داد ؟

از دید علمی ، پیدایش جهانی از هیچ (چون انگیزه ، آن اندازه گذرا و در برابر آفریده ، ناچیز و خُرد است که بزودی در این سنجش هیچ بشمار نمی آید

) بررسی کردنی و پذیرفتنی نیست . ولی با وجود شگفت انگیز بودن سنجش این انگیزهِ هیچ ، و آن پیدایش بزرگ ، گفتگو از یك « معجزه قدرتی الهی و مافوق طبیعی » نیست . چنانکه در همین بر انگیختن اسپ ، می بینیم که اسپ ، در دید پهلوان ، تبدیل به « اژدها » میشود .

سپهبد (رستم) بپوشید ببر بیان　　　نشست از بر **اژدهای دمان**

و سهراب در جنگ با گرد آفرید : سپهبد عنان ، **اژدها** را سپرد

بر انگیخت اسپ و بر آمد خروش

بر آنسان که دریا بر آید بجوش

اینها در این جهان بینی ، تشبیهات شاعرانه نیست ، بلکه وجود نیروهای اژدها آسا ، یا دیو آسائی هست که در انسان یا اجتماع یا طبیعت یا تاریخ خفته و نهفته است که هنگامی بر انگیخته شدند ، ناشمردنی و ناسنجیدنی و « بی اندازه اند » . و امروزه فقط هنرمندان ، با این پدیده و آزمون ، آشنائی دارند، ولی در دیگران ، چنین آزمونی ، در اثر خود آگاهی علمی و علّی (سنجش پذیر بودن معلول با علت ، و برتری ارزشی علت بر معلول ، و برتری دادن زیر بنا ، بر روبنا) باورناکردنی و نامعقول ، یا حداقل نامفهوم شده است .

ما این گفتگو را در یك بُعدش در « جمشید پیشدادی » دنبال خواهیم کرد .

جمشید ، از مرزها میگذرد

(هر پیشرفتی ، با تنگنا روبرو میشود)

اسطوره جمشید در ویده دات ، مارا با پدیده ای آشنا میسازد که در شاهنامه ، ردپای آن ، با تغییر شکل کلی که یافته ، بجا مانده است ، ولی با روی آوردن به این پدیده ، از سوئی شخصیت جمشید ، و از سوئی دیگر ،تصویر ایرانی از انسان ، وروندِ جنبشهای اجتماعی و سیاسی و فلسفی ، برجستگی ویژه ای می یابد .

در بندهشن ، میآید که در آغاز ، مشی و مشیانه به این اندیشه رسیدند که این زمین و آسمان را اهورامزدا آفریده است ، ولی بلافاصله این اندیشه در ذهنشان پیدایش یافت که این زمین و آسمان را اهریمن آفریده است .

این « زائیدن یا پیدایشِ ضدِ هر اندیشه و پدیده ای ، از خودِ همان اندیشه و پدیده » ، یك ویژگی بنیادی تفکر ایرانی بوده است . یك ویژگی ، آن نیست که « بطور تصادفی یکبار نمودار ، و سپس برای همیشه ناپدیدار شود » ، بلکه آنست که غالبا پیش آید ، ولو آنکه همیشه نیز تکرارنگردد .

ولی، این اندیشه ، که جنبش اندیشه به ضدش ، و زائیدن ضد اندیشه از اندیشه باشد ، دور و گردشی بسته میسازد ، و پیدایش ضد ، از اندیشه ، و ایستادن در برابر آن ، سعادت و فرهنگ و همه پدیده های دیگر انسانی در یك بن بست ، گیر میافتند .

یك ضد ، پس از پیمودن زمانی ، یا بلافاصله ، از اندیشه و پدیده ای نمودار میشود و در رویاروی آن ، اندیشه ِ نخستین (یا پدیده نخست) میایستد ، و یك تنش و تعارض همیشگی پیدایش می یابد، که مرز و بن بست فکر یا وجود انسانی یا یك فرهنگ و مدنیت میگردد .

انسان به مرز تجربه بنیادیش میرسد، و ویژگی این « تجربه مرزی ، همینست که دواندیشه متضاد ، دوارزش متضاد ، دو پدیده متضاد ، روبروی هم میایستند ، و با هم گلاویز میشوند ، و انسان و مدنیت و فرهنگ ، نمیتواند ازآن بگذرد ، و در درگیری تناقضات این پدیده ها و اندیشه ها ، امکان آن پدید میآید که یك فرهنگ نابود شود . و داستان جنگ اسفندیار و رستم ، چیزی جز همین رسیدن به بن بست مرزی فرهنگ ایرانی نیست .

در واقع از هر کردار نیکی ، کردار بد نیز، پیدایش می یابد . از هر اخلاقی ، اخلاق متضادش میزاید . و به عبارت متافیزیکی ، اهورامزدا ، در تحول بخودی خود، اهرمن میشود . ودرست در همین داستان جمشید در ویده دات میتوان دید که مهر ِجمشید به جان ، که به پرورش جانداران و انسانها میکشد ، و جمشید ، امکان آنرا به همه میدهد که طبق ِ اراده آزاد خود ، خانه بسازند و در گیتی زندگی کنند ، و خود را بگشایند و بگسترند ، هر جانی ، امکان شکوفائی ِ باز و گشوده پیدا میکند ، و بدینسان گیتی برای انسان و اجتماع پیشرو و متحول در آزادی ، تنگ میشود . از خود همان سعادت ، تنگی و بن بست و طبعا اضطراب و نابسامانی و هرج و مرج و کمبودی و تیره بختی پیدایش می یابد . آنچه سعادت انسان را میآورد ، سعادت را نیز در پایان روند ِ خود ، نابود میسازد . سعادت ، در پایان ، خودش را نفی میکند . فرهنگ ، در پایان درندگی و خشونت میشود . جمشید ، سعادت انسان را میخواهد ، ولی ناخواسته و حتی بر ضد خواست او ، تیره بختی و اضطراب و تنگی ، از همان کردارمهر آمیزاو ، برمیخیزد .

یاد آوری از تجربیات تاریخی که به ما نزدیکترند و هنوز میان ما زنده اند ، ما را به این نوع « **تجربیات مرزی** » بهتر آشنا میسازند . اسلام با فتح ایران ،

امکان فهم این تجربه جمشیدی را سده ها بروی ما بسته است . با مقولات کاملا متمایز کافر و مومن ، انسان را میان دو امکان کاملا جدا ازهم قرار داد . انسان یا میتواند مومن باشد یا کافر (ملحد ، مشرك ، معتقد به عقاید دیگر) . الله ، مومن و کافر را حتی از گلهای جداگانه ، سرشته است ، که در احادیث ، این اندیشه بکمال روشنی گسترده شده است .

یك کافر ، نمیتواند کار نیك بکند ، وحق ندارد یك کار نیك بکند . واگر کار نیکی بکند ، آن کار، از او نیست . این کارنیك ، در اثر غفلتیست که در کارگاه خدا شده است ، و اندکی از گل مومن ، نا خواسته بر روی گل کافر چسبیده بجا مانده است . به همین علت نیز سلطان محمود ، گبری را که پلی بزرگ بر فراز رودی ساخته بود ، مجبور میسازد تا پولش را از او پس بگیرد ، تا آن ایرانی زرتشتی ، کار خیر نکرده باشد .

کافر و بیدین و یا معتقد به عقیده دیگر ، حق به کار نیك کردن ، به فکر نیك کردن ، به احساس نیك کردن ندارد . وچون آن گبر ایرانی ، حاضر نمیشود از نیکی اش بگذرد ، میگوید باید اورا از زندان به سرپل بیاورند، تا بهای پل را به محمود بگوید ، و آنگاه خودرا از پل به پائین پرتاب میکند، و جانش را بر ای حفظ این اندیشه انسانی که هر انسانی میتواندبا عمل و فکر و احساس نیکش ، تخم نیکی بکارد و هر انسانی توانا به کردن کار نیك هست ، فدا میکند . کار نیك ، از تخمه انسان میروید و نمیتوان فروخت . کار نیك که خویشکاریست (فرّ = خویشکاری) فرّ میباشد ، وفرّ ، انتقال پذیر نمی باشد ، و ربودنی و گرفتنی از دیگری نیست .

برای محمود ، کار نیك باید فقط از مسلمان باشد ، وفقط مسلمان میتواند کار و فکر نیك بکند . تصوف ، پوچی و بیهودگی این مقولات و این جدائیها را در می یابد . و طبق روال فکر ایرانیش ، در می یابد که از دین (هر دینی ، نه تنهااز اسلام) ، کفر ، میزاید و برعکس از کفر ، دین پیدایش می یابد . به همین علت نیز ، به کفری رو میآورد که سرچشمه دین یا کار نیکست ، و از دینی که به کفر انجامیده ، دست میکشد .تصوف دریافت که

انسان در تجربه دینی اش ، به مرزی میرسد که به کفر میرسد . و در این مرزاست که احساس میکند که او به همان اندازه که مومنست ، کافر نیز هست ، یا به همان اندازه نه کافر و نه مومن است .

در واقع در تجربیاتی از زندگی درونیش در این تجربیات مرزیش ، دامنه ای یافت که دوضد در همدیگر متداخلند و یا نوسانی متداوم از ایمان به کفر ، و ازکفر به ایمان ، یا هر گونه تجربیات متضاد دیگر هست . و انسان بطور عادی میکوشد که دچار این گونه تجربیات مرزی نگردد ، و از تداخل دوعقیده متضاد ، یا دو تجربه متضاد ، بپرهیزد ، و خود را به هر سانی شده دراین یا آن عقیده ، در این یا آن تجربه و اندیشه پابرجا و استوار سازد ، یا آنکه میکوشد مانند پاندول ساعت ، مداوم میان شریعت و طریقت نوسان کند ، و گاه این ضد و گاه آن ضد باشد .

نظر ازاین یادآوری آن بود که انسان در تجربیات بنیادیش ، به مرزی میرسد که تجربه ضدش ، ناگهان پیدایش می یابد ، وازآن پس نمیتواند خودرا از گلاویزی و کشاکش و کشمکش این دو تجربه و دو ارزش و دو اندیشه رهائی بدهد .

و این پدیده ، پدیده تراژدیها (داستان سوگ آور یا سوگمند) ست که ما در داستان کیومرث و جمشید ، یا ایرج و فریدون و یا سیاوش و یاجنگ رستم و اسفندیار با آن روبرو میشویم . در داستانهای تراژدی یا سوگمند ، بطور عادی ، پهلوان در چنگ این تضاد دربند میماند و نمیتواند خودرا ازآن برهاند .

ولی در داستان جمشید ، درست نشان داده میشود که با انگیختن نیروهای رویشی انسان و پیدایش ناگهانی این نیروهای اژدها آسا ، میتوان از این مرز گذشت . و گرنه ، با خرد و منطق که به گسترش و کاربرد قوای موجود میپردازد ، نمیتوان از چنگ این گونه اضداد ، رها ساخت . چنانکه در داستان جمشید در شاهنامه برای « گذر از مرزهائی که پدیدار شده اند » ، جمشید بر دوش همین نیروهای نهفته و پوشیده و تاریك ، ولی بی اندازه پرواز میکند . و درست این رویداد ، برابر با پیدایش سروش در داستان کیومرث است که نا گهان اورا از بلاتکلیفی و تردد پس از یکسال سوگواری رهائی می بخشد .

برای گذشتن از مرز (چیره شدن بر موقعیت سوگمند) ، طبیعت ما و گوهر اجتماع و ملت باید « انگیخته بشود » . سیمرغ را باید ، با سوزاندن پرش ، بر انگیخت .رستاخیز ، برانگیختگیست . انسان و اجتماع را باید به « گشودن گوهرژرفش که تاکنون خرد به آن دست نیافته » ، انگیخت .

از این رو گذشتن از مرز ، با زور و فشار، ممکن نمیگردد . با ابزار و نیروهائی که خرد در دسترس دارند ، نمیتوان راهی گشود و چاره ای یافت . در داستان جمشید ، میان دوگونه انگیزنده ، تمایز میدهد . نماد یك گونه انگیزنده ، پیکانست و نماد انگیزنده دیگر ، تازیانه (تازانه) است . که گفتگوی جداگانه و درازیست . و بهتراست که در اینجا به خود مسئلهِ مرز و گذشتن ازآن ، بپردازیم .

گذشتن از مرز ، در داستان جمشید در ویده دات ، جنبش پیشرفتیست . و جنبش ، روندی یك دست و یکنواخت نیست . پیشرفت ، به تنگنا میرسد ، و باید تنگنا را با انگیختگی تازه بتازه پشت سر نهاد . پیشرفت ، خط راست و حرکت همیشگی بفراز نیست ، بلکه جبش پیشرونده ِ فرازمند ، دچار نشیب تنگی میگردد . ولی رویهمرفته ، باگذشتن از هر نشیبی ، پیشرفتی جهشی نسبت بگذشته بدست خواهد آمد . جمشید، دست اندازهای جنبش فرهنگ و مدنیت را میشناسد . وارونه این اندیشه جمشیدی ، در زند وهومن یسن ، گیتی با بهترین دوره ، آغاز میشود و هر دوره تازه ای، از دوره پیشینش ، پست تر و تباه تر و بی ارزشتر است ، و بالاخره دوره هفتم ، بدترین و تباره ترین دوره هاست .

درداستان جمشید در ویده دات ، گیتی ، دوره به دوره ، در اثر پیشرفت و گشودگی در بهبودی و خوشبودی ، تنگ میشود ، ولی گشودگی را که یافته ، هیچگاه از دست نمیدهد ، و در دوره تازه ، گشوده تر از دوره های پیشین میشود . هر پیشرفتی در بهبودی و در فرهنگ و آزادی و خرد ، از دید این اسطوره به « مرز و حدی » میرسد ، و این حد ، ناگهان ، بی آنکه کسی انتظارش را داشته باشد و رویش حساب کرده باشد ، پدیدار میشود . و مرز ،

در برابر آزادی و رویش و خوشی که گوهر گسترنده دارند ، ایجاب تنگنا میکند . ولی در این داستان جمشید ، تنگی و مرز ، تنگی و مرز نهائی و « چیره ناپذیر یا گذر ناپذیر ، نیست » که انسان را دچار نومیدی مطلق کند . هیچ انگیزه ای ، با آنکه در آغاز چنین پنداشتی را آورده است که سراسر نیروهای ما پدیدار شده اند و جهان تا بی نهایت گشوده شده است ، نه نیروهای مارا تماما آشکار ساخته و نه جهان را تا بی نهایت گشوده است .

ولی از مرز ، واز تنگنائی که احساس مرز ، در اثر شکوفائی خرد و آزادی ما میآورد ، با زور و حیله (چاره اندیشی) و کاربندی خرد نمیتوان گذشت . بلکه گذشتن از مرزها و تنگیها (بحرانها ، انقلابات ، اضطرابات سخت روانی) نیاز به « انگیزه و انگیزنده » هست .

با نیروها و امکانات موجودی که خرد در دسترس خود دارد و محاسبه کردن روی آنها ، نمیتواند این تنگنا را بزداید ، و تنش و کشمکش آن اضداد را به بار وری استحاله بدهد . **تحول نیروهای تنشی ، به نیروهای آمیزشی و زاینده ، فقط با انگیختن ممکن میگردد** . در انسان و اجتماع و تاریخ و جهان ، نیروهای نهفته و شگفت انگیزی هست که با چنین تلنگری ، ناگهان پدیدار میشوند .

کار روی یك اسطوره ، حتما مسخ کردن آن اسطوره نیست . تغییر شکل دادن نا به هنجارِ یك اسطوره ، برای توجیه منفعت و قدرت خاصی ، مسخ کردن آن اسطوره هست . ولی روی اسطوره میتوان کار کرد و مانند تخمه ای آنرا پرورد و گسترد. بدین شیوه به ابعاد نهفته و ناگویای آن اسطوره آشناتر شد .

مثلا در شاهنامه ، روی داستان جمشید ، کار شده است . خانه سازی او ، فقط نخستین کار (خویشکاری) او شمرده شده است ، و سپس کوشیده شده است ، ویژگیهای جمشیدی در کارهای دیگری ، نموده شود ، درحالیکه داستان ویده دات ، به همان خانه سازی ، بس کرده است . جمشید « بوهای خوش » را بیرون میآورد . سنگهای گرانبها را از دل خارا بیرون میکشد ، پزشگی را کشف میکند و کشتی میسازد تا بر دریا بتازد . اینها به داستان افزوده شده

، ولی در این گسترش ، داستان جمشید در راستای حقیقی اش غنی شده است . اینها ویژگی ها و فروزه های جمشیدی را نمایانتر میسازند . در داستان شاهنامه ، خرد و خواست جمشیدی ، تابتر و چشمگیرتر به سخن آورده شده اند . و درک هر اسطوره ای ، در همین گونه گشایش ها و گسترش های تازه ممکن میگردد . هر اسطوره ، بواسطه همان ویژگی انگیزندگیش ، « معنائی نمیدهد و معنائی و محتوائي ندارد » ، بلکه در انسان یا ملت ، معنا و محتوائیشگفت آور ناگهان میانگیزد و میشکوفاند و میگستراند .

ارزش اسطوره در همینست ، و گرنه آموزه دینی یا فلسفی نیست که کسی با روش و منطق و شیوه های تفسیر و تأویل ، کسی محتویات موجود در آن را با سنجش بیرون بکشد .

و این تفاوت گوهری اسطوره از تئولوژی و دستگاههای فلسفی و تئوریهای علمیست ، و هیچکدام از آنها نمیتوانند جانشین اسطوره گردند و با این ویژگی است که اسطوره ، همیشه بازمیگردد . اسطوره را نمیتوان رد کرد.

آنچه در داستان جمشید در ویده دات ، ویژه کلی انسان شمرده میشود ، گذشتن از مرز آفرینش با نیروی انگیختن خود و گوهر انگیخته شونده اش هست ، که در همه دامنه های زندگی فرهنگی و دینی و اقتصادي و قانونی و سیاسی این ویژگی را دارد . برای درک بهترِ این مفهومِ « حد و پدیده به تنگ افتادن ، و ارزش انگیزه در تنگنا » ، بهترین تصویر ، آنست که ما در فضای یك فلسفه یا یك جهان بینی ، یا یك دین زندگی میکنیم ، و دراثر تکامل یافتن فکری و روانی و وجودی ، خرد و روان و وجود ما گسترش می یابد ، و آهسته آهسته در آن فضا ، دچار تنگنا میشویم . و آن جهان بینی یا فلسفه ، یا دین یا ایدئولوژی یا نظام سیاسی و حکومتی برای ما تنگ میشود . ما در آغاز ، در درون یك فلسفه یا جهان بینی یا دین ، یا سیستم سیاسی گم هستیم ، و آن جهان بینی و فلسفه و دین را بشکل بی نهایت (بیکرانه) در می یابیم . آنچه امروزه در باره « رد کردن یك سیستم فکری ، یا ایدئولوژی یا نظام سیاسی یا دین » زده میشود ، در نهان ، استوار بر این

فرضست که انسان نامبرده ، وراء این سیستم فکری یا دینی یا فلسفی ، قرار میگیرد ، و پیش از آن فلسفه یا جهان بینی و دین است (آن فلسفه یا دین یا جهان بینی را فرا میگیرد). ولی بطور معمول ، انسان در اجتماع ، در درون یك فضای دینی یا فلسفی یا فکری شنا یا پرواز میکند ، در آن فضا گمست . فکری که قدرت رد کردن یك فلسفه یا دین یا ایدئولوژی یا سیاست را دارد ، بزرگتر و پهناورتر از آن فضا و آن جهان بینی و دین است .

امروزه در مسئله هویت یك انسان ، از عینیت داشتن او با عقیده اش یا ایدئولوژیش یا فلسفه اش سخن رانده میشود . ولی در این عینیت ، یکنوع برابری در انطباق(هم را پوشاندن) پنداشته میشود . ولی انسان در اجتماع چنین گونه عینیتی با هیچ عقیده ای یا فلسفه ای یا جهان بینی ندارد ، بلکه در آغاز بسیار کوچکتر ازآن میباشد و ذره ایست که در آن ، گمشده است . او بطور ذهنی و روانی ، خود را با آن فضا ، یکی میداند ، ولی عینیت او ، عینیت غرقشدگی و گمشدگیست ، نه عینیت برابری . اگر از عقیده و فلسفه و دین و جهان بینی اش خورش بیابد ، کم کم خرد یا روان یا وجودش ، دامنه می یابد و می بالد و آهسته آهسته در می یابد که آن جهان بینی و فلسفه و دین ، برایش تنگ میگردد.

ودرست همه این عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی ، چنین خوراکی برای « بالیدن و بزرگشدن و نیرومند شدن به خرد و روان و وجود انسان » نمیدهند ، تا برای او ، همیشه بی نهایت بزرگ بمانند .

پرورش جمشیدی (تغذیه برای بزرگ سازی خرد و روان و وجود انسان) ، این پرورش است که انسان پس از پرورده شدن از فکری ، آن فکر برایش تنگ شود . انگیختن با چنین فکری و دینی و جهان بینی ، هم آهنگست . هر فکری و دینی و جهان بینی موقعی ارزش دارد که انسان را بیانگیزد ، تا این قوای اژدها آسا ی نهفته را در خود آزاد سازد ، طبعا انسان در بزرگشدن ، انگیزه ای که اورا انگیخته است ، ناچیز و پوچ و کوچك میسازد و درآن انگیزه است که تنگ میشود و آن را در هم میشکافد . دین و فلسفه و جهان بینی که

نیانگیزاند ، هیچگاه تجربه تنگنائی برای انسان نخواهند داشت . این پرورده شدن انگیزشی ، جنبشی است که انسان از فکر ی که انگیخته میشود ، بزودی در آن ، دچار تنگنا میشود و ازمرز آن میگذرد . انسان از دین و جهان بینی که انگیخته شد ، بزودی در آن ، دچار تنگنا میشود و از مرز آن دین و جهان بینی میگذرد . اگر چنین نباشد ، آن فلسفه و دین و جهان بینی و ایدئولوژی و عمل ، انگیزه برای او نبوده اند و اورا بر نیانگیخته اند . بلکه رابطه آموزه و آموزگار با او داشته اند . به او دانشی ، معلوماتی انتقال داده اند . به او کالائی برای مصرف فروخته اند . در برابر معلومات ، همیشه « بازتاب یا انعکاس » ، خواسته میشود ، یا حفظ و یاد آوری همان ، یا به عبارت دیگر تکرارو ذکر ، خواسته میشود .

در حالیکه انگیزه ، باز تابیده نمیشود و برابری با بازتابش نمیخواهد ، و نمیخواهد که آنطور گرفته شده ، به دیگری انتقال داده شود . نمیخواهد از یك نسل به نسل دیگر دست بدست شود ، بلکه میخواهد هریکی دیگری را بیانگیزد . رابطه نسلها با یکدیگر ، رابطه انگیزشیست ، نه رابطه « بازگذاشتن سنت » برای دیگری . اینست که انگیزه ، انطباق و عینیت انسان را با خودش نمیخواهد ، چون دربایستش آنست که آنچه میدهد ، در گسترش وجودی و فکری و روانی پذیرنده ، کم کم هیچ بشود .

انسان ، پوسته انگیزه را بشکافد و از آن بگذرد و آن پوسته را بیندازد . انسان در فکری ، در دینی ، در فلسفه ای که اورا انگیخته ، نمی ماند ، بلکه بزودی در آن ، خود را در تنگنا می یابد و آنرا از خود فرومیریزد و از آن فراتر میرود . آنچه از تخمه میروید ، پوسته تخمه را میشکافد و از آن میگذرد ، و از تخمه ناچیز ، درختی تنومند میگردد . و تخمه ، هیچ میگردد . این جنبش انگیزشیست که در برخورد هرفکر یا قانون یا دین یا عمل انگیزنده ، در همه ابعاد ما (خرد و روان و وجود) روی میدهد و خرد و روان و وجود ما چنان گسترده میشود که در آن فکر و دین و فلسفه و قانون نمیگنجد و تنگ میشود ، و دریافتن این تنگی ، با جنبش انگیختگی فکری و

روانی و فرهنگی و اجتماعی بستگی ضروری دارد . از فلسفه ای که اجتماع را میانگیزد ، ان اجتماع زود میگذرد و پابند آن فلسفه نمی ماند . این نکته گسترده تر و متمایز تر و متنوع تر ساخته شد ، تا ابعاد نهفته در تصویر ی که در داستان جمشید هست ، محسوستر و ملموستر گردد .

برخورد با اسطوره ، که ماهیتش را فقط « در انگیخته شدن از آن » میتوان دریافت ، با فهم منطقی و روشی و انعکاسی ، بکلی غلطست ، ولی امروزه آنرا کاری علمی میخوانند و به آن می بالند .

درواقع این شیوه دریافت اسطوره ، نازا ساختن و « گرفتن گوهر انگیزندگی ازآن » است . اسطوره های یونان در فرهنگ اروپا ، همه در همین انگیزندگی ، بارور شدند ، نه در فهم علمی لغت شناسان و یونان شناسان .

هنرمندان و فلاسفه و مردان عمل ، ازآن بکارهای آفرینندگی انگیخته شدند و گرنه اسطوره شناسان در کاوشهای لغتی و روش علمی اشان ، همیشه بدنبال این انگیختگان ، کشیده شده اند .

در دفتردوم در باره جمشید ، این گفتگو را بیشتر خواهم گسترد ، ولی اکنون ضروری می بینم که به دو نکته کوتاه ، اشاره ای کنم وازآن بگذرم .

۱) یك ویژگی برجسته در مرز گذری جمشید آنست که او « در حینی که مکان را میگسترد و ازهم میگشاید ، زمان را کوتاه میکند و میکاهد . **گشایش جایگاه (مکان) ، چیرگی بر زمانست .** همزمان با گشایش جهان است ، که انسان را جوان میسازد . با گسترش گیتی (مکان) ، همیشگی و دیر زیستی ، پیدایش می یابد . شادی و خوشی و پرورش و آزادی ، گذرِ شتاب آمیز زمان را ، آهسته میسازند . جنبش را از زمان میگیرند . **با خوشی و خشنودی و آزادی ، زمان ، آهسته میگذرد ، و درپایان میایستد** . خود را باید گسترد ، زندگی را باید در خوشی و آزادی و پرورش گسترد و گشود ، تا زمان را کوتاه کرد و یا جنبش زمان را کاست . ودرست وارونه این جنبش جمشیدی ، سپس در شاهنامه پیش میآید و زمان بر مکان چیره میشود . گذر شتاب آمیز زمان ،

چنان به آگاهی انسان دست می یابد که « دامنه زندگی ، فضای زندگی » ، بسیار ناچیز میشود و حتی نقطه ای موهوم میگردد . احساس گذر تند زمان ، « جا » برای زیستن و شادی و آزادی نمیگذارد (خیام ، حافظ)

۲) با اندیشه ِ انگیزه ، زایش نیروهای ناگهانی ِ « نیروهای دیو آسا یا اژدها آسا » پیش میآید . ازاین رو با انگیزه ، امکان پیش بینی و پیش دانی و پیشگوئی از بین میرود . آنکه میانگیزد ، نمیتواند پیش بینی کند (وارونه پیامبران که همه اهل پیش بینی اند) . در داشتن علم کل (همه چیز دانی) یا در تساوی علت و معلول ، یا درسنجش پذیری معلول با علت است که میتوان پیشگوئی و پیش بینی کرد یا از پیش دانست ، ولی نه در انگیختن . ولی در اینجا آنچه جای پیش بینی و پیشدانی را میگیرد ، امید است . در امید ، همیشه گمان ِ پیدایش نیروهائی هست که شگفت انگیز اند ولی نمیتوان آنهارا به آسانی مهار کرد و به آن راستا داد .

جمشید پیشدادی

جمشید ، پیشدادیست . واژه پیشداد و پیشدادیان ، همیشه از دیدگاه تاریخی فهمیده شده است . چون سلسله های شاهانِ تاریخی ایران ، ساسانیان و اشکانیان و هخامنشیان و ...... نامیده میشوند ، پس پیشدادیان نیز ، نخستین سلسله پادشاهان و نخستین حکومتگران ایران هستند .

در واقع یك مفهوم تاریخی ، به این نخستین اسطوره های ایران گسترده ، و بر آنها به زور، چپانیده میشود . درست آوردن اسطوره های نخست ایران ، به عنوان نخستین دوره تاریخ ایران در شاهنامه ، نشان همین وارونه خواندن وفهمیدن هست . مفاهیم تاریخی ، به مفاهیم اسطوره ای انتقال داده میشود ، و بدینسان مارا از فهمِ ویژگیها و منش اسطوره ای باز میدارند . از زمره این اشتباهات بزرگ ، همین مفهوم « پیشداد » است .

ولی در حقیقت ، این واژه ، نقش بنیادئی را که اسطوره ها و شخصیت های اسطوره ای مانند جمشید و کیومرث و ایرج و فریدون و ضحاك و .... داشته اند ، معین میسازند .

نخستین بودنشان ، نخست در زمان (آغاز گذشته در تاریخ) بودنشان نیست . با آنکه در داستان کیومرث ، فردوسی ، از « یاد تاریخی » ، سخن میگوید ، ولی اسطوره ، با شیوه بخاطر آوردن تاریخی فرق دارد . چنانکه بارها در این نامه ، گفته شد ، اسطوره ، پیکر یابیِ « تجربیات مایه ای » یك

ملتست ، و نقش بنیادیش ، « انگیختن و بر انگیختن » است .

مفهومِ « زمان » در تاریخ ، با مفهومِ « زمان » در اسطوره ، نه تنها مختلفست ، بلکه دو مفهوم متضاد با همند . اینکه واژه **پارا داتا** در اوستا ، به معنای پیش (پارا) و داته ، به معنی داد و قانون گرفته شده ، و مجموعا بدین معنا گرفته شده که پیشداد ، کسیست که در پیش وضع قانون و داد کرده است ،یا نخستین قانونگذار بوده است » ، فقط به یك بُعدِ پدیده نگریسته شده است .

چون داته ، که معنای داد و قانون را میدهد ، معنای « آفریدن و پیدایش » را نیز میدهد ، و معنای آفریدن ، معنای نخستینش هست .هرچند این دو معنا ازهم بریدنی نیست . آنکه میآفریند ، حق و توانائی گزاردن قانون و نهادن نظم را دارد . هر کسی حق بنیاد گذاری داد و حکومت و نظم را ندارد ، بلکه کسیکه میآفریند و تولید میکند ، حق داد ورزی و بنیادگذاشتن داد را دارد . از این رو نیز جمشید ، در آغاز خانه میآفریند . که هم آفریدن است و هم نظم . اینست که واژه پیشداد ، بُعدی دیگر و بنیادی تر دارد که باید به آن چشم انداخت و به آن معناست که جمشید ، پیشدادیست .

چندان نیاز به ریشه یابی در نوشته های کهن نیست ، و بآسانی میتوان دید که خود واژهِ « پیش » ، امروزه نیز سه معنا باهم دارد . هم معنای « گذشته » را میدهد و هم معنای « حضور و کنون » و هم معنای « آینده » را میدهد (۱ ـ پیشینیان ۲ ـ پیش ما ۳ ـ پیشگوئی) .

بنا براین پیشداد ، چیزیست که همیشه ، آفریننده و یا د ر آفرینندگیست (داد به معنای آفریدن) .پیش داد (پیش دهش)، مانند واژهِ بن دهشن ، است .آنچه بنُی و تخمه ای و سرچشمه ایست ، همیشه زاینده و روینده است .

بنا براین ما در پیشدادیان ، باتاریخِ شاهان گذشته ، با تاریخ نخستین قانونگذاران ، تنها کار نداریم ، بلکه با کسانی کار داریم که همیشه مثل اعلی و برترین نمونه و سرمشق در سراسر تاریخ ایران هستند .

پیشداد ، سرمشق ، و به سخنی درست تر ، انگیزنده همیشگی فرهنگی و

حکومتی و اجتماعی است که همیشه ما را به آفریدن ارزشها ی عالی در خود و اجتماع میانگیزند . پیشداد یان ، همیشه در تاریخ ما و در تاریخ آینده ما ، حاضر و درکارند . آنها ، اولویت تاریخی ندارند ، بلکه اولویت انگیزه ای دارند . **پیشداد (پیش دهشن) ، تجلی ِ « بن دهشن » در شخصیت های انسانیست** . پیش دهشن ، در تاریخ انسان ، همان نقش را بازی میکند که بن دهشن در روندهای همیشگی کیهان و جهان جان . از این رو این پیشدادی بودن ِجمشید ، در رابطه با مسئله مثل اعلی و برترین نمونه بودن زندگی ، برای ایرانی باید بررسی گردد ، و جمشید از این دید ، شناخته شود .

ویژگی برجسته جمشید که در داستان ویده دات بارها تکرار میشود ، انگیزندگی اوست . او بارها با پیکان و تازیانه ، گیتی را به آفرینندگی میانگیزد ، و با انگیختنست که بر دشواریها و تنگیها ی اجتماعی و سیاسی چیره میگردد . **ومسائل را در انگیختن به آفرینندگی ، حل میکند . و همین اندیشه است که نشان آنست که حکومت و خرد و خواست حکومتی ، بایددر بنیاد ، نقش انگیزندگی داشته باشند** تا مردم ، خود آفریننده شوند . حکومت و حاکم نباید همیشه آموزگار مردم باشد ، و آموزه ای (دینی یا ایدئولوژیکی یا اقتصادی و یاسیاسی) به آنها بیاموزد ، یا برای آنها همیشه برنامه بریزد ، و فقط برای کار بستن به آنها بسپارد .

ایرانی ، هیچگاه در پی راهبر و قدرتمند و « دارنده حقیقت و علم » نمیرفته است ، بلکه در جستجوی انگیزنده و انگیزه برای خود زائی و خود آفرینی بوده است .

این نخستین انسان ، نشان میدهد که نیاز به زور ورزی به طبیعت و اجتماع و تاریخ نیست ، تا انقلابی روی بدهد ، بلکه هر چیزی را میتوان به گشایش شگفت انگیزی انگیخت . هرچیزی ، گرفتار نیروهای تنگ سازنده و بند آفرین اهریمنی میشود ، و کلید گشودن آن ، انگیختن است .

او خانه ای نمیسازد ، تا انسانها فقط از او ، شیوه ساختن خانه فردی برای خود را بیاموزند ، بلکه او خانه میسازد ، تا انگیزه آفرینش هر گونه نظمی و سازمانی و ساختاری و دستگاهی بشود .
خانه ساختن او ، انگیزه آفریدن هر گونه نظمیست ، از نظم فکری گرفته تا نظم روانی تا نظم سیاسی و قانونی و اقتصادی و دینی و اجتماعی . عمل بنیادی جمشید ، انگیختنست . در واقع ، **پیشوا** نیز معنائی همانند پیشداد داشته است ، ولی امروزه این واژه در اثر بهره برداشتن های نابجا و ناهنجار ، به لجن کشیده شده است. پیشوا ، معنای امام به فارسی نیست .پیشوا ، رهبر مقتدرتاریخی یا دینی نبوده است . این مشتبه ساختن کلمات ، سبب باهم گمیختن پدیده های ناجور و ناسازگار گردیده است .
درست جمشید در شاهنامه با یافتن بوهای خوش ، این ویژگی انگیزندگیش را که در نماد خانه سازی تاریك شده ، برجسته مینماید . در شاهنامه اهریمن با دسته گل ، بدیدن کیکاوس میشتابد تا اورا به رفتن به آسمان بیانگیزاند .
بوی خوش ، نماد انگیختن بوده است . پیشوایان یا پیشدادان ، معمولا شخصیتهای تاریخی نیستند ، بلکه شخصیتهای اسطوره ای هستند . چنانکه **شخصیتهای ناشناس** (در برابر شخصیتهای شناخته در اسطوره) همین نقش انگیزنده پیشوائی و پیشدادی و پیش آهنگی را در زندگی ایرانی میگیرند ، مانند **جوانمرد** ، **یا رند** ، **یا عارف** .
و پیشوایان زندگی ما ، همین شخصیتهای ناشناس و گمنام (جوانمرد ، رند ، عارف) میگردند . عارف و رند و جوانمرد ، یك شخص تاریخی که در اجتماع میزید، نیست . جای بسی افسوس است که این اندیشه پیشداد ، به عنوان شخصیت اسطوره ای انگیزنده ، گسترده نشده است ، با آنکه نخستین انسان ، در جهان بینی ایرانیان پیش از زرتشت ، انسان انگیزنده بوده است ، وفرّ ، باید در این پیوند ، دریافته و شناخته شود . **فرّ ، در تابیدن ، میانگیخته است** ، و همانند ی با اخگر و یا آذرخش داشته است . جای افسوس بیشتریست که خود همین سر اندیشه

انگیزه ، در همه ابعادش در پژوهشها و بررسی ها ، و در اندیشیدن ، پذیرفته نشده است . برای چشمگیر ساختن این مفهوم ، توجه کوتاهی بدان ، سودمند خواهد بود . یکی علم میجوید ، طبعا کسی را میجوید که علم داشته باشد تا به او آن علم را بدهد . یکی نیاز به قانون را درمی یابد ، و طبعا کسی را میجوید که قانون بگذارد . یکی حقیقت را میجوید ، طبعا کسی را میجوید که حقیقت را داشته باشد . یکی در رفتارش نیاز به مدلی دارد ازآنرو مرجعی می یابد که از رفتار و حرکات و افکار او تقلید کند ، چون خودش نمیتواند راه رفتار خود را بیابد . یکی نیاز به تصمیم دارد ، چون در هر مسئله ای که چند بُعد دارد ، نمیتواند تصمیم بگیرد و نمیتواند عمل بکند ، ازاین رو کسی را میجوید که زود و قاطع ، تصمیم میگیرد .

ولی جمشید که تصویر ایرانی از انسانست ، انگیزه میجوید تا خود ، آفریننده شود ، تا خود به حقیقت و قانون و نظم آبستن شود ، تاازخودش عمل و فکر بتراود و بجوشد (خانه از کندن ، که چشمه شدنست میآید) . نخستین انسان ، جمشید ، به همانسان که « انسان انگیزنده » است ، و نمیکوشد بر طبیعت و جهان و ابزار و تاریخ حکومت کند و خواست خودرا بر آنها تحمیل کند ، بلکه بی هیچگونه تحمیلی ، آنهارا به گشودن میانگیزد ، انسانیست که خود میخواهد انگیخته شود . نمیخواهد کسی براو تصمیم یا قانون یا حقیقت یا علمی را تحمیل کند .

انسان ایرانی ، نمیخواهد ، حقیقت را به شکل یك آموزه ، چه علمی چه دینی چه فلسفی ، یاد بگیرد ، تا بدنبال آموزگار حقیقت و علم برود . نمیخواهد که دیگری بر او و برای او قانون بگذارد ، بلکه میخواهد قانون در اثر انگیزه ای از خود او بجوشد و بتراود . طبعا مسئله او این نیست که « آیا میتوان حقیقت را یاد گرفت ؟ » ، چون با این سئوال ، و پس از این سئوال ، همیشه سئوالی دیگر ، طرح میگردد که « ازکه میتوان و باید حقیقت را یاد گرفت ؟ » . انسان برای یاد گرفتن حقیقت ، نیاز به آموزگار دارد و نقش اجتماعی و سیاسی و دینی و قانونی او ، شاگردی میشود .

انسان ، به مقام و نقش شاگرد ، در همه دامنه های زندگی ، کاهش می یابد . و رابطه شاگرد با آموزگار ، همیشه رابطه تابعیت از حاکمیت است . از اینگذشته این گونه پیوند ، نماد نازا بودن و ناجوشان بودن ، یا چشمه نبودن و چشمه نشدن انسانست . و نماد خانه و تساوی آن با کندن ، در داستان جمشید ، درست بر ضد آن میباشد .

نفوذ شگفت انگیز و راز آمیز یك انگیزنده (پیشداد یا پیشوا) با شیوه نفوذ یك رهبر در اجتماع و ملت ، فرق بسیار دارد . ملتی که این پیشوا یا انگیزنده به آفرینندگیش را از دست بدهد یا گم کند ، هویت و توانائی خود را گم میکند ، و جستجوی رهبران بجای آن انگیزندگان ، جبران نیاز او را نمیکند . رهبر ، در سیاست یا در اقتصاد و سپاه ، و یا رهبردر همه چیز ، از عهده کاری که پیشوا و پیشداد (انگیزنده) میکند ، بر نمی آید .

بویژه درزمانهای تنگ (بحرانها ، انقلابات ، اضطرابات و بلای بزرگ) ، نیاز به انگیزه انگیزنده است ، نه نیاز به رهبر سیاسی یا رهبر نظامی یا رهبر دینی یا رهبر فکری .

چه بسا این دو نیاز در تاریخ و اجتماع ، باهم مشتبه ساخته میشود . و هیچ رهبری ، نمیتواند جانشین پیشوا یا پیشداد یا انگیزنده بشود . پیوند یك اجتماع به رهبرانش ، پیوندیست استوار بر « هدفهای عقلی » . رهبر ، تاریخیست . رهبر میداند که رهبری میکند و او میخواهد رهبری کند . انگیزنده و بر انگیخته ، پیوندیست وراء زمان و مکان . رهبر ، باید اینجا و حاضر باشد . انگیزنده میتواند از وراء زمانها و مکانها ، زندگی انسان و اجتماع را منقلب سازد . پیشوا نباید یك فرد تاریخی و واقعی باشد.

پیشوا یا پیشداد ، در یك انقلاب اخلاقی و یا آفرینش نوین اخلاقی ، نقش بنیادی را بازی میکند ، نه سفارش یا وعظ و ارشاد یك مشت قواعد و قوانین کلی و انتزاعی اخلاقی . مسئله انگیزندگان و پیشوایان ، مهمتر و بنیادی تر از مسئله رهبرانست ، و باید آنرا گسترد تا بهتر پاسخگوی این نیاز در زمان خود باشیم .

از بت شکنان بت ساز
برای ایرانی« هدفِ آفرینشِ انسان »چه بود ؟

ایرانی هیچگاه بُت نمیساخت و
هیچگاه نیاز به کسانی نداشت
که آشکارا بت های پیشین را بشکنند ،
ولی در نهان بت های تازه بسازند

در این گفتگو مقصد اصلی ، شناخت بیشتر و بهتر انسانست تا پرداختن به گفتگوهای ماوراء الطبیعی . در یکی از موضوعات که تصویر انسان را میتوان چشمگیر و برجسته ساخت ، همین موضوع « هدف خلقت جهان و خلقت انسان » است . هر جا که صحبت از خدا میشود ، صحبت از انسان هم هست و درست این انسان است که در صحبت از خدا ، بیشترولو پنهان تر، از خودش صحبت میکند . هر جا که انسان ، از خدا میگوید ، از خودش حرف میزند. حدیثِ « خود را که دلبر خود ش هست » در حدیثِ « خدا که دیگری است » میگوید . آنجا که انسان شرم دارد آشکارا از خودش سخن بگوید ، از خدا سخن میگوید . کجاست که انسان شرم دارد از خودش با خودش سخن بگوید ؟ شرم ، همیشه با « نادیدنی ساختن » ، کار دارد . انسان ، « آنچه را در خودش ، بیش از خودش » میانگارد ، شرم دارد بخودش نسبت بدهد و در خدا نادیدنی میسازد ، و آنچه را « در خودش کمتر از خودش » میداند ، شرم دارد بخودش نسبت بدهد و در ابلیس یا اهریمن پنهان میکند . شرم ، پدیده ایست شطحی یا پادی یا پارادکس .

انسان از عظمت و تعالی خود همانقدر شرم میبرد که از حقارت و پستی خود ، وفقط گستره ای از وجود خود را که در میان این دو قطب قرار دارد از خود نشان میدهد .در شرم از عظمت و تعالی خود ، آنچه در خود، عظیم و متعالیست در مفهوم یا تصویر خدا پنهان میسازد . اینست که هم عظمت او و هم حقارت او ، برای او نادیدنی هستند . مقصود از خدا شناسی که همیشه نیز اهریمن و ابلیس شناسی نیز هست ، همیشه انسان شناسیست ، برای اینکه خدائی و اهریمنی را که نمیتوان دید، و در هیچ تصویر و مفهومی نیز نمیگنجد ، نمیتوان هم شناخت .خدا و اهریمن دو دامنه از وجود انسان هستند که انسان ازد یدن آنها شرم دارد . مسئله، همیشه چگونگی بازگشت از خدا شناسی و اهریمن شناسی به انسان شناسیست ، وگرنه راندن تفکریش از حد درخدا شناسی ، به تضاد و تعارض و پوچی میکشد (چون آنچه را نمیتوان شناخت ، تلاش برای شناختنش باید یا پوچ و یا متناقض باشد) . کسیکه از جائی به بعد ، « تفکرات در خدایش » را به « معرفت انسان » تحول نمیدهد ، به مباحث تهی و بی محتوا میرسد . شرم با «خدای نا پیدا ، خدای نادیدنی » کار دارد و خدای ایران ، همیشه خدای پیدایشی بوده است .خدای ایران ، نه تنها در آغاز پیدایشی بود ، بلکه هزاره ها نیز پیدایشی ماند . به عبارت دیگر ، انسان بزرگی و بلندی خود را پنهان نمیساخت . اجتماع ، بلندی و بزرگی کسی را در اثر رشگ بردن به فرّ او، و امتناع ورزیدن از آفرین گفتن به او، برای او شرم آور نمیساخت . فرّ با تابیدن و دیده شدن کار دارد و بستگی به پاسخ در آفرین دارد .خدا ، جلوه آشکار انسان بود . خدا ، نه در آسمان و نه در قلبش ، و نه در نماد (سمبل و تصویر)، پنهان میشد . این بر ضد فلسفه فرّ و آفرین ایرانی بود ،، خدا ، چهره آشکار انسان بود . خدائی که نادیدنی است ، فقط میتوان گاهگاه ، دزدیدنی یا در حالات فوق العاده ، لقبه ای و تندرآسا از برخورد با او داشت . انسان حق داشت ، عظمت و تعالی خود را فقط گاه بگاه و ناگهان و به عنوان اینکه « متعلق به دیگریست » ببیند . انسان ایرانی چنین گونه شرمی را از دیدن عظمت و تعالی خود

نداشت ، یعنی اجتماع ، « دیدن بزرگی و بلندی را ننگ آور نمیساخت تا دارنده بزرگی و بلندی ، از بزرگی و بلندیش شرم ببرد ، بلکه بلندی و بزرگی هر کسی باید بتابد ، تا بتوان به او آفرین کرد. فلسفهِ « راستی و نیکی » در ایران از همین زمینه میروئید . چنین خدائی ، همیشه پیش من و با من و درمن و ازمن هست . از این رو چنین گونه تجربه ای از خدا (انسان ، عظمتهای خودرا بدون احساس کوچکترین شرمی ، بلکه با شادی ، می نماید)، نیاز به « تصویر پردازی ، برای تثبیت تجربه های آنی و ناگهانی از خدا یش نداشت » . تصویرو نماد (سمبل ، نشان) ، همیشه این تجربه های آنی و ناگهانی و گمشونده از خدا یا عظمت انسان را تثبیت میکنند .از این رو ایرانی نیاز به تصویر کردن خدا ویا عظمت خود نداشت . در تصویر کردن آنچه تصویر ناپذیر است ، همیشه دو سائقه متضاد در کارند . یك سائقه ، میکوشد آنچه تصویر ناپذیر است ، تصویر کند تا بتواند آنچه را میگریزد ، بشیوه ای تملك و تصوف کند . سائقه دیگر ، میکوشد « هر تصویری و سمبلی از آنچه تصویر ناپذیر ساخته میشود » ، طرد و رد و منتفی سازد . یك سائقه ، بعبارت آشناتر ، همیشه در پی بت سازیست و سائقه دیگر، همیشه در پی بت شکنی است ، و تلاش این دوسائقه متضاد ، ازهم جدا ناپذیرند . از این رو جهان بینی ایرانی ، نیاز به بت سازی نداشت تا بت شکن لازم داشته باشد . ایرانی بدون آنکه خدایش ، ایجاد تصویر خود را حرام کند ، تصویری از خدا هر گز نکشید تا راه بت شکنی را باز کند . از این رو هیچگاه ، نه هنر دینیِ مهر پرستی و هنر دینی زرتشتی و نه هنر مذهبی زروان گرائی ، در ایران بوجودآمد . برای ایرانی ، گوهر انسان ، آتشی بود که همیشه زبانه میکشید . این زبانه های آتش که هیچگاه مرزهای ثابت نداشتند ، این تثبیت ناشدنی بودن شکل آتش ، و زودگذری هر شکلی از آن ، سبب میشد که انسان و خدایش را نمیشد در تصویری ، افسرد و یخ بست . شکل دادن (تصویر) ، افسردن و کشتن آتش بود . زبانه های آتش ، شرم از آن نداشتند که به آسمان سر بیفرازند و بلندگرائی خود را دریابند . انسان

ایرانی ، همیشه سرفراز و بلندی گرا مانند آتش بود . در جهان بینی زرتشتی ، اهورامزدا بود که آتش را میزائید (آذ ر ، فرزند اهورامزدا بود . فرزند ، نه به معنای فرزند خدا بودن در مسیحیت ، بلکه به معنی پیدایش اهورامزدا ، به معنای چهره اهورامزدا) . آشا (حقیقت) هم مانند آذر ، فرزند اهورامزدا بود . به عبارت دیگر ، چهره اهورامزدا و حقیقت (آشا) ، آتش بود .بدینسان چهره اهورامزدا و حقیقت که در آتش پدیدار میشد ، نقش پذیر و صورت پذیر و پیکر پذیر نبود . انسان نیاز به آن نداشت که از آنات تجربه عظمت خود ، تصویر بسازد ، و سپس بر ضدنقص و تنگی آن تجربیات آنی از عظمت خود ، بر خیزد و آنهارا رد کند و درهم فروشکند . اینست که در ایران نه تصاویر خدایان پیدایش یافتند و نه انسان از خود ، تصویر ساخت ، چون تصویر خدا را نمیتوان از تصویر انسان جدا ساخت . تصویرات چندی که از شاهان باقی مانده است ، تقلیدی از تفکرات آشور و یونان بود و در جهان بینی ایرانی ریشه نداشت . تصویر خدایان ، همیشه انسان را به فکر تصویر انسان میاندازد ، و بالعکس تصویر انسان ، همیشه انسان را به فکر تصویر خدا میاندازد . در تصویر هر انسانی ، تصویری از خدائی پنهانست که هر کسی از لابلای درزهای نهانی آن تصویر ، آن خدا را در تخیل خود حاضر می بیند . در هیچ تندیسی از انسان نیست که خدا دیده نشود ، برای همین ، دینداران در اسلام و مسیحیت و یهودیت ، همیشه بر ضد تصویر انسان، میجنگیده اند ، چونکه از عینیت یابی خدا با انسان میهراسیده اند. چون میترسیده اند که مردم در تصویر انسان ، خدا را ببینند .پس از گفتار لازم و دراز به خود موضوع سخن برگشته میشود و در پایان روشن خواهد شد که این پیشگفتار ضروری بوده است . در تعیین غایت آفرینش جهان ، همیشه تنش و آمیزش میان مفاهیم انسان و خدا آشکار میگردد . اینکه غایت آفرینش جهان ، انسان یا خدا ست ، همیشه دو قطب تضاد فکری بوده است ، و این دو گونه غایت ، سخت در برابر هم پایداری کرده اند . هدف خلقت ، در جهان بینی ادیان سامی ، آفریدن جهان و

انسانیست که مطیع کامل خداوند باشند . جهان و انسان ، موقعی کاملند که انطباق کامل با مشیت او داشته باشند . خداوند ادیان سامی ، خداوندیست که گوهر بنیادیش قدرتست . خواه ناخواه ، کمال برای هرمقتدری، انطباق یافتن با امر و خواست اوهست . مقتدر ، مطیع ، خلق میکند . هدف او از خلقت ، خلق موجوداتیست که مطیع محض باشند . هر مقتدری ، نیاز به آن را در می یابد که با همه امکانات آموزشی و پرورشی و زور، افراد ی را که برای جامعه و نظامش لازم دارد ، خلق کند .ولی بنا بر این هدف ، خلقت خـدا طبق داستان آفرینش ادیان سامی (یهودیت و مسحیت و اسلام)، به عدم موفقیت خداوند انجامیده است . او موجوداتی را خلق کرده است (انسان و ابلیس) که سر از اطاعت او می پیچند . تفکر ایرانی میدانست که انسان را نمیتوان خلق کـرد و ساخت ، بلکه انسان ، پیدایشی هست .الله و یهوه قـدرتپـرست ، بلافاصله پس از اتمام خلقت خود ، متوجه عدم موفقیت خود میشوند . آنها نمیخواستند ، انسان را بخود بگذارند تا بروید ، بلکه میخواستند ، به پیکری طبق دلخواه خود بسازند . مسئله الله و یهوه و پدر آسمانی در تاریخ آنست که این ناکامی در خلقتش را رفع کند .پیامبران را پی در پی میفرستد که انسان ، دیگر نافرمانی نکند و اقرار به گناه نافـرمـانیش بکند . در زدودن این گناه انسانست که خلقت باز به کمال نخستینش خواهد رسید .الله و یهوه و پدر آسمانی این تضاد میان خود و انسان را در « رویشی بودن گوهری انسان » و « تحمیلگری صورت خود بر انسان » در نمی یابند و تقصیر را در خود کشف نمیکنند ، بلکه گناه را بدوش انسـان میـاندازند . بنا براین هدف خـدا پس از سقوط ابلیس و آدم ، بازگرداندن خلقت به حالت نخستینش میشود ، حالتی که در آن هیچ نافرمانی و سرپیچی نبوده است .در واقع ، انسان با همکاری ابلیس ، به هم زننده کـمالِ خلقت هستند ، ولی اگر در همین جهـان بینی دقیقتر شویم ، سئوالِ اینکه چرا خدا جهان را آفریده است ، به سئوالِ دیگری سرازیر میشود : چرا خدا ، انسان را آفریده است تا خلقت کامل اورا بهم بزند ، و هزاره ها دردسر برای خود فـراهم آورد کـه چگونه از سر خلقت را بکـمـال

نخستینش باز گرداند ؟ بازگشت دادن این سئوال به دامنه انسانی آنست که انسان نیاز به یك بهم خوردگی ناچیز دارد ، تا سراپای نظم و کمالی را که میآفریند و میاندیشد به هم بزند تا همیشه در تکاپو ی جستن کمالِ گمشده باشد . انسان که اوج ِکمالی خلقت است ، نقص خلقت را با خود میآورد . اوج کمالِ اندیشه ها و اعمال و نظمها و آفرینشها ، تخم نقص را در بر دارند . انسان نمیتواند کمال را تحمل کند . کمال برای انسان، پایان و مرگست . رسیدن به کمال ، باید به عقب افکنده شود ، تا انسان ، زندگی کند . کمال ، حالت با دوامی نیست ، ولو آنکه خدا ، آن کمال را بیافریند .

زرتشت ، هدف خلقت انسان را بشیوه ای دیگر تصویر میکند . اهورامزدا ، انسان را میآفریند ، چون بی انسان نمیتواند با اهریمن پیکار کند ؟ در تفکر ادیان سامی ، خدا ، پیش از هر چیزی مقتدر است ، و طبعا نباید نیاز به کسی و چیزی داشته باشد . ابلیس هم ، مخلوق اوست . انسان هم مخلوق او هست . او نه به ابلیس و نه به انسان، نیاز دارد . او نیاز به پیکار با ابلیس هم ندارد . این انسانست که بوسیله ابلیس ، بنا بر حکمت و اراده خود او ، آزموده میشود . خدا به انسان ، اعتماد ندارد که آیا طبق خواست او یا بنا بر پیمانی که با او بسته است رفتار خواهدکرد یانه . انسان باید فریب ابلیس را (برای نا فرمانی)نخورد . انسان در تفکر زرتشت ، همکار و همرزم اهورامزداست یا به عبارت دیگر ، دوست اهورامزداست . دوستی ، همعنان با « همرزمی » پیدایش یافته است .در گذشته در جنگها ، پهلوانان نیاز به همکاری و همدردی و همکامی و پرستاری از همدیگر داشتند و این همرزمیها ، سبب پیدایش دوستیهای بزرگ میگردید . « همرزمی و دوستی » ، متلازم هم بودند . و دوستی ، مفهومی بود غیر از عشق و محبت . مفهوم خدای زرتشت با الله و یهوه و پدرآسمانی ، بسیار فرق دارد . اهورامزدا در میان شش خدای دیگر (باهم هفت امشاسپندان) ، طبق متون اوستائی ، « نخستین ، در میان برابرهاست » . هفت امشاسپندان ، در سلسله مراتب قدرت به هم قرار ندارند . اهورامزدا ، علیرغم آنکه میخواهد خدای قدرت

بشود ، هنوز از خلق « سلسله مراتب قدرت » که اندیشه محوری ِ هر نظام قدرتیست ، اکراه دارد . باصطلاح ما تساوی دموکراتیك را با خدایان مراعات میکند . از اینگذشته او همه خدایان را از خود پدید میآورد (همه فرزندان او هستند) و در پایان است که خوداو ، از خود او پیدایش می یابد . خودش ، جوانترین خداست . این هفت امشاسپندان ، همانند هفت پهلوانان شاهنامه ، باهم به جنگ با اهریمن میروند . خداوندان ، همکاران و همرزمانند . اهورامزدا ، فرامنبر برای خود خلق نمیکند بلکه به فکر یافتن همکار و همرزم با خود است خداوند، در تفکر ایرانی ، سرمشق انسانست ، یعنی انسان ، همانند خداست و میتواند همانند خدا زندگی کند .. انسان از دیدن همکاری و همرزمی خداوندان ، همکاری و همرزمی با انسانها را میآموزد . همانسان که از دیدن شادی آمیزش خدایان باهم ، شادی در آمیختن با انسانهای دیگر را میآموزد . پیکار اهورامزدا با اهریمن ، به همکاری و همرزمی با هر فردی از انسانها نیاز دارد . هیچ فردی نیست که نیاز به او نداشته باشد . اهورامزدا در رزم با اهریمن ، نیاز به همرزمی همه انسانها با خود دارد . اگر دقت در متن پیمان میان اهورامزدا و اهریمن بشود ، این رزم به پیروزی اهورامزدا به اهریمن در کشتن اهریمن نمیکشد . اهورامزدا ، در گفتگو با اهریمن ، اورا متقاعد میسازد که جنگ میان خو درا محدود سازند . اهریمن ، این پیشنهاد را می پذیرد . ولی اهریمن ، بی پیکار ، نمیتواند زیست کند و وجود داشته باشد . و روزیکه دست از پیکار بکشد ، نابود خواهد شد . پس با قبول محدودیت زمان جنگ ، نابود خواهد شد . در واقع ، پیکار با اهریمن ، برای نابود ساختن اهریمن نیست. بلکه برای آنست که زیستن در تاریخ ، بی این پیکار ممکن نمیگردد . اهورامزدا ، با پیمان بستن در گفتگو با اهریمن ، نابودی اورا در پیمانی که خود ِ اهریمن پذیرفته است ، قطعی ساخته است . روزیکه زمان موعود بپایان برسد ، پیکار ، پایان می پذیرد ، و اهریمن نیز پایان می پذیرد . بود ِ اهریمن ، پیکار است . آفرینندگان ، چه اهورامزدا چه اهریمن ، هر دو برای جنگ ، همکاران خود را میآفرینند تا به عنوانان دوستان و همرزمان به پشتیبانی آنها در پیکار

بپردازند ، چون خود به تنهائي از عهده این پیکار بر نمیابند .مفهوم «آفریدن » ، با مفهوم « خلق کردن » این تفاوت را دارد که با خلق کردن ، فقط میتوان مطیع (یا سرکش)، خلق کرد ، ولی در آفریدن ، میتوان همکار، آفرید . آفرینش جهان ، به هدف « نیاز خدایان به همکارانست » . حتی اهریمن ، همکاران خود را میآفریند ، نه فرمانبران خود را . اگر زرتشت به ژرفنای این اندیشه می نگریست ، در تصویری که از اهریمن و اهورامزدا کشیده بود ، دچار تناقض میشد . چون آفریدن ، به هدف آفریدن همکار است . ولی چنانکه میتوان دید ، آفرینش جهان ، بدون اهریمن ممکن نیست . بدینسان اهورامزدا و اهریمن ، باید همکار هم باشند . اضداد ، هم با هم میآفرینند و هم با هم آفریده میشوند . ولی این شیوه اندیشه ایرانیان پیش از زرتشت بوده است و زرتشت نمیتواند اهریمن و اهورامزدا را باهم بیامیزد و همکار هم سازد . در تفکر پیش از زرتشت ، وجود اضداد ، نقص نیست ، بلکه عقیم و نازاشدن اضداد باهم ، نقص است . خدایان متضاد نیز میتوانند باهم همکاری کنند و جهان را بیافرینند . اضداد ، با هم میآفرینند . استودیکا ، متفکر پیش از زتشت ، که نامش با نکوهش در اوستا آمده است ، میگوید گردونه آفرینش را انگرامینو و اسپنتامینو باهم میکشند . پیکار و صلح ، تنش و آمیزش ، تضاد و ترکیب ، ازهم جدا ناپذیرند . نیاز به نابود ساختن و از بین بردن اهریمن نیست ، چون بی اهریمن ، گردونه آفرینش از جنبش میافتد . اساسا در بندهشن ، با آمدن اهریمنست که ، حرکت آغاز میگردد . با آمدن اهریمنست که ، کوه از زمین زائیده میشود . هدف آفرینش ، نگاهداری و همیشگی تکرار آن (باز زائی و باز آفرینی)، در جستجوی امکانات آمیزشی اضداد و طرد امکانات نازاسازی اضداد میباشد . با نابود ساختن اهریمن ، تنها پیکار ، پایان نمی پذیرد (چنانکه زرتشت می آنگاشت) بلکه دیگر ، از نو آفریده نمیشود . اهورمزدا ، یکبار میآفرید ، و یکبارهم آفرینش در اثر پیمان اهریمن با او ، پایان می یافت . ولی در تفکر پیش از زرتشت ، آفرینش همیشه از نو آغاز میشد . اسپنتامینو و اهریمن باهم ، همیشه تازه

بتازه میآفریدند . امکانات آمیختن تازه بتازه آنها ، هیچگاه پایان نمی یافت . گردونه آفرینش ، چرخهائی داشت که همیشه میچرخیدند . چرخ ، جنبش تکراری دارد .آفریدن ، خوب بود ، از این رو همیشه خوب بود تازه شود . آفریدن ، هدف ندارد ، که وقتی به آن رسید ، دیگر پایان یابد . هدف و غایت ، با یکبار آفریدن ، با کمال ، آفریدن که یگانه است ، کار دارد . آفریدن ، هیچگاه از نو زائی و نو آفرینی نمیافتد ، چون آفریدن از آفریدن خوشحال میشود . کمال آفریدن ، در نو آفریدنست . الله و یهوه ، جهان را یکبار در کمالش خلق میکنند ، و انسان این کمال یگانه را به هم میزند، و مقصد از تاریخ ، فقط بازگشت به آن کمال یگانه ایست که گمشده است . افکار زرتشت ، تصویر دیگری از انسان و تاریخ دارد که تصویر ایرانیان پیش از زرتشت . ایرانیان پیش از زرتشت ، زندگی و آفرینش را رستاخیز مداوم و مکرر میدانند ، در حالیکه در تفکر زرتشت ، یکبار رستاخیز میآید .

مردمسالاری ، روئیدنیست ، نه ساختنی .

هرگونه نظام سیاسی ، استوار بر اخلاقیست . و اخلاق ، چیزی جز شیوه رفتار انسانها با همدیگر ، برای باهم زیستن (هم باشی) نیست . این نوع شیوه رفتار انسانها با همدیگر ، باید بگونه ای باشد که بسوی « خوشبود همگانی » بگراید .درواقع در هر گونه نظام سیاسی یا حکومتی ، مفهومی ازشیوه همزیستی « یا « شیوه رفتار انسانها باهمدیگر » چهره به خودگرفته است . تا یك مفهوم همزیستی در ذهنها و روانها هست ، حکومتی متضاد با آن مفهوم ، در آن اجتماع بپا نخواهد خواست و اگر ساخته بشود ، بنائی متزلزل خواهد بود .البته این مفهوم همزیستی، باید طوری باشد که بطور عملی بتوان معیار های رفتار سیاسی را از آن استنتاج کرد . انسانها ، اخلاق یا شیوه رفتار باهمدیگر را ، کم کم رشد میدهند و بعبارت دیگر ، اخلاق ، روئیدنیست نه ساختنی . اخلاق ، یکنوع قرار داد ساختگی و یا پیمان بندی ارادي نیست که بتوان آنرا هرگاه خواست ، از سر بست و تجدید کرد ، بلکه ریشه در تاریخ کلی یك جامعه دارد . دموکراسی نیز مانند همه نظامهای سیاسی دیگر ، نیاز به اخلاق متناظرش دارد که بر آن استوار بشود . سده ها به ما تلقین کرده اندکه اخلاق ، تابع دینست و یا آنکه با دین عینیت دارد . کسیکه بیدین است ، بی اخلاقست . بسیاری از آخوندها نیز همین گونه

درباره سیاستمداران داوری کرده اند . ولی اخلاق و دین ، باآنکه هزاره ها ، بستگیهای تنگاتنگ داشته اند، باهم یکی نیستند ، و اخلاق ، میتواند از دین جدا بشود و باآزاد شدن از دین ، تکامل بیشتر داشته باشد . در کنار اخلاق دینی اسلامی در میهن خودمان ، اخلاقهای دیگرنیز بوده اند . اخلاق جوانمردی ، و اخلاق رندی ، و اخلاق عرفانی ، باوجودآنکه همیشه به عمد یا نا آگاهانه باهم مخلوط ساخته میشوند ، همیشه عوامل زنده در اجتماع ایران بوده اند . اینها همه ، سنتهای اخلاقی ما هستند . از اینگذشته اخلاقی نیز که بنام « بی اخلاقی » خوانده میشود ، خودش یك نوع اخلاقست . همین اخلاق ، که همیشه بنام بی اخلاقی ، یا ضد اخلاق خوانده شده است ، خودِ همه آخوندها و مردان دینی ، طبق آن همیشه زیسته اند ، و فقط گهگاه به اخلاق دینیشان تظاهر کرده اند . در واقع آن اخلاقی را که به بی اخلاقی متهم میساخته اند ، اخلاق رایج اجتماع بوده است . این دو اخلاقه یا چند اخلاقه بودن ، یك واقعیت اجتماعی است . وقتی ایده آلهای اخلاقِ حاکم ، خیلی از واقعیت دورافتاد ، جامعه به اخلاق ایده آلی اش ، تظاهر خواهد کرد ، ولی به اخلاق مطرودش ، خواهد زیست . از سوئی وقتی وجدان اخلاقی یا عقل انسان ، بیشتر رشدکند، در اخلاق دینیِ حاکم ، یك نوع « کم اخلاقی یا تنگی اخلاقی » می بیند ، و همین احساس و تجربه ، به دو اخلاقه بودن کشیده میشود . چنین کسی در واقع ، اخلاق رایج دینی را تحقیر میکند ، وطبق اخلاق عالیش زندگی میکند، ولو آنکه هنوز تظاهر به « دینی بودن اخلاقش » نیز بکند . در الهی نامه عطار ، داستانی از یوسف میآید . در گذشته ، یکی از راههای انتقاد از اخلاق یا دین ، همیشه دستکاری در اسطوره های معتبر گذشته بوده است . قصص توراتی یا قرآنی با اندکی تغییر ، به اخلاقی دیگر میرسند . عطار میگوید که روزی جبرئیل از یوسف میپرسد که اگر برادرانت که همت بکشتن تو کردند ، به مصر بیایند با آنها چه قصاصی خواهی کرد . یوسف میگوید من آنهارا دعوت خواهم کرد و هنگام پذیرائی ، نقاب از چهره ام برخواهم داشت ، تا آنها از عمل خود

شرمسار گردند و اگر شرمسار نشدند ، هر گونه کیفری ، بی ارزش است . به نیکی میتوان دید که عطار نه تنها قانون مجازات اسلامی را ردمیکند ، بلکه شیوه رفتار لطیفتری با انسان مجرم میخواهد . او در انسان ، بزرگی و حساسیت اخلاقی بیشتری سراغ دارد ، وهمان شرم بردن را برترین مجازات میشمارد . او میکوشد از اخلاقی که در زیر اندیشه قصاص ، نهفته است ، اخلاقی برتر و انسانی تر برویاند ، ولی این تخمه فکری در اخلاق ، و سپس در حقوق ایران ، جا برای خود باز نکرد . البته داوریهای کلی در باره رابطه دین و اخلاق ، بیهوده است . دین ، هم ایده های اخلاقی را رشد داده است ، و هم آنرا از رشد و تکامل باز داشته است . مثلا در اسلام آمده است که دوست بدارید و برادری و یاری کنید ، ولی آنرا محدود به برادران ایمانی و عقیدتی کرده است . طبعا بخودی خود ، بسیاری از ادیان ، دارای دو یا چند نوع اخلاق هستند . یك نوع شیوه رفتار با همعقیدگان دارند ، و یك یا چند نوع شیوه رفتار با کسانی که عقاید دیگر دارند . مسلمان ، با کافران و ملحدان و مرتدان ، و با زنان ، به شیوه های گوناگون رفتار میکند . در واقع اسلام ، یك اخلاق ندارد ، بلکه اخلاقهای مختلف دارد ، و این چندگونگی اخلاق ، سبب تبعیض اخلاقی میگردد ، واسلام ، استوار بر شالوده « تبعیض اخلاقی » است . حتی دست زدن به انسان دیگر را چون کافر است ، نجس و ناپاك میداند . انسان با کسی دیگر که عقیده دیگر دارد ، نباید حتی تماس جسمی و حسی داشته باشد ، یعنی شالوده همه پیوندها را با او باید ویران سازد . نجس بودن ، نماد این اصلست ، حالادر چند فرعی که استثنا ، قائل شده است نیز در واقع ، روح همین اصل ، چیره میشود . هر ایده ای ، نتایج ذاتی و گوهری خود را میدهد ، ولو بنیادگذار یك دین ، استثناهائی نیز قائل شده باشد . نبش قبر ، قدغن شده است ، ولی این قاعده ، تابع شیوه رفتار کلی با دشمنست که در همان کلمه لا اله الا الله معین گردیده است . تکامل اخلاق ، در داشتن شیوه رفتار واحد ، در برابر همه انسانهاست . تکامل اخلاق ، برضد تبعیض اخلاقیست . و تکامل اخلاق ، در اثر معتبر شدن عقل در اجتماعات

، و نفوذ ریشه دارآن در روان مردمست . عقل با مفهومات کلی و عمومی سر وکار دارد . خواه ناخواه ، هرچه عقل و فلسفه ، بیشتر در دین نفوذ کند ، معیارهای اخلاقی ، عمومی تر و کلی تر میگردند . جنبش های عقلی و فلسفی در اروپا ، دین را وا داشتند که کم کم دست از تبعیضات اخلاقی ، از دو اخلاقه بودن ، بکشد ، یا از شدت آن بکاهد . تسامح و مدارائی با عقاید و ادیان ، در اثر نفوذ دین پیدایش نیافت ، با آنکه محبت در مسیحیت ، اصل هر رفتاری باید باشد و با آن که لا اکراه فی الدین در قرآن آمده است ، این تسامح کلی و قانونی پیدایش نخواهد یافت ، بلکه همان کلیت مفاهیم عقلی ، سبب پیدایش تسامح میشوند . عقل ، همان رفتار درونی در اجتماع دینی را کلی ساخت و مرز را میان درون گروه و برون گروه برداشت ، به عبارت دیگر اخلاق ، تفاوت عقیده و دین را نمیشناسد . با آنکه معتقد به فکر من هست یا نیست ، با آنکه هم ملت ، هم طبقه ، هم نژاد ، هم جنس ، همرنگ ، هم حزب با من هست یا نیست ، یك نوع باید رفتار کنم .مفهوم کلی عقلی ، تفاوت اخلاق در درون گروه ، و دربیرون گروه را نپذیرفت . انسانیت و اخلاق ،مرز همعقیدگان و ملت و طبقه و جنس و نژاد و برادران دینی و ایدئولوژیکی را نمی پذیرد . دموکراسی ، نیاز به یك اخلاق ، یك شیوه رفتار، با همه انسانها دارد . فکر تساوی حقوقی و سیاسی و اقتصادی ، از شیوه رفتار یکسان با همه انسانها باید سرچشمه بگیرد . چگونه میتوان در جامعه ای که فردمومن ، شیوه های گوناگون رفتار با مسیحی و یهودی و با زن دارد ، تساوی دموکراتیك را برقرار ساخت ؟ به هر حال دموکراسی ، فقط یك اخلاق ، یك شیوه رفتار با همه انسانهارا می پذیرد و با دینی که شیوه های اخلاقی گوناگون دارد ، نمیتواند مفهوم تساوی را که اصل گوهری دموکراتیست ، واقعیت ببخشد .ولی ما در اخلاق جوانمردی و اخلاق رندی و اخلاق عرفانی خود این سنت اخلاقی را داریم ، وبا مایه گرفتن از این اخلاقها ست که میتوان به گذاردن شالوده اخلاقی برای دموکراسی رسید . باوجود تلاشهای فراوانی که برای یکی قلمداد کردن اخلاق جوانمردی با اخلاق دینی ،

یا اخلاق جوانمردی با اخلاق عرفانی شده است ، اخلاق جوانمردی ، اخلاقیست جداگانه از اخلاق اسلامی و اخلاق عرفانی ، وامروزه میتوان بر ضد این تلاشهایِ « مشتبه سازی ، و متشابه سازی » ، ماهیت جداگانه آنهارا از همدیگر معین ساخت . اخلاق جوانمردی ، در واقع تحولیست در امتدادِ « اخلاق پهلوانی » که در برابر و تضاد با « اخلاق آخوندی ـ موبدی » ، بخود شکل گرفته است .و اینکه اخلاق جوانمردی هم در قابوسنامه و هم در بوستان سعدی ، محور تفکرات اخلاقیست ، ما سنت اخلاقی نیرومند غیردینی برای گستردن و ناب کردن داریم . دموکراسی ، در ژرف ، تلاش برای واقعیت بخشیدن به یك ایده آل اخلاقیست ، و آن شیوه واحد رفتار هر انسانی با همه انسانها ، و شیوه رفتار واحدحکومت با همه انسانهاست . وایده آل ، همیشه ، هم از واقعیت میروید ، و هم بر ضد واقعیتست . این رابطهِ پارادکسِ ایده آل با واقعیت ، همیشه باقی میماند ، ولو ما فقط به یك رویه آن نظر بیفکنیم . ایده آل ، میتواند در « رویشِ به هنگام » از واقعیت ، احساس ضدیتش را با واقعیت بکاهد . چنانکه ایده آل دموکراسی در انگلستان و آمریکا ، از جنبش خاصی در مسیحیت روئید . دموکراسی در این کشورها ،در جنبش مذهبی پوریتانها شکل بخود گرفت ، و شیوه رفتار خصمانه شدید با دین پیدا نکرد . ولی از سوی دیگر ، اگر ایده آل ، از تحول رویشی از درون واقعیت بوجود نیامد ، بشکل ایده آل متضاد با دین ، یا حتی متضاد با واقعیت های تاریخی و خود تاریخ ، پیدایش می یابد . واین نوع دموکراسیها ، دموکراسیهای انقلابی هستند . این دموکراسیها ، بر شیوه اخلاقی که از دین ، تکامل یافته، استوار نیستند ، بلکه بر اصول عقلی و تصمیم گرفتن ، ساخته شده اند . عقل مستقل انسانی و تصمیم گیری مستقل انسانی ، نظام سیاسی ـ حقوقی ـ اقتصادی دموکراسی را بنیاد میگذارند ، و اخلاق نیز باید از این پس ، بر بنیاد همین مفاهیم و اصول اخلاقی و تصمیم گیری انسان ساخته و پرداخته شود . در واقع در آغاز ،نظام سیاسی و حقوقی ، بی اخلاق هست ، بدان معنا که دست از اخلاق پیشین کشیده ،ولی هنوز از مفاهیم و

اصول عقلی ، اخلاقی بوجود نیامده است .از این پس ، عقلست که باید اخلاقی تازه بیافریند . و تصمیم گیری انسانها با همدیگر (قرارداد ویا پیمان) باید به این اخلاقی که از اصول عقلی استنتاج شده اند ، اعتبار اجتماعی بدهد ، تا همه مردم به آن احترام بگذارند . اعتبار این اخلاق ، تاریخی نیست ، و ریشه در عادات و تحولات تدریجی روانی ندارد ، بلکه بدون تاریخ و حتی برضد تاریخ ، عقل هرکسی ، باید اعتبار این ایده آل را تصویب کند . این شیوه رفتار انسانها باهمدیگر که از عقل استنتاج میشود ، موقعی نزد همه معتبر خواهد بود که همه باهم ، بر ضد واقعیت تاریخیشان ، روی آن تصمیم بگیرند . بدینسان با اینگونه انقلابات ، انسانی پیدایش می یابد که « بدون گذشته و بدون تاریخ » هست . عقل ، فقط با نفی و انکار تاریخ و ضدیت با تاریخ خود آن انسان ، ایده آل اخلاقی و اجتماعی و سیاسی و حقوقی خودرا معتبر میسازد . و این بی گذشته وبی تاریخ بودنِ انسان ، سبب میشود که انسانی بوجود بیاید که همانسان که عقلش ، « خودمختار مطلق » قلمداد میشود ، ولی در واقع ، همانند خمیریست که به آن ، هر شکلی میتوان داد ، و هر شکلی را می پذیرد . چون « آنچه تاریخ دارد » ، هر شکلی را نمی پذیرد ، بلکه امکانات شکل پذیریش محدود است . هر انسانی و هر اجتماعی که تاریخیست ، در برابر پذیرفتن شکلها ، مقاومت و سرسختی نشان میدهد و فقط مناسب برای پذیرش بعضی از تغییراتست .
همین عقل بی تاریخ ، و پیدایش نظام بی تاریخ ، سبب میشود که سیاستمداران و متفکران و نهضتگران اجتماعی به فکر آن بیفتند که با فکرشان و تصمیمشان ، انسان و دنیا را تغییر شکل بدهند . فلسفه و سیاست همت به تغییر کلی ساختار انسان و تاریخ و اجتماع و جهان میکند . ولی برعکس انتظار آنها ، انسان ، وجودیست تاریخی .و انسان را نمیتوان بشکل ایده آلهای عالی ، ساخت و آفرید . در اروپا ، با دادن مرجعیت مطلق به عقل ، و استوار ساختن نظام سیاسی بر اصول عقلی ، وخط کشیدن روی نظامها و اخلاق و دین ، فلاسفه کوشیدند که دستگاههای اخلاقی متناسبش را

بر اصول عقلی بسازند ، تا اخلاقی را که با دین از دست داده بودند ، و دین هم روا نداشته بود که نظم تازه از آن بروید ، جبران کنند . ولی ما ، با وارد کردن ایده آلهای حقوقی و سیاسی و اقتصادیِ دموکراسی ، یکراست بسراغ « ساختن نظام دموکراسی » رفتیم ، بدون آنکه بفکر آن باشیم که پیش از آن یا همراه با آن ، نیاز به شیوه های خاص از رفتار با همدیگر داریم که هدفش « ایجاد خوشبود همگانی » باشد . همیشه در باره « امتداد سنت » ، نباید اینطور فکر کرد که دموکراسی یا اخلاق باید « بر تمامیت سنتهای اجتماع » استوار باشند ، بلکه « سنت های فکری و اجتماعی و مذهبی و عرفانی » زنده و سرشاری هستند که ویژگی « تخمه ها » را دارند . برگزیدن این تخمه ها و پروردن و شکوفانیدن و گستردن آن تخمه هاکه در ژرف تاریخ ایران ریشه دوانیده اند (مانند اخلاق جوانمردی و اخلاق رندی و اخلاق عرفانی و ....) ، ولو قسمتی از فرهنگ و تاریخ مارا تشکیل بدهند ، کفایت میکند . تکامل تاریخی همیشه در گزینش رگه ها و تخمه های خاصی از تاریخست ، نه ادامه تمامیت تاریخ باهم .یافتن این تخمه ها و رویانیدن و پروردن و گستردن آنهاست که این شالوده اخلاقی را فراهم میسازد ، وگرنه اخلاق ایرانی ، حتی در اوج نفوذ حکومت اسلام ، اخلاق اسلامی نبوده است . هنوز رگه های « اخلاق جوانمردی » و یا « اخلاق رندی » و « اخلاق عرفانی » در همه مردم ، نیرومند باقی مانده است ، و ما نیاز نداریم که بکمك « رویش اخلاق دینی » برویم ، و آنرا بر ضد ساختارش که تبعیضات اخلاقی در چندگونگی اخلاقیست ، تك اخلاقه سازیم . بلکه این تخمه های انسانی اخلاقی را که در اخلاق جوانمردی و رندی و عرفانی مانده ، بگستریم و از ناخالصیهای شعریش بیرون آوریم ، و از مشتبه سازی و متشابه سازی شاعرانه و صوفیانه آنها با همدیگر دست بکشیم . دیده میشود که تصویر روئیدن را بسیار برای مقاصد محافظه کارانه بکار میبرند . روئیدن ، تنها محدود به تنه و ساقه درخت نیست که کسی فقط « دوام همیشگی یك سازمان سیاسی یا قانون یا دین » را ازآن استنتاج کند . روئیدن ، بیان امتداد بی نهایت یك چیز در تاریخ

نیست . بلکه روئیدن ، همچنین « برون روئیدن از تخمه » است . آنچه درون تخمه است ، پوسته تخمه را درهم فرومیشکند و نابود میسازد و ازآن بیرون میآید . روئیدن ، همیشه پوست انداختن و دورانداختن نیز هست .روئیدن ، سر از زمین و زمینه بیرون کشیدن نیزهست . روئیدن ، از مرز گذشتن ، وفراتر از مرز رفتن ، و قدکشیدن و بلندگرائی نیز هست . اینست که انسان یا اجتماع میتواند از یك عقیده یا ایدئولوژی یا فلسفه یا ایدئولوژی و ازیك سیستم اجتماعی یا اقتصادی و حقوقی بیرون روید » . یك اخلاق ، میتواند از یك دین یا فلسفه ، بیرون روید و فراتر از آن برود . آن دین و فلسفه و سیستم سیاسی ، برای او حکم زمینه را پیدا میکنند . در آنچه هست ، میروید و فراتر ازآن میرود که زمینه اش هست . تصوف هم به همین روش ، بر زمینه اسلام روئید ، ولی ازآن فراتر رفت ، همانطور یك اندیشه یا اخلاق ، میتواند از زمینه تصوف بروید و فراتر ازآن بروید . این فراتر روئیدن است که اعلام خطر برای هر دین و فلسفه و ایدئولوژی و سیستم سیاسی و اقتصادیست .چون هر دین و ایدئولوژی و فلسفه ای با همه حواسش مرزهایش را می پاید ، و اگر کسی یا فکری یا نهضتی، یك مو فراتر ازآن مرز برود ، فریاد واشریعتا « دین از دست رفت » بفلك بلند میشود . و در اثر این فریادهاست که هرگونه فراتر روئیدن باز داشته میشود . بدینسان مانع پیدایش اخلاقی میشوند که از دین با کمك عقل میتوان ، کلی تر و پاکتر و دامنه دارترو عالیتر ساخت . آنگاه ، زمانی فراخواهد رسید که عقل بکوشد بر سرپای خود بایستد، و نه تنها منکر دین و آئین های دینی شود ، بلکه منکر سراسر تاریخ و سنت و اخلاق گردد ، و بخواهد که همه چیز را فقط از خود و باخود، آغاز کند . ازاین پس، عقل ، اعتبارهر چیزی را باید بدست خودش امضاء کند .عقل بجائی رانده میشود که پشت به دین و تاریخ و گذشتگانش میکند ، و آنگاه ، انقلاب میطلبد ، انقلابی که سراسر دین و شکلهای حکومتی و اخلاق تاریخی را باید نابرد سازد و با نفرت شدید به همه اینها مینگرد .

جمشید گفت :
انسان باید جهانِ خودرا بسازد

نخستین سپیده که دمید ، جمشید به فرزندانش گفت :
از امروز هرکسی حق دارد ، خانه خودش را آنسان که میخواهد بسازد
تفاوت ما با جانداران آنست که این جهان ، جهان آنهاست
و ما تا آنجا که جانوریم ، بهره ای از این جهان هم داریم
ویا آنها همخانه ایم
ولی ، هرکدام ازما حق دارد که جهان ویژه خودش را در این جهان بسازد
اوحق دارد ، برای تن اش خانه ای بدلخواهش ، بسازد
او حق دارد ، برای روانش و خردش نیز خانه ای بدلخواهش بسازد
جهانی که هرکسی بدلخواهش میسازد ، خانه اوست
و هیچکسی و قدرتی و خدائی حق ندارد ، ناروا به این خانه گام نهد
و یا به این ،خانه آسیب بزند و آنرا بگیرد و برباید
ویا اورا از خانه وجهانی که خود ساخته ، بیرون کند
و اورا مجبور کند در خانه ای و جهانی که خدا یا قدرتی دیگر ساخته ،جاگیرد
با ساختن خانه خود ، با ساختن جهان خود ،
هرکسی ، آزاد میشود
جمشید ، هرکسی را به ساختن خانه ای به خواست خود ، بر انگیخت
ولی برای هیچکس ، بدست خود ، خانه ای نساخت

چون ساختن خانه برای دیگری ، ساختن جهانی برای دیگری بود
با ساختن جهان برای دیگری ، حق آزادی را از او میگرفت
انسان ، تنها با نان زندگی نمیکند ، بلکه خورشت باید باشد تا با نان بخورد
وانسان تنها برای یافتن نان و خورشتش ، رنج نمی برد
بلکه برای یافتن نان و خورشت فکری و روانیش نیز باید رنج ببرد
تنها خانه برای آسایش تنش نمیسازد
بلکه برای شاهبازبلند پرواز فکر و روانش نیز باید آشیانه بسازد
و برای ساختن خانه برای آسودن تن ، جائی استوار بر میگزید
که چندان دور از خانه دیگری باشد ، که باهم ، یك سایه داشته باشند
تا همسایه داشته باشد
ولی خانه برای فکر و روحش را جائی میسازد که سایه همسایه به او نیفتد
چه سایه ها ، از سربها سنگین ترند
خانه برای تنش جائی میساخت که آسوده و آسان زندگی کند
و آشیانه برای فکر وروحش جائی میساخت که بتواندفراز دشواریها پروازکند
زیستن ، برابر با مسئله « خانه ساختن » بود
زیستن ،یك حق است ،
حق برگزیدن جا و حق برگزیدن نقشه و طرح برای ساختن خانه درآنجا
زیستن ، حقِ ساختن کاشانه فکری و روحی خود برای آرامیدن در آنست
ولو این خانه ، بفراخی جهان باشد ،
چون هر کاشانه ای باید به اندازه فکر و روح او باشد ،
از این رو جهانِ جمشید ، همیشه تنگ میشد
وجمشید ، هر ازچندی ، مجبور بود که جهان را بزرگتر سازد
در جهان آفرینش ، هیچ خدائی حق نداردبرای انسان خانه ای بسازد
واوست که حق ساختن خانه ، ساختن جهان فکری و روحی خود را دارد
این حقیست که نیای ما جمشید به ما داده است
او حتی به بهشتی نیز نمیرود که خدائی برایش ساخته باشد

جمشید به او گفت که تو فقط در خانه ای که خودت میسازی بزی ،
و هیچگاه برای روح و فکرت ، خانه ای اجاره مکن ،
و او برای ساختن خانه و آشیانه اش ، هزار نقشه میریزد
تا یکی را برای ساختن بر گزیند
و طرح هائی که برای خانه فکری و روحیش ریخته ،
برگزیدن را کاری بس دشوار ساخته است
و با خانه است که انسان ، انسان میشود